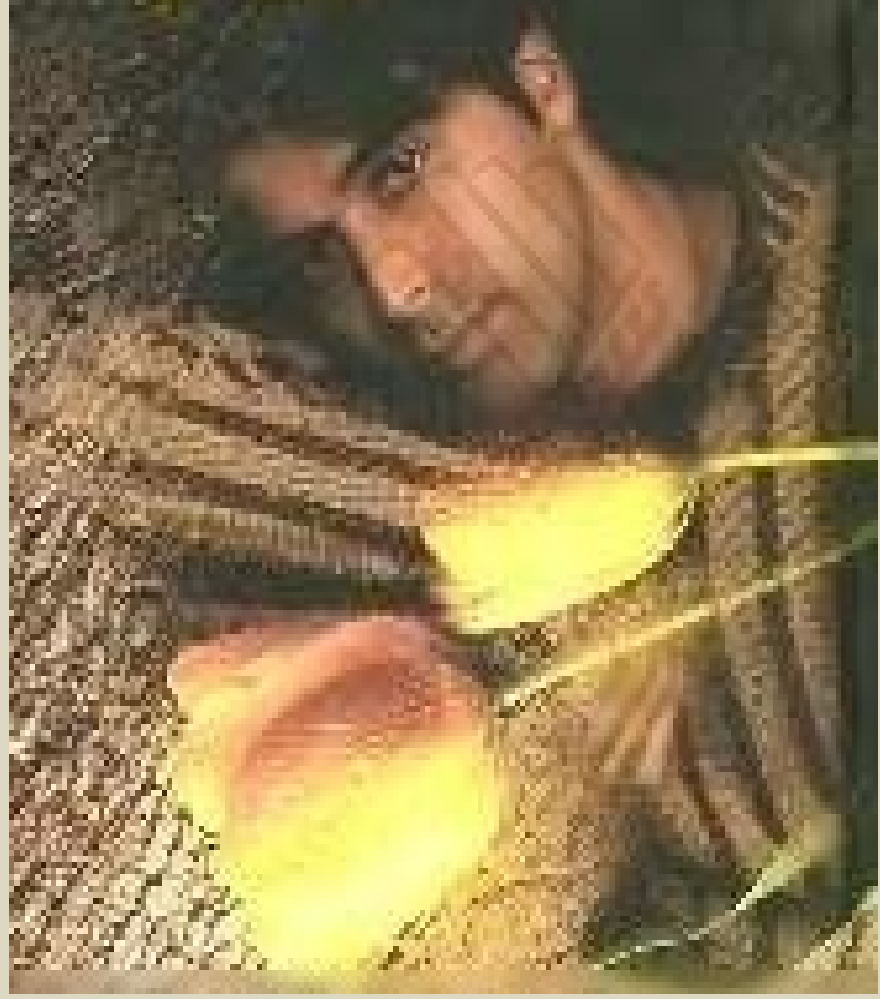


۱۳۸۰

میعاد عاشقانه

مهرم نابی



معداد عاشقانه

معداد عاشقانه

نویسنده: مریم دالایی

تصحیح و تنظیم: کرمرضا خزلی



صدایم کن تا امان یابد عابری خسته در شب باران
صدایم کن تا ببالم من در سحرگاهان با سپیداران
از آن سوی خورشید از آن سمت دریا صدایم کن
تو لبخند صبحی پس از شام یلدا از این تیرگیها رهایم کن
سکوت صبح شقایقها را در این ویرانی تو می دانی
غم پنهان نگاه ما را در این حیرانی تو می دانی



مقدمه

برای بار دیگر با قلب پاک تو میعاد می بندم، میعاد همیشه‌گی که حتی بعد از مرگ هم جاودانه خواهد ماند. میعاد که از آن موسیقی مهر و عاطفه به گوش برسد. بیا تا در این میعاد عاشقانه نت موسیقی عشقمان را با هم هم نوا کنیم که صدای دلنواز آن چون افسانه‌ی لیلی و مجنون در همه‌ی عالم بپیچد و تمامی علشقان عالم را به رویاهای زیبای با هم بودن ببرد و هنگامی که در گوش هم نغمه‌ی عشق می‌خوانند به یاد میعاد عاشقانه‌ی ای یافتند که دل دو عاشق پاک را برای ابد به هم پیوند زد و نگذاشت که حتی برای لحظه‌ی جدا از یاد هم و نام هم به زیستن ادامه دهند. آری میعاد عاشقانه در واقع یک موسیقی است از قلب دو عاشق پاک و خدایی که جز عشق هم چیزی نمی‌بینند و نمی‌خواهند.

عشق یعنی یکی شدن، یعنی وجود پاک دیگری را در درون خویش حس کردن و من با تمامی وجود عشق تو را در قلب خود حس می‌کنم و به وسیله‌ی قلم، احساسم را بر روی این کاغذها حک می‌کنم تا باز هم بگویم که تو نوید دهنده‌ی این کلمات عاشقانه‌ی در این میعادگاه، میعادگاهی که گرچه از وجود مادی تو تهی می‌باشد، اما یاد تو و عشق تو جاودانه بر آن سایه افکنده و بوی خوش عشق را به مشامم می‌رساند و اینجارا تبدیل به میعادگاهی عاشقانه نموده است.

صدای همهمه‌ی مهمانها فضای سالن را پر کرده بود. اما این صداها در میان

صدای موسیقی شادی که گروه ارکستر اجرا می کرد گم شده بود. آقای مقدم که پس از سالها به خاطر آمدن پسر کوچکش "سهیل" از آلمان سر از پا نمی شناخت مرتب با صندلی چرخدار از این سوی سالن به سوی دیگر می رفت و دستوراتی صادر می کرد.

سیاوش و سیامک پسرهای بزرگ او به همراه خانواده هایشان و بعضی از اقوام نزدیک برای استقبال به فرودگاه رفته بودند. آقای مقدم می خواست قبل از ورود مهمانها همه چیز آماده و مرتب شود، گرچه این امر اجرا شده بود اما او همچنان نگران بود و نمی توانست آرام بگیرد. سپیده و ستاره برادرزاده های آقای مقدم مثل همیشه لباسهایی شبیه به هم پوشیده بودند و سعی می کردند به نحوی رضایت عمویشان را جلب کنند و به هر طریق ممکن خودشان را در دل او جا کنند. آقای مقدم با هر دستوری که می داد نگاهی به آنها می انداخت و نظرشان را جویا میشد و آن دو هم با جملات دلپذیر و شیرین، کارهای او را مورد تشویق قرار می دادند.

لاله دختر خواهر آقای مقدم کنار دخترخاله اش، فریده نشسته بود و به کارهای چاپلوسانه ی آن دو خواهر نگاه می کرد. اما فریده فقط می خندید. می گفت:

- اینا هیچ وقت از حرافی خسته نمی شن. فکر کنم نود درصد نیروشون رو روی این کار می ذارن.

لاله با چشم های خمارش به او نگاه کرد و گفت:

- خوش به حالشون.

فریده دست های او را در دست گرفت و گفت:

- تو هم اگه بخوای می تونی مثل اونا شاد باشی، من نمی دونم تو کی

میخوای از این کم حرفی و کناره گیری دست برداری!

لاله آهی کشید و گفت:

این غمی که تو دلمه هیچ وقت منو رها نمی کنه. آخ فریده کاش امشب اینجا نیومده بودم.

- آخه چرا؟! همه به خاطر این مهمونی از یک ماه پیش خودشون رو آماده کرده بودن و لحظه شماری می کردن اون وقت تو پیشمونی که اومدی؟

- دست خودم که نیست، دلم هیچ جا آروم نمی گیره.

- سعی کن به گذشته ها فکر نکنی، اینطوری خیلی بهتره. راستی لاله! تو فکر می کنی که سهیل چه شکلی شده؟

لاله شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم!

- اگه شبیه برادرش باشه که خوبه می شه تحملش کرد.

لاله لبخندی زد و به طرف پنجره برگشت و به ساختمان های بزرگ شهر چشم دوخت. فریده که فهمید او از صحبت کردن خسته شده، بلند شد و به طرف دایبی اش رفت و گفت:

- دایبی جان بهتره یه کمی استراحت کنی، اینطوری که خیلی خسته می شینی.

سپیده و ستاره با شنیدن این حرف نگاهی به هم انداختند و خواستند برای چاپلوسی حرفی بزنند که آقای مقدم گفت:

- آخه شماها که نمی دونید من چقدر خوشحالم! این مسافری که داره میاد برای من عزیزترین!

ستاره با لحن پر عشوه ی همیشگی اش گفت:

- البته که می دونیم عموجون، چون خود ما هم به اندازه ی شما خوحالیم.

سپیده در ادامه ی صحبت خواهرش گفت:

- راست میگو عمو! به خدا ما هم از خوشحالی نمی دونیم چه کار کنیم.

آقای مقدم لبخندی زد و گفت:

- بعد از هفت سال بالاخره پسر من رو می بینم، هفت سال مدت کمی نیست خودش یه عمره.

فرید کنار چرخ دایی، روی پاهایش نشست و گفت:

- پس خودتون رو زیاد خسته نکنین تا بتونین بعد از این همه مدت کنارش باشید و از دیدنش لذت ببرید.

به دنبال این حرف او، باز هم سپیده و ستاره شروع به پر حرفی کردند. اما آقای مقدم چشم به نقطه ای دیگر دوخته بود و به نظر می آمد حرفهای آنها را نمی شنود.

فریده که از پر حرفی این دو خواهر خسته شده بود برای تمام کردن وراجی آنها سربلند کرد تا حرفی بزند که متوجه نگاه نگران و پرتردید آقای مقدم شد. برگشت و به امتداد نگاه او چشم دوخت و لاله را دید. آقای مقدم نفس عمیقی کشید و آهسته گفت:

- من نمی دونم این دختر کی می خواد غمهایش رو فراموش کنه.

نگاه دو خواهر هم به سوی لاله برگشت، فریده گفت:

- الان درست یکسال از اون اتفاق می گذره اما وضعیت لاله اصلاً تغییر نکرده.

آقای مقدم گفت:

- برای یه مادر هیچی بدتر از مرگ فرزند نیست، ناهید همسر بیچاره ی منم بعد از رفتن سهیل بود که نتونست طاقت بیاره و از پا در اومد، ای کاش بود و امشب رو می دید.

ستاره در حالی که دستش را روی دامن سپیدش می کشید گفت:

- اما به نظر من لاله داره زیاده روی می کنه، شاید اگه می موند و با شوهرش زندگی می کرد حالا باز هم صاحب بچه می شد.

فریده بلند شد و رو به رویش ایستاد و گفت:

- اما لاله فقط به خاطر بچه اش بود که اخلاق بد شوهرش رو تحمل می کرد، بعد از فوت اون بچه دیگه دلیلی نداشت که بازم بمونه و اون وضعو تحمل کنه.

ستاره چینی بر پیشانی‌ش انداخت و گفت:

- وا! من که حرف بدی نزدم خب.

آقای مقدم بحث آنها را قطع کرد و گفت:

- بسه دیگه با هم بحث نکنید، بهتره برید پیشش تا تنها نباشه.

فریده لبخندی زد و دوباره به طرف لاله رفت اما سپیده و ستاره همان جا ایستادند و با بی تفاوتی رفتن فریده را نگاه می کردند که آقای مقدم گفت:

- شما ها هم برید و سعی کنید کاری کنید که به دختر عمه تون خوش بگذره.

آنها با نارضایتی از عمویشان دور شدند و در کنار لاله و فریده پشت یک میز نشستند. اما هیچ حرفی برای گفتن نداشتند. فریده نظری به ساعت انداخت و گفت:

- چقدر دیر کردند!

سپیده پرسید:

- غزل کجاست؟

ستاره چشمکی زد و گفت:

- از بس عجله داشت پسر خاله اش رو زودتر ببینه رفت فرودگاه.

سپیده و فرید خندیدند اما لاله آه کوتاهی کشید و به نقطه ای نامعلوم خیره شد. سپیده گفت:

- مطمئناً همین روزا یه جشن دیگه هم داریم.

ستاره پرسید:

- چطور؟

- خب معلومه دیگه وقتی که آقا سهیل، غزل خانوم خوشگل رو ببینه حتماً

به فکر ازدواج می افته.

- از کجا می دونی که تا حالا ازدواج نکرده باشه؟

- اگر ازدواج کرده بود عموجون حتماً خبر داشت!

فریده با زیرکی گفت:

- شاید هم سهیل غزل رو نپسنده!

ستاره نیشخندی زد و گفت:

- دیگه خوشگل تر از غزل تو فامیل نداریم که بتونه دل آقا سهیل رو بدزده.

- چرا نداریم؟ شما دوتا چی؟

ستاره و سپیده نظری به هم انداختند. سپس با صدای بلند خندیدند. ستاره

در همان حال که می خندید گفت:

- البته ما سعی خودمون رو می کنیم اما اینجا مشکل چیز دیگه ایه!

- دیگه چی؟

- ما هنوز نمی دونیم سهیل چه جور آدمی شده، وقتی که اون رفت همه

پونزده شونزده ساله بودیم.

- به هر حال هرکی بیشتر پول بده بیشتر آش میخوره.

- منظورت چیه؟

- هرکی زرنگ تر باشه زودتر دل آقا سهیل رو به دست میاره.

بچه ها گرم صحبت بودند که مهین خانم، مادر فریده و خواهر بزرگ آقای

مقدم، جلو آمد و گفت:

- خوب میگید و می خندید دخترها!

ستاره از جایش بلند شد و پرسید:

- عمه جون نگاه کن ببین لباسم خوبه! به نظرت زشت نشدم؟

مهین خانوم نظری به سرتاپای او انداخت و گفت:

- البته که زشت نشدی عزیزم، لباست هم قشنگه هم خیلی بهت میاد.

فریده گفت:

- مامان! پس چرا اینقدر دیر کردند؟

مهمین خانوم در حالی که کنار ستاره می نشست گفت:

- نمی دونم ممکنه پروازشون تاخیرداشته باشه!

سپس نگاهش به صورت رنگ پریده ی لاله افتاد و با نگرانی پرسید:

- چی شده لاله جون حالت خوب نیست؟

لاله سرش را پایین انداخت و گفت:

- چیزی نیست خاله جون یه خورده سرم درد می کنه.

مهمین دست او را در دست گرفت و گفت:

- تو تب داری عزیزم، بلند شو برو بالا استراحت کن تا حالت بهتر بشه. لاله

که گویا منتظر چنین فرصتی بود با رخوت از جایش بلند شد و درحالی که گوشه

ی پیراهن مشکی اش را با دست جمع کرده بود عذرخواهانه از کنار میز گذشت

و از آنها دورشد.

فریده درحالی که او را نگاه می کرد گفت:

- دلم براش می سوزه هنوز مزه ی خوشبختی رو نچشیده بدبخت شد.

مهمین خانم آهی کشید و گفت:

- غم از دست دادن فرزند آدم رو از پا می اندازه.

هنوز جمله اش به پایان نرسیده بود که صدای بوق ماشینها از درون حیاط به

گوش رسید و همه مهمانها را به سوی پنجره کشاند تا هرچه زودتر مسافر تازه از

راه رسیده را ببینند. سپیده با هیجان گفت هرکی ندونه فکر می کنه عروسیه.

ستاره شال سپیدش را روی سرش مرتب کرد و گفت:

- آنقدر هیجان زدم که نگوا!

سپیده دست او را گرفت و به طرف پنجره کشید و گفت:

- بیا ببین غزل چی پوشیده.

غزل که با زیباییش نظر همه را به سوی خودش جلب می کرد لباس شبی از جنس حریر پوشیده بود و با شال سبز رنگی موهای مشکی اش را پوشانده بود، و با چشمان درشتش به ازدحام مهمانها در پشت پنجره ها نگاه می کرد. از زمانی که خبر بازگشت سهیل بین فامیل پیچیده بود همه او را به عنوان همسر آینده ی سهیل به هم معرفی می کردند و تقریباً همه اطمینان داشتند که سهیل او را خواهد پسندید.

با ورود سهیل و برادرانش به سالن صدای سوت و دست زدن مهمانها فضا را پر کرد. ستاره و سپیده با دیدن پسرعموی قد بلند و شیک پوش خود نگاهی پر معنا به هم کردند. سهیل جلیقه و شلوار سورمه ای رنگ با پیراهنی سفید به تن داشت، چشمان کشیده و مشکی اش در زیر ابروان به هم پیوسته اش بسیار گیرا و جذاب می نمود. لبخند کم رنگی برگوشه ی لب داشت درحالی که با تک تک افراد فامیل سلام و احوالپرسی می کرد با چشمانش به دنبال کسی می گشت. ستاره به بازوی سپیده زد و گفت:

– دنبال غزل میگرده.

غزل با چهره ی همیشه مغرور کنار فریده نشست و آهسته سلام کرد. فریده جواب سلام او را داد و حالش را پرسید اما جوابی نشنید زیرا غزل به پسر خاله ی تازه از راه رسیده اش خیره شده بود. آقای مقدم که هنوز چشمانش از اشک خیس بود به همراه پسرش حرکت می کرد و اقوام را به او معرفی می کرد تا اینکه کنار میز سپیده و ستاره رسیدند. هر دو با دستپاچگی همزمان سلام کردند و از جایشان بلند شدند. آقای مقدم گفت:

– این هم سپیده و ستاره خانم، دخترهای عموجانست که هر دو در دانشکده ی هنر مشغول تحصیل هستند.

سهیل لبخندی زد و حالشان را پرسید. در این هنگام برادر آقای مقدم هم به آنها پیوست و گفت:

- آقا سهیل این دخترای شیطون من از جونم برام عزیزترند.
سهیل در جواب او فقط لبخند زد و به طرف عمه مهین و دخترانش رفت.
غزل با نزدیک شدن آنها بلند شد و به سویی دیگر رفت. فریده و فریبا و فرزانه
از جایشان بلند شدند. عمه مهین در حالی که اشک می ریخت او را در آغوش
گرفت و بوسید و گفت:

- جای مادرت خالیه، ای کاش زنده بود و امشب تو رو می دید.
سهیل آهی کشید و حرفی نزد. فرزانه دختر بزرگ عمه مهین که به تازگی
هفتمین سالگرد عروسی اش را پشت سر گذاشته بود گفت:

- چقدر عوض شدی سهیل جون.
این بار هم سهیل فقط به لبخندی اکتفا کرد و باز هم با چشمانش سالن را
دور زد. بالاخره پس از احوالپرسی با تمام فامیل کنار برادرش نشست و آهسته
گفت:

- ای کاش مهمونی امشب رو به یه شب دیگه موکول کرده بودید.
سیامک که دو سال از او بزرگتر بود و به تازگی ازدواج کرده بود گفت:
- منم همین حرف رو زدم اما کسی گوش نکرد.
سیاوش برادر بزرگترشان که صاحب دوتا بچه ی شیرین و شیطان بود گفت:
- اینطوری خاطره انگیزتره.

سهیل باز هم نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:
- مطمئنید که همه اومدن؟

سیامک گفت:

- آره من قبل از اینکه پیام فرودگاه حضور و غیاب کردم.
سیاوش خندید و گفت:

- همین که غزل اومده بسه دگه.

سهیل عکس العمل خاصی نشان نداد و در سکوت به اقوامش که در آن مدت

به هیچ کدامشان حتی فکر هم نکرده بود چشم دوخت.

لاله مغموم و متفکر روی تخت نشسته بود و به گذشته هایش فکر می کرد

ضربه ای به در خورد و فریده وارد شد. با دیدن لاله در این وضع گفت:

- من فکر می کردم تو الان هفت پادشاه رو خواب دیدی!

لاله بغضی که در گلویش نشسته بود را خورد و گفت:

- من می خواستم پیام پایین اما خجالت کشیدم.

فریده دستهایش را به طرف او دراز کرد و گفت:

- بلند شو که الان مامانت هم نگران میشه، به محض اینکه اومد سراغ تو رو گرفت، گفتم رفتی دستشویی!

لاله دستهای فریده را گرفت و با کمک او از جایش بلند شد، فریده با تعجب گفت:

- چقدر دستات سرده! مامان که می گفت تو تب داری!

- من همیشه همینطورم، الان احساس می کنم که بدنم به یه تکه یخ تبدیل شده.

- بریم پایین جنب و جوش فامیل رو ببین تا روحیه ات عوض بشه، از همه مهمتر بیا ببین آقا سهیل چقدر خوشگل و خوش تیپ شده، راستش رو بخوای من که به غزل حسودیم میشه.

- چرا؟

- آخه نامزد به این خوشگلی.

- مگه نامزدیشون رو اعلام کردند؟

- نه بابا ولی جای هیچ شکی نیست که به همین زودیها این خبر مهم توی فامیل می پیچه.

- فریده جون من دلم خیلی شور میزنه بهتره پایین نیام!

- مگه میشه؟! بیا بریم خودتو لوس نکن، تو که نمی خوای دایی از دستت

ناراحت بشه!

لاله جلوی آینه ایستاد و دستی به صورتش کشید و گفت:

- باشه اینم به خاطر دایی.

فریده لبخندی زد و دست او را در دست گرفت و از اتاق بیرون کشید و از پله ها پایین برد. سهیل مشغول گفتگو با سیاوش بود که چشمش به لاله افتاد که همراه فریده وارد سالن میشد. لبخند کمرنگ روی صورتش به خنده ای تبدیل شد. سیاوش نظری به لاله انداخت و گفت:

- این هم دختر عمه ی ساکت و گوشه گیر ما!

فریده، لاله را به سوی سهیل می برد تا با او سلام و احوالپرسی کند. لاله رنگ پریده و لرزان بود اما فریده حال او را درک نمی کرد. سهیل از جا بلند شد و به آن دو که هر لحظه نزدیکتر می شدند خیره شد.

سپیده به خواهرش گفت:

- سهیل خیلی مهربونه، از نگاهش معلومه که دلش به حال لاله می سوزه. ستاره با تردید سرش را تکان داد و حرف خواهرش را پذیرفت زیرا نگاه سهیل در نظر او نگاهی ترحم آمیز نبود.

سهیل و لاله رو به روی یکدیگر قرار گرفتند اما هیچ کدام حرفی نزدند. فریده ای سرفه ای کرد و گفت:

- معرفی می کنم لاله دختر عمه مهتاب.

اما معرفی فریده هم اثری نکرد و آن دو فقط یکدیگر را نگاه می کردند و به نظر می آمد در عالمی دیگر سیر می کنند. ناگهان قطره اشکی از گوشه ی چشم سهیل روی گونه اش ریخت. آقای مقدم متوجه شد که همه با تعجب به آن دو چشم دوخته اند، جلو رفت و دست پسرش را گرفت و آهسته گفت:

- نباید گذشته ها رو به یاد لاله بیاری سعی کن به خودت مسلط باشی. زود باش حال دختر عمه ات رو بپرس.

سهیل اشک روی گونه هایش را پاک کرد و گفت:
 - سلام. لاله خانم از دیدنتون خیلی خوشحالم!
 لاله که بغض به شدت راه گلویش را بسته بود سر به زیر انداخت و از او دور شد. آقای مقدم به سهیل که هنوز به لاله چشم دوخته بود گفت:
 - بنشین و بیشتر از این دیگران رو کنجاو نکن.
 سهیل با صدایی گرفته گفت:
 - اما پدر.
 آقای مقدم سخن او را قطع کرد و گفت:
 - گذشته ها گذشته، بنشین.
 سهیل آهی کشید و سر جایش نشست.
 سپیده که تمام حرکات سهیل را زیر نظر داشت گفت:
 - دیدی؟ دیدی به خاطر لاله گریه کرد؟
 ستاره گفت:
 - من که اصلاً از این دختره خوشم نیامد، فقط دلش میخواد کاری کنه که همه براش دل سوزی کنن.
 - خوب اون هم اینطوری میخواد جلب توجه کنه.
 - اما روشش از نظر من اصلاً دل چسب نیست.
 عمه مهتاب مادر لاله که چون همیشه نگران او بود و با داشتن دو فرزند دیگر تمام توجه اش به لاله معطوف می شد. همین که لاله کنارش نشست دستش را گرفت و پرسید:
 - حالت خوبه عزیزم؟
 لاله در حالیکه بغضش را به زحمت فرو می داد گفت:
 - بله خوبم.
 - امروز سردرد نداشتی؟ ضعف نداشتی؟

- نه کاملاً خوبم!

- دیدی گفتم اگه بیای مهمونی روحیه ات عوض میشه!

با اینکه همه از بازگشت سهیل خوشحال بودند و به او ابراز محبت می کردند تیره گی غم در چهره ی او خودنمایی می کرد. زیاد صحبت نمی کرد و بیشتر شنونده بود. در مقابل صحبت های دیگران هم اگر مجبور میشد فقط لبخندی کمرنگ بر لب می آورد. آقای مقدم که متوجه حال پسرش شده بود به او نزدیک شد و گفت:

- اگه خسته ای برو بالا استراحت کن، اتاقت آماده است.

سهیل سرش را تکان داد و گفت:

- نه خسته نیستم.

- پس چرا اینقدر ساکتی؟ تو خودتی! حرف نمی زنی؟

- دارم اون وقتا رو با حالا مقایسه می کنم چقدر همه عوض شدن!

- مثلاً کی؟

- مثلاً خود شما، خیلی پیر و شکسته شدید، عمه مهین و عموجون هم

همینطور!

- گذشت روزگار همیشه همینطور ولی اونو حس نمی کنیم و فقط آدمایی

مثل تو که سالها از دیگران دور بودن متوجه این تغییر و تحول می شن.

- وقتی گذشت زمان رو تو صورت آدمای مسن می بینم، حس می کنم

روزگار خیلی بی رحم و بی انصافه اما وقتی جوونای رو می بینم از شادی و نشاط

اونا به وجد میام و شیرینی زندگی و با تمام وجود حس می کنم.

- رسم روزگار رو هیچ وقت نمیشه تغییر داد.

- اما بعضی مواقع این گردش روزگار باعث زمین خوردن خیلی از مردم می

شه.

- منظورت چیه؟

نگاه سهیل به لاله بود و آقای مقدم منظور او را از این حرف فهمید و سرش را به علامت تایید تکان داد. بار دیگر چشمان سهیل پر از اشک شد. آقای مقدم دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

- هر چی خواست خدا باشه همون میشه عزیزم.
- اما پدر لاله مستحق همچین عذابی نبود!
- فقط خداست که از حال بنده هاش آگاهه و مصلحت اونارو می دونه.
- من اصلاً فکرش رو هم نمی کردم که کامران اینجور آدمی باشد.
- چطوری نمی دونستی؟ اون که بهترین و نزدیک ترین رفیق تو بود؟
- اما من هیچ وقت رفتار بدی ازش ندیده بودم.
- شاید هم لاله و عمه ات معایب اون رو بیش از حد بزرگ جلوه می دن.
- نه مطمئنم لاله آدمی نیست که به خاطر بی گناه جلوه دادن خودش، دیگران رو گناهکار معرفی کند.
- به هر حال علت هرچی بوده لاله نمی تونسته زندگی با کامران رو تحمل کنه به همین خاطر بعد از مرگ بچه اش طلاق گرفت.
- باورم نمیشه که این لاله همون لاله ی شیطون و سرزننده ی گذشته باشه!
- هیچ کس باور نمی کنه! اما زندگی همینه و طوری با آدمای بازی می کنه که اونارو از این رو به اون رو می کنه.
- سیامک در حالیکه پیپش را روشن می کرد به پدر و برادرش گفت:
- آقایون به اطلاعتون می رسونم که فردایی هم هست و وقت برای درد دل کردن زیاده.

آقای مقدم نگاهی به او انداخت و سپس به سهیل گفت:

- برادرت راست میگه حالا بهتره بری یه کمی هم با فامیل خوش و بش کنی! اونا همگی امشب به خاطر تو اینجا جمع شدن.

سهیل با بی میلی از جا بلند شد و پرسید:

- از کجا شروع کنم؟

سیامک چشمتکی زد و به غزل اشاره کرد اما آقای مقدم گفت:

- از خانواده عمو شروع کن.

سهیل از همانجا به میزی که عمو و خانواده اش دور آن نشسته بودند نگاه کرد. سیامک گفت:

- دل دخترای عمو آب شد برو دیگه.

سهیل نفس عمیقی کشید و به طرف آنها رفت. غزل که مطمئن بود سهیل به سوی او خواهد آمد با دیدن این صحنه با خشم نگاهی به سپیده و ستاره انداخت که جلوی پای پسر عمویشان بلند شده بودند و با عشو و ناز با او صحبت می کردند انداخت. ستاره متوجه نگاه او شد، دست سپیده را فشرد و با چشم به او اشاره کرد. سپیده به غزل نگاه کرد و لبخند زد اما غزل رویش را برگرداند و با مادرش شروع به صحبت کرد.

فریده که از دور کارهای دختردایی هایش را زیر نظر داشت در دل به حرکات سبکسرانه ی آنها خندید و خدا را شکر می کرد که جای آنها نیست. نگاهش را به سوی غزل چرخاند که با حالتی ناراحت و عصبی با مادرش صحبت می کرد اما در حقیقت تمام حواسش پیش سهیل بود. نیما برادر بزرگتر غزل جوانی خوش سیما و خوش برخورد بود که بسیار مورد توجه ستاره و سپیده بود اما او خواستگار لاله بود و تصمیم داشت هرطور شده دل او را به دست آورد. این موضوع را همه می دانستند جز خود لاله که هیچ توجهی به اطرافیانش نداشت و همیشه در دنیای خودش غرق بود.

لاله دختری زیبا بود که خیلی زود ازدواج کرده بود اما متاسفانه از همان روزهای اول متوجه شد که شوهرش دچار حس بدبینی نسبت به اوست. مردی که پس از هر مهمانی و جشن او را مورد پرس و جو قرار می داد و اگر گاهی رفتاری خلاف میل او از لاله سر میزد به سختی آزارش می داد. بعد از گذشت

یک سال از ازدواجشان رفت و آمدشان با فامیل به طور کامل قطع شد و این درست زمانی بود که لاله حرکات موجود کوچکی را در درون خود احساس می کرد.

در همان روزهایی که برایش سخت ترین روزها بودند اما با امید به اینکه با به دنیا آمدن بچه رفتار شوهرش نیز تغییر می کند صبر را پیشه ی خود ساخته بود اما افسوس که به دنیا آمدن دخترش نیز تغییری در وضع آنها ایجاد نکرد و لاله مایوس تر از قبل و مجبورتر از همیشه به زندگی با او ادامه می داد. شش سال پر عذاب را با کتک های وقت و بی وقت و با نیش زبانه های بی حد پشت سر گذاشته بود که دختر زیبایش بر اثر ابتلا به سرطان از دنیا رفت و او را با، کوله باری از غم تنها گذاشت. لاله که دیگر قادر به تحمل هیچ سختی نبود یک شب بارانی که به سختی کتک خورده بود و تمام بدنش متورم و کبود شده بود چمدانش را بست و به خانه ی پدرش بازگشت و بعد از مدت زمانی طلاق گرفت، اما این چند سال زندگی پر عذاب در کنار کامران روح لطیف او را آزرده و زخمی ساخته بود و نشاط و شادیش را به یغما برده بود. نیما که قبل از ازدواج لاله با کامران به او علاقه داشت پا پیش گذاشت و به خواستگاری لاله رفت اما پدر لاله از همان اول راه او را برگرداند و گفت لاله دیگر تصمیم به ازدواج ندارد. اما نیما دست بردار نبود و همیشه منتظر فرصتی بود تا بتواند دل لاله را به دست آورد. البته پدر و مادر لاله هم با این ازدواج موافق بودند زیرا فکر می کردند که لاله با این ازدواج خوشبخت خواهد شد اما حتی می ترسیدند که این موضوع را با او در میان بگذارند زیرا لاله ی زیبا چون گلی پژمرده و سر به زیر و بریده از دنیای اطرافش در دریای غصه غرق بود.

آن شب نیما می خواست به هر ترتیبی شده به او نزدیک شود اما فرصت مناسبی برایش فراهم نمی شد. غزل که متوجه بی قراری های برادرش شده بود گفت:

- بشین و اینقدر خودت رو برای یه بیوه بی ارزش نکن.

نیما به طرف او خم شد و خیلی جدی گفت:

- حق نداری در مورد لاله اینطور صحبت کنی. من دوستش دارم و بالاخره هم باهاش ازدواج می کنم پس حواستو جمع کن که نه حالا و نه هیچ وقت دیگه اینطوری حرف نزنی!

- خوش به حال لاله کاش ما هم اینقدر شانس داشتیم.

- شانست که اومده خواهر عزیزم اگه عرضه داشته باشی و نگهش داری!

غزل آهی کشید و به سهیل که حالا سر میز عمه مهین نشسته بود چشم دوخت. چند دقیقه بعد سهیل کنار عمه ی کوچکش مهتاب و شوهر عمه و بچه هایش نشسته بود اما برخلاف چند لحظه پیش که همه او را سوال پیچ می کردند حالا او بود که مرتب از عمه و دیگران سوال می کرد.

- چرا کامران یه دفعه آنقدر عوض شد؟

- اون عوض نشد از اول هم بد بود، یعنی ذاتش بد بود و فکر می کرد که همه مثل خودش.

- اما آخه؟...

مهتاب حرف او را قطع کرد و گفت:

- سهیل جان! بعضی مردها رفتارشون با رفقا یه جوهره و با خانواده یه جور دیگه.

- می دونم که همه منو مقصر می دونید.

- این چه حرفیه عزیزم ما هیچ وقت حتی فکرشم نکردیم.

- اما این موضوع منو همیشه عذاب مید.

لاله به صورت غمگین سهیل نگاه کرد و گفت:

- تماش فقط و فقط تقصیر خودم بود.

سهیل به دهان لاله نگاه کرد طوری که لاله حس کرد او توضیح بیشتری می

خواهد با این حال اندوهگین سر به زیر انداخت و باز هم سکوت کرد. سهیل آهی کشید و از عمه اش پرسید:

- هنوز هم توی همون خونه زندگی می کنید؟

عمه سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

- بعد از طلاق لاله خونه رو عوض کردیم.

- خوب کاری کردید.

مهتاب برای اینکه مسیر صحبت را عوض کند پرسید:

- تو می خوای چه کار کنی عزیزم؟ می خوای بمونی و ازدواج کنی و کنار

پدرت بمونی یا بازم برمی گردی؟

سهیل لبخند تلخی زد و گفت:

- من هنوز جفت خودمو پیدا نکردم به همین دلیل هم تا زمانی که بتونم یار

و هم آشیو نه ام رو پیدا کنم کنار این کبوتر پیر و شکسته زندگی می کنم.

- مگر تو غزل رو ندیدی؟

سهیل نیشخندی زد و گفت:

- غزل هم پرواز من نیست.

- اما همه فکر می کردند که...

- فکر و نظر دیگران اصلاً برام مهم نیست.

- پس یه کاری کن که زود تر بفهمه و منتظرت نشینه.

- همونهایی که این فکر مسخره رو توی ذهنش جا دادند حالا هم باید پاکش

کنن.

- اون دختر بدی نیست!

- منم نگفتم اون دختر بدیه فقط گفتم اون جفت من نیست. اون باید با یکی

مثل خودش ازدواج کنه.

- می دونی برادرت نیما خواستگار لاله است؟

با شنیدن این حرف نگاه لاله و سهیل در هم گره خورد. عمه که بالاخره موفق شد این موضوع را به لاله بفهماند به صورت او خیره شد تا بفهمد چه نظری دارد. لاله با تعجب بسیار پرسید:

- این حرف مسخره رو کی زده؟ مسخره!

- اون خیلی وقته که از تو خواستگاری کرده اما چون حال تو مساعد نبود پدرت جواب خاصی نداد.

- من حالم خیلی هم خوبه اما دیگه تصمیم ندارم ازدواج کنم.

- آقا فریدون پدر لاله که تا آن لحظه ساکت بود گفت:

- مگه می شه؟

لاله که اشک درون چشمانش حلقه زده بود گفت:

- حتماً از دستم خسته شدید.

- این چه حرفیه؟ ما که بد تو رو نمی خوایم. تو یه چیزی بگو سهیل جون.

سهیل که به نظر می آمد غافلگیر شده کمی من و من کرد و گفت:

- راستش رو بخواید من ترجیح میدم دیگه دخالت نکنم، لاله خانم که بچه

نیست خودش می تونه تصمیم بگیره.

لاله اشکهایش را پاک کرد و با ناراحتی از سالن خارج شد. سهیل در حالیکه

به در سالن نگاه می کرد گفت:

- بهتره اذیتش نکنین، بذارین با گذشت زمان روزهای سخت رو فراموش

کنه.

آقا فریدون سیگاری روشن کرد و گوشه ی لبش گذاشت و بعد از یک پک

محکم گفت:

- اما لاله وضعش با دیگران فرق می کنه و ممکنه بعد از یه مدت دیگه

خواستگار مناسبی نداشته باشد.

سهیل آه سنگینی را از سینه اش بیرون داد و گفت:

- ولی اگه عجله کنید ممکنه باز هم پشیمون بشید.

سپس از جایش بلند شد و پیش پدرش برگشت. غزل ابن بار خشمگین تر از قبل دندانهایش را به هم سایید و به برادرش نگاه کرد. نیما که تمام حواسش به لاله بود بلند شد و گفت:

- من الان برمی گردم.

از سالن بیرون رفت. غزل با لحن طعنه آمیز به مادرش گفت:

- مثل اینکه آقا سهیل با فامیل پدریشون راحت تر هستند.

ندا مادر غزل که تنها خاله سهیل بود لبخندی زد و گفت:

- آنقدر خودت رو اذیت نکن کمی حوصله داشته باش!

- اما اون فقط از مصاحبت با بعضی ها لذت می بره.

- نترس وقت برای هم صحبتی زیاده.

- غزل نفس عمیقی کشید و پرسید:

- این نیمای دیوونه کجا رفت؟

- به عشق اونم حسادت می کنی؟

- من و حسادت؟

- پس چرا آنقدر باهاش لج می کنی؟

- لج نمی کنم فقط میگم لاله ارزش این همه عشق و محبت رو نداره!

- چرا؟ چون یه بار در زندگی زناشویی شکست خورده؟ عزیزم یه کمی هم انصاف داشته باش و با خوش بینی به اطرافیانت نگاه کن.

- اما آخه.

- اما نداره! به نظر من لاله واقعاً لایق داشتن یه شوهر خوبه، حالا چه این مرد نیما باشه چه شخص دیگه ای.

غزل که از بحث با مادرش خسته شده بود با عصبانیت بلند شد و از او دور شد.

نیما همه جا را دنبال لاله گشت اما او را پیدا نکرد. در راه پله ایستاده بود که یک دفعه ذهنش متوجه پشت بام خانه شد. پله هارا دوتا یکی طی کرد و خودش را به آنجا رساند. خوشبختانه نور کم‌رنگ مهتاب آنجا را روشن کرده بود و او خیلی زود توانست لاله را پیدا کند. لاله در گوشه ای روی صندلی شکسته ای نشسته بود و آرام آرام گریه می کرد. نیما آهسته جلو رفت و در چند قدمی او ایستاد. لاله سر بلند کرد و با دیدن او اشکهایش را پاک کرد. نیما سلام کرد اما جوابی نشنید، با اینحال پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

لاله سرش را تکان داد و بلند شد و از کنار او گذشت. نیما برگشت و گفت:

- صبر کن میخوام باهات حرف بزنم.

لاله ایستاد اما قبل از اینکه نیما حرفی بزند گفت:

- نمی خوام چیزی بشنوم فقط می خوام بگم که دیگه ازدواج نمی کنم، هیچ

وقت چون از همه ی مردها متنفرم! می فهمی؟ متنفرم!

نیما نمی دانست چه بگوید، در ذهنش به دنبال جمله ی مناسبی می گشت اما لاله به سرعت از او دور شد و از پله ها پایین رفت. نیما آهی کشید و زیر لب گفت:

- بالاخره یه روزی دلت رو به دست میارم.

با ورود دوباره ی لاله به سالن بار دیگر مسیر نگاه سهیل به سوی او تغییر جهت داد. آقای مقدم که در حال گفتگو با برادرش بود متوجه ی نگاه ای او شد اما حرفی نزد. لاله اینبار در کنار فریده نشست، و گفت:

- مثل اینکه فقط با تو می تونم کنار بیام.

- مگه چیزی شده؟

- همون حرفای همیشگی.

- می دونی لاله همه فکر می کنن تو با انتخاب نیما صاحب همه چیز می شی.

- نظر توجیه؟

- من نمی دونم چی باید بگم ولی.

- ولی چی؟

- هیچی. فقط این دفعه سعی کن در انتخابت بیشتر دقت کنی.

- منظورت رو نمی فهمم.

- راستش لاله من تقریباً همه چیز رو می دونم بارها و بارها دفتر خاطرات رو ورق زدم و خوندم، البته باید منو ببخشی اما این کار رو فقط از روی کنجکاوی کردم تا بفهمم حدسیاتم درسته یا نه!

- چه حدسایی؟

- همون حدسایی که درست از آب در اومد، من می دونم که تو دفعه ی پیش از سر لجبازی ازدواج کردی اما این بار بهتره دیگه به قلبت رجوع کنی و در این دژ رو به روی بعضیا باز کنی.

- مثلاً به روی کی؟

- خودت خوب می دونی از کی صحبت می کنم!

- من که چیزی نمی فهمم!

- خوبم می فهمی اما خودت رو به نفهمی می زنی!

بار دیگر اشک درون چشمان لاله حلقه زد. فریده دست او را در دست گرفت و گفت:

- نذار گذشته ها تکرار بشه، به جای یکی دوتا رقیب وجود داره اما اگر سعی خودت رو بکنی و به فکر دل هردوتون باشی همه چیز درست می شه.

- اما من می ترسم.

- از چی؟ اون که تاوانش رو پس داده و تمام این مدت رو به خاطر تو صبر کرده، پس دیگه وقتشه که اون رو ببخشی.

- اگه دیگه عشقی توی قلبش وجود نداشته باشه چی؟

- وجود داره من مطمئنم! اگه با دقت توی چشماش نگاه کنی می فهمی که هنوزم شعله های عشق توی وجودش روشنه و قلبش روگرم می کنه.

- فریده جون تو بهترین دوست منی و می دونم که این حرفا رو از روی محبت می زنی اما دلم نمیخواد عجله کنم.

- منم نگفتم قدمهاتو بلند و سریع بردار، اما اگه اون یه قدم جلو اومد تو دوتا قدم جلو برو و شک نکن.

- من شک نمی کنم اما وقتی به یاد بی وفاییش می افتم بازم می ترسم.

با نزدیک شدن سپیده و ستاره آنها بحثشان را نیمه تمام گذاشتند. ستاره کنار لاله نشست و پرسید:

- میشه بیرسم کجا بودی؟

لاله با تعجب پرسید:

- منظورت چیه؟

- نیمای بیچاره دیگه دل تو دلش نیست، چرا زودتر خیالشو راحت نمی کنی؟

- اتفاقاً همین امشب خیالشو راحت کردم و بهش گفتم که دیگه نمی خوام ازدواج کنم.

- واقعاً؟!

سپیده با چشمانی گرد شده از تعجب پرسید:

- چطور تونستی؟ حیف نیما نیست؟! چرا دلش رو شکستی؟

- اگه خیلی خوبه چرا شماها...

- خوب آخه اون تورو دوست داره.

ولی من مثل شماها فکر نمی کنم و اصلاً هم از اون خوشم نمیاد.

- تو عقلت پاره سنگ برمیداره دختر!

- هرچی میخواید بگید من از تمام مردها و کارهاشون متنفرم.

- اما به نظر من تو داری براش ناز می کنی.

- اصلاً هم اینطور نیست.

- چرا! مطمئنم که هست! مثل آقا سهیل که از همین اول داره برای غزل ناز می کنه.

ستاره آه بلندی کشید و گفت:

- چه خواهر و برادر بدشانسی، چقدر باید ناز بکشن.

فریده ابرویی بالا انداخت و گفت:

- اما کسی مجبورشون نکرده.

- حرف اجبار نیست فریده جون، حرف دله، حرف عشقه!

- عشق یک طرفه که عشق نیست.

- در مورد لاله و نیما شاید یک طرفه باشه اما در مورد سهیل و غزل فکر

نمی کنم! آقا سهیل خیال می کنه چون حالا خیلی مورد توجه قرار گرفته باید خودشو بگیره تا التماسش کنن، خبرنگاره که غزل چقدر خاطر خواه داره.

فریده در حالیکه از دور به غزل نگاه می کرد گفت:

- در این که شکی نیست اما باید به سهیل هم فرصت داد. اونم حق انتخاب

داره.

ستاره بلند شد و گفت:

- می رم غزل رو بیارم اینجا.

بعد از رفتن ستاره، فریده و لاله به هم نگاه کردند. سپیده دستش را زیر چانه

اش زد و گفت:

- من که به غزل حسودیم میشه.

فریده و لاله بار دیگر نگاهی رد و بدل کردند اما حرفی نزدند. با آمدن غزل،

پرحرفی های سپیده و ستاره که مرتب زیبایی غزل را ستایش می کردند شروع شد. لاله که کلافه شده بود از جایش بلند شد و عذرخواهی کرد و پیش مادرش

رفت. سهیل هم از این فرصت استفاده کرد و بار دیگر کنار آنها قرار گرفت. لاله

متوجه نگاه خشمگین غزل شد اما بی اعتنا به او به حرفهای مادرش با سهیل گوش سپرد. غزل که فکر می کرد رفتن لاله بی احترامی به اوست گفت:
- بیوه ی از خود راضی.

با این حرف غزل همه ساکت شدند. فریده بیشتر از همه ناراحت شد اما حرفی نزد ستاره پرسید:

- چیزی شده غزل جون؟ لاله کاری کرده که باعث ناراحتی تو شده؟

- نمی بینی چطور داره با احساسات نیما بازی می کنه؟

- واقعاً حیف نیما نیست که خودش رو معطل این دختره کرده؟

فریده که می دید که اگر آنجا بماند طاقت نمی آورد و جواب حرفهای توهین آمیزشان را می دهد بلند شد و به بهانه ی دستشویی از آنها دور شد.

برای صرف شام مهمانها به طبقه ی پایین منزل آقای مقدم رفتند. میزهای بزرگ سالن با انواع دسر و غذا تزیین شده بود و صدای موسیقی ملایمی فضا را دلچسب می نمود. ستاره، سپیده و غزل رو به روی سیاوش، سهیل و عمه مهین نشستند. سهیل درحالی که با غذایش بازی می کرد نگاهی زیر چشمی به غزل انداخت اما هیچ حسی نسبت به او در خودش حس نکرد. حتی وقتی که نگاه چشمان درشت او با نگاهی درهم آمیخت دچار هیچ حسی نشد و سرش را پایین انداخت. ستاره که متوجه این نگاه ها شده بود با پایش به پای سپیده زد و با چشم به آنها اشاره کرد. سپیده لبخندی زد و آهسته گفت:
- این اولشه.

سیاوش که صدای او را شنیده بود دستش را به علامت سکوت جلوی بینی اش گذاشت و به آنها فهماند که حرفی نزنند. آن دو خندیدند و مشغول خوردن شدند. سهیل که می دانست سه جفت چشم خیره خیره تمام حرکاتش را زیر نظر دارند بشقابش را برداشت و کنار پنجره پشت میزی که فقط نیما آنجا نشسته بود رفت و نشست. نیما به احترام او کمی جابه جا شد. سهیل لبخندی

زد و گفت:

- چه جای خوبی رو انتخاب کردی، با دیدن منظره ی حیاط اشتهای آدم باز می شه.

- اما به نظر من اگه آدم رو به روی محبوبش بشینه و به چشمه‌اش نگاه کنه بهتر میتونه غذا بخوره.

سهیل به نیمرخ غمگین نیما نگاه کرد. حس کرد این حرفها و این تصاویر یک بار دیگر برایش تکرار شده اما نمی دانست کی و کجا! نیما با بی میلی غذا می خورد و سهیل خوب می دانست که ناراحتی او از چیست، بنابراین سکوت کرد تا او در آرامش کامل هم غذایش را بخورد و هم رفتارهای سرد لاله را تجزیه و تحلیل کند.

فریده که کنار دایی هایش نشسته بود نمی دانست چه بخورد. هر کدام از آنها یکی از غذا هارا جلوی او می کشیدند و او که نمی دانست چه کار کند مرتب از محبت آنها تشکر می کرد. خواهرش فرزانه که کمی دورتر نشسته بود هم می خندید و هم دلش برای خواهرش می سوخت که نمی توانست به راحتی غذا بخورد.

لاله مثل همیشه هنگام غذا خوردن کنار مادرش نشسته بود. مهتاب همیشه سر میز غذا کنار او می نشست تا با اصرار او را وادار به خوردن کند. بعد از صرف هنگامی که همه برای رفتن آماده می شدند نیما خودش را به لاله که آماده رفتن بود رساند و گفت:

- فکر می کنم بدونید مهمونی هفته ی آینده خونه ی ماست، من اومدم تا خودم از شما دعوت کنم.

لاله بدون اینکه به او نگاه کند تشکر کرد و به سرعت خودش را به حیاط و کنار پدرش رساند. نیما دست آقا فریدون رت فشرد و او را نیز برای مهمانی هفته ی آینده که به افتخار آمدن سهیل برگزار می شد دعوت کرد. آقا فریدون

لبخند زنان تشکر کرد و با کمال میل دعوتش را پذیرفت. نیما نگاهی به لاله انداخت، خداحافظی کرد و از آنها دور شد.

لاله به سرعت سوار ماشین شد. حوصله‌ی حرف زدن با هیچ کس را نداشت و دلش می‌خواست خودش را پنهان کند. سپیده و ستاره همراه مادرشان با تک تک مهمانها خداحافظی کردند. سهیل از ساختمان بیرون آمد و بالای پله‌ها ایستاد. ستاره به سپیده گفت:

- حتماً اومده تا برای لحظه‌های آخر دل غزل خانم رو آب کنه.

سپیده به با غزل که با ناز راه می‌رفت تا سوار ماشین شود نگاه کرد و گفت:

- خوش به حال غزل.

اما سهیل پس از کمی تأمل کنار ماشین آقا فریدون رفت و از آمدن آنها تشکر کرد. سپس خم شد و با انگشت به شیشه‌ی ماشین زد. لاله شیشه را پایین کشید، سهیل لبخندی زد و پرسید:

- می‌خواستید بدون خداحافظی برید؟

لاله نگاهش را به چشمان مهربان او دوخت و گفت:

- منو ببخشین.

- خواهش می‌کنم، به هر حال از اینکه به این مهمونی اومدید متشکرم.

لاله در سکوت به چشم‌های او چشم دوخت. سهیل منتظر بود تا او حرفی بزند اما وقتی قفل لبهای او را بسته دید آهسته گفت:

- بازم معذرت می‌خوام، شاید اگر من دخالت نمی‌کردم.

- خواهش می‌کنم دیگه حرفش رو نزنید.

- مطمئن باشید که یک روی جبران می‌کنم.

- متشکرم.

- من از شما متشکرم. به امید دیدار.

سهیل باز هم از آقا فریدون تشکر کرد و به طرف خانواده‌ی عمه مهین رفت.

ستاره روکرد به خواهرش و گفت:

سهیل خودش رو در مورد سرنوشت لاله مقصر می دونه.

- آره، آخه کامران دوست صمیمی اون بود.

با رفتن مهمانها حیاط بزرگ و ساختمان در سکوت فرو رفت و فقط صدای شستن ظروف توسط پیش خدمتها به گوش می رسید. سهیل صندلی چرخدار پدرش را به سوی اتاق خوابش برد و کمکش کرد تا لباسهایش را عوض کند، بعد از اینکه او را روی تخت خواباند لبخندی زد و گفت:

- امیدوارم خوابهای خوش ببینید.

آقای مقدم دست او را در دست گرفت و گفت:

- کاش مادرت هم زنده بود و امشب رو می دید.

- مطمئن باشید روح مادر ناظر تمام این روزها و شبهاست.

- پس حتماً حالا اونم خیلی خوشحاله.

- حتماً!

- دلم میخواد یه کمی دیگه هم بیدار بمونیم و با هم صحبت کنیم.

- اما شما خسته اید و احتیاج به استراحت دارید، مطمئن باشید فردا تا شب

براتون حرف میزنم، آنقدر حرف میزنم که خودتون بگید دیگه بسه.

آقای مقدم لبخندی زد، شب بخیری گفت و چشمانش را بست. سهیل لامپ اتاق را خاموش کرد و در را آهسته بست و پس از هفت سال بار دیگر در اتاق خودش را گشود و به آنجا پا گذاشت. همه چیز دست نخورده باقی مانده بود و حالا پس از چند سال خاطرات تلخ و شیرین گذشته باز هم در ذهن او زنده می شدند. قاب عکس مادرش را برداشت و با دیدن عکس اشکهایی که از ساعتها پیش در پشت پلک هایش سنگینی می کردند را بی محابا بیرون ریخت. عکس را بوسید و روی سینه اش گذاشت و با غم گفت:

- فقط تو بودی که منو می فهمیدی اما حالا کجا رفتی؟ کجایی که بازم کنارم

بشینی و آروم کنی، کجایی تا تو آغوش گرم آروم بگیرم، آخ مادر خوبم کجایی؟ کجایی تا ببینی برگشتم اما بازم مثل گذشته رقبا اطرافم رو گرفتند. صبح روز بعد سیاوش و خانواده اش به دیدن آنها آمدند. سیاوش که بیشتر به فکر آینده ی برادرش بود پرسید:

- حالا میخوای چیکار کنی؟

سهیل گفت:

- خیلی به این موضوع فکر کردم، در آخر به این نتیجه رسیدم که باز هم مثل گذشته در کنار شما باشم.

- یعنی میخوای برگردی شرکت؟

- البته اگه قبولم کنید!

- این چه حرفیه! مطمئن باش همونطور که از رفتنت ناراحت شدیم از برگشتنت خوشحال می شیم.

- پس هروقت که شما دستور بدید من آماده ام.

- پس یه کم صبر کن تا کارها رو درست کنم، بعد بهت خبر می دم.

سهیل درحالیکه پسر برادرش را نوازش می کرد گفت:

- امروز دلم میخواد به یاد اون روزها توی شهر بگردم.

- اگه می خوای ماشین رو ببر.

- متشکرم، ترجیح میدم پیاده روی کنم.

- هرطور راحتی!

سهیل به اتاقش رفت و بعد از تغییر لباس در حالی که بسته ی بزرگی در دست داشت برگشت و گفت:

- فقط یه لطفی کنید آدرس جدید عمه مهتاب رو به من بدید.

سیاوش قلم و کاغذ برداشت و آدرس را نوشت و به دست او داد. آقای مقدم

پرسید:

- هنوز سوغاتی ماها رو ندادی که می خوام سوغاتی عمه ات رو ببری، بی معرفت.

- تمام چیزهایی که آوردم توی چمدونامه، دلم می خواد خودتون هر کدوم رو که می پسندید بردارید، همسر سیاوش از جایش بلند شد و پرسید:

- این پیشنهاد شامل حال ما هم میشه؟

- البته.

- متشکرم.

- حالا با اجازه ی همگی خداحافظ.

هوای شهر گرم و آلوده بود اما سهیل آنقدر در افکار و رویدادهای گذشته اش غرق شده بود که هیچ چیز توجه اش را جلب نمی کرد. نگاهی به آدرس انداخت و بعد از به خاطر سپردن آن کنار خیابان ایستاد و سوار تاکسی شد و آدرس را به راننده نشان داد. درحالی که از پنجره ی اتومبیل به مناظر بیرون نگاه می کرد تمام حواسش به گذشته بود. هرچه فکر کرد نتوانست دلیلی برای کارهای کامران پیدا کند. تصمیم داشت در یک فرصت مناسب او را ببیند و توضیح کاملی بخواهد اما این کار فعلاً در برنامه اش نبود و امروز فقط و فقط به خاطر دیدن لاله از خانه خارج شده بود، وقتی اتومبیل توقف کرد به خودش آمد و نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

- بله اون آدرسی که شما دادید همینجاست.

- چقدر تقدیمتون کنم؟

- هرچقدر دوست دارید، اصلاً قابل نداره.

سهیل دست به جیب برد و یک اسکناس بیرون کشید و کف دست راننده گذاشت. راننده با تعجب به اسکناس نگاه کرد و گفت:

- اما اینکه...

سهیل نگاهی به اسکناس انداخت و خندید و گفت:

- منو ببخشید دیشب از آلمان برگشتم وقت نداشتم که...
راننده هم خندید و اسکناس را درون جیبش گذاشت و گفت:
- خیلی جالبه به عنوان یادگاری نگهش می دارم.

سهیل پرسید:

- کم نیست؟

- نه خیلی هم زیاد، به امید دیدار.

- خداحافظ.

راننده باز هم نگاهی از سر کنجکای به سهیل انداخت و سپس دور زد و از آنجا دور شد. سهیل به دنبال پلاک ۸۳ می گشت که مقابل در کرم رنگ بزرگی رسید. برای اطمینان کامل بار دیگر به آدرس نگاه کرد و دوباره آن را تا کرد و در جیبش گذاشت.

بعد دستش را روی زنگ فشرد. بعد از چند ثانیه در باز شد و پیرمرد خوشرویی رو به روی او قرار گرفت. سهیل سلام کرد و او جواب داد و پرسید:

- با کی کار دارید آقا؟

- با آقای دکتر.

- آقا و خانم هر دو به مطب رفته اند.

- یعنی الان هیچ کس خونه نیست؟

- فقط دختر خانمشون هستن!

- لاله؟

- بله لاله خانم!

- پس لطف کنید بهشون بگید سهیل اومده.

- آقا! پس آقا سهیل که دیشب از فرنگ برگشته شمائید؟ بفرمایید، خواهش

می کنم بفرمایید.

سهیل به دنبال او وارد خانه شد. درختهای سیب و انجیر برفضای بزرگ

حیاط سایه انداخته بود. در واقع آنجا یک باغ بود نه حیاط، بوی یاس های باقی مانده از شب گذشته هنوز هم فضا را عطر آگین کرده بود. پیرمرد درحالی که جلوتر از او تند تند راه می رفت فریاد زد:

– لاله خانم مهمون دارید.

سهیل که محو تماشای باغ شده بود با دیدن گل های رز جلوی ساختمان یادش افتاد که فراموش کرده گل بخرد. آنقدر فکرش مشغول بود و برای آمدن عجله داشت که به تنها چیزی که فکر نکرده بود، گل بود. به ساختمان سفید دوطبقه نگاه کرد که به فاصله ی سه پله از سطح زمین قرار داشت و پنجره های بزرگ خانه با توره های سبز روشن تزیین شده بودند. در همین لحظه لاله با پیراهن قرمز و شلوار جین مشکی بیرون آمد و خواست بفهمد مهمانی که سرایدار پیر خبر از آمدنش می داد کیست که چشمش به سهیل افتاد. سهیل درحالی که محو تماشای او شده بود به گذشته ها بازگشت. آهی کشید و جلو رفت. پایین پله ها که رسید، سلام کرد. لاله به سختی آب دهانش را فرو داد و سلام کرد. سهیل لبخند زنان پرسید:

– نمی خواهید تعارفم کنید پیام تو؟

لاله با دستپاچگی گفت:

– آه ببخشید واقعاً شرمنده ام، بفرمایید. بفرمایید.

سهیل از پله ها بالا رفت و وارد ساختمان شد و بعد از عبور از یک راهروی کوچک وارد سالن بزرگی شد که با راحتی های سبز و مبل های سفید پر شده بود. در گوشه ای از سالن شومینه بزرگی بود که چند تکه هیزم درونش وجود داشت. به فاصله ی دومتر از آن روی دیوار تابلوی بزرگی تلاش زنان شالیکار در مزرعه را نشان می داد. سهیل فهمید که این تابلو سلیقه ی خود آقا فریدون است زیرا او بچه ی شمال بود و همیشه به زادگاهش عشق می ورزید. لاله به او فرصت داد تا کاملاً همه جا را ببیند سپس تعارف کرد که بنشینند و او هم تشکر

کرد و روی نزدیک ترین مبل نشست و بسته ی همراهش را روی مبل دیگر گذاشت. لاله به آشپزخانه رفت و سهیل همینطور که همه جا را از نظر می گذارند چشمش به دفتر خاطراتی روی میز جلوی پایش افتاد. با کنجکاوی دست پیش برد تا آن را بردارد اما ورود لاله مانعش شد. لاله در حالی که دو لیوان شربت درون سینی گذاشته بود آرام جلو آمد و آن را روی میز گذاشت و روبروی او نشست. سهیل لبخند زنان پرسید:

- همیشه روزها تنهایی؟

- همیشه که نه ولی اکثر اوقات مخصوصاً صبحها که مهدی به مدرسه می ره و لادن هم دانشگاه.

- حوصله تون سر نمی ره؟

- نه من با تنهایی بیشتر سازگارم و احساس آرامش می کنم.

- پس من آرامشتون رو به هم زدم؟

- نه. البته که نه.

لاله لیوان شربت را برداشت و به او تعارف کرد. سهیل در حال که به صورت زیبای او خیره شده بود لیوان را گرفت و تشکر کرد. لاله بلند شد اما اینبار دفتر خاطرات را هم با خودش برد. سهیل در حالی که او را نگاه می کرد جرعه ای از شربت را نوشید. سپس بسته ای را که آورده بود برداشت و به دنبال او به آشپزخانه رفت. لاله که متوجه او نشده بود مشغول چیدن میوه در ظرف بود و در همان حال قطره اشکی روی گونه اش چکید که دل سهیل را لرزاند. بعد از آن یک قطره ی دیگر و بالاخره پس از چند ثانیه صورتش دریایی از اشک شد. سهیل طاقت نیاورد، سرفه ای کرد و در حالی که به ظاهر اطرافش را نگاه می کرد آرام آرام جلو رفت. لاله با عجله اشکهایش را پاک کرد و ظرف میوه را روی میز جابه جا کرد. سهیل بسته را روی میز گذاشت و گفت:

- این، این یه هدیه ی ناقابل، البته خودم می دونم که سلیقه ام خوب نیست

اما امید وارم بپذیرید.

لاله نظری به بسته انداخت و گفت:

- اما بهتر نبود اول هدیه ی غزل رو می بردید؟

سهیل با تعجب به صورت غمگین اما زیبای او نگاه کرد و گفت:

- خواهش می کنم شما دیگه اسم غزل رو نیارید چون واقعاً ناراحت می شم.

- خوب غزل نه یه نفر دیگه چه فرقی می کنه؟

- از نظر من خیلی فرق می کنه، من دلم میخواد با چشم باز و دلی پرشور

انتخاب کنم که...

- که به سرنوشت من دچار نشید!

- این حرفی نبود که من می خواستم بزنم اما به هر حال شما اولین نفری

نیستی که توی زندگی شکست خوردی و مطمئناً آخرین نفر هم نخواهی بود.

- اما این شکست به من تحمیل شد. این شما بودید که منو به سوی این

زندگی ناخواسته هل دادید.

- پس درست حدس زده بودم شما هنوز هم منو مقصر می دونید.

لاله که باز هم اشک صورتش را خیس کرده بود سرش را روی میز گذاشت و

حرفی نزد سهیل بسته ای را که آورده بود باز کرد و گفت:

- اما حالا خیلی دیر شده، من دیگه اون لاله ی گذشته نیستم، من. من همه

چیزم رو از دست دادم حتی احساس و عاطفه ام رو.

- اما اون لاله ای که من می شناختم محکم تر و مقاوم تر از این حرفها بود.

- شما رفیقتون رو هم می شناختید؟

- مطمئن باش انتقام تمام گذشته ها رو ازش می گیرم.

لاله با چشم های سرخش به او خیره شد و پرسید:

- راست می گی؟

- آره مطمئن باش قول می دم.

- اگه واقعاً چنین کاری بکنی اون وقت شاید بخشمت.

- شاید؟

- یعنی تو واقعاً نمی دونی که با من چه کردی؟

- باشه، حالا بگو چه کار کنم؟

- همون کاری که اون با من کرد، همون عذابهایی که از دستش کشیدم

همون دردهایی رو که با اون تجربه کردم.

سهیل با فریاد گفت:

بسه لاله بسه دیگه نمی خوام بشنوم.

- تو که حتی طاقت شنیدش رو نداری چطوری می خوای انتقام بگیری؟

- می گیرم حالا می بینی!

لاله که حالا آرامتر شده بود اشکهایش را پاک کرد، بلند شد و گفت:

- هدیه اتون رو هم پس از انجام این کار قبول می کنم.

سهیل زیر لب گفت:

- خیلی عوض شدی لاله.

لاله که جمله او را شنیده بود گفت:

- عوضم کردند به زور، به اجبار!

سهیل در حالی که تک تک کلمات او را در ذهنش تجزیه و تحلیل می کرد

آهسته آهسته گام بر می داشت بدون اینکه بداند مقصدش کجاست و آیا درست

حرکت می کند یا نه! به هر حال تصمیمش را گرفته بود می خواست کامران را

پیدا کند و جواب تمام سوال هایش را از او بگیرد. ساعت از ده شب هم گذشته

بود که او جلوی در خانه رسید و دستش را روی زنگ گذاشت. وقتی در باز شد

پدر و برادرهایش را همراه خانواده هایشان روی تراس بزرگ خانه دید. با تعجب

جلو رفت و پرسید:

- چی شده؟ چرا همگی اینجا جمع شدید؟

سیامک گفت:

- پسر تو که همه ی ما رو نصف جون کردی، آخه تا حالا کجا بودی؟
سهیل که تازه متوجه شد یک روز کامل را معلق در افکارش گذرانده گفت:
- رفته بودم به رفقای قدیمی یه سری بزنم.
آقای مقدم گفت:

- از این به بعد هر وقت خواستی بیرون بمونی باید زنگ بزنی و خبر بدی،
فهمیدی؟
سیامک پرسید:

- عمه مهتاب هدیه اش رو قبول نکرد؟
سهیل نظری به بسته انداخت، بار دیگر چشمان خیس لاله جلوی چشمانش
ظاهر شد، سرش را تکان داد و گفت:
- نه کسی خونه شون نبود.

سپس از پله ها بالا رفت و بسته را زمین گذاشت و جلوی چرخ پدرش زانو زد
و بعد از بوسیدن دستش گفت:
- معذرت می خوام، قول می دم دیگه تکرار نشه.
نیلوفر همسر سیامک گفت:

- آقا سهیل هم بی تقصیره، آخه هفت سال تنها زندگی کرده و مقررات
زندگی جمعی و خانوادگی رو فراموش کرده.

سیاوش در حالی که ویلچر پدرش را به سوی ساختمان می برد گفت:
- باید زودتر براش زن بگیریم تا درستش کنه و آداب معاشرت یادش بده.
آقای مقدم در ادامه ی صحبت او گفت:

- ان شاء... به همین زودی براش یه کارهایی می کنیم.
سیامک در حالی که به حالت رقص به دنبال آنها می رفت شروع به خواندن
کرد:

- بادا بادا مبارک بادا بادا.

بعد از رفتن مهمانها و خوابیدن آقای مقدم، سهیل به اتاقش رفت و پشت میز تحریرش نشست و به فکر فرو رفت. به روزهایی که با کامران درس می خواند، قدم می زد، تفریح می کرد، همان روزهایی که از عطر جوانی مست بودند و دنیا را زیبا و خواستنی می دیدند. همان زمانی که جدا از هم هیچ کاری انجام نمی دادند و قبل از انجام هر تصمیمی با هم مشورت می کردند. درست در همان دوران پر از شور جوانی بود که شور عشق نیز در وجود کامران جان گرفت.

در شب تولد سهیل که همه ی مهمانها دور او جمع شده بودند و منتظر بودند که او شمع ها را خاموش کند او فقط نگاهش به عقربه های ساعت بود و اینکه چرا بهترین دوستش دیر کرده تا اینکه بالاخره زنگ خانه سه بار پشت سر هم به صدا در آمد و این نشانه ی آمدن او بود. کامران با یک دسته گل و هدیه ای بسیار بزرگ وارد شد. همه به افتخار ورود او دست زدند و سهیل با شادی جلو رفت و به او خوشامد گفت. جشن بار دیگر آغاز شد اما این بار برای سهیل دل چسب تر از پیش بود زیرا کامران نیز در کنارش حضور داشت. بله در همان شب شاد و رویایی بود که کامران عاشق شد و فردای آن شب نزد سهیل اعتراف کرد.

- سهیل!

- بله؟

- می خوام یه چیزی بهت بگم.

- خوب بگو!

- آخه روم نمیشه.

- از کی تا حالا آنقدر غریبه شدم که تو خجالت می کشی پیشم حرف بزنی؟

- آخه می دونی؟ این دفعه یه حرفیه غیر از همه ی حرفها.

- چیه عاشق شدی؟

- ا، تو از کجا فهمیدی؟

- پس درست حدس زدم، بالاخره دختر عموهای شیطون من دلت رو دزدیدند.

- دختر عموها؟! -

- آره دیگه، سپیده و ستاره رو می گم! حالا کدومشون؟

- نه بابا اونها که...

- اونها چی؟ پس کی؟ دختر خاله ام؟

- نه، چه جوری بگم.

- پس چرا ساکت شدی؟ حرف بزن دیگه!

- اون. دختره که لباس کرم پوشیده بود.

- لاله؟

کامران با شرم آمیخته به هیجان سر به زیر انداخت و آهسته گفت:

- آره همون!

- اما آخه! آخه!

- چیه نامزد داره!

- نامزد که نه ولی.

پس از کمی مکث دوباره گفت:

- اون حالا خیلی بچه ست تازه پونزده سالشه.

- اوه! همچین می گی بچه که انگار تازه رفته مدرسه.

از آن روز به بعد تمام حرف کامران لاله بود. به خاطر لاله لباس می خرید، درس می خواند و خلاصه علت تمام کارهایش را به لاله ربط می داد تا اینکه پس از پایان دوره ی دانشگاه از سهیل خواست تا با خانواده ی عمه اش صحبت کند و قرار بگذارد. سهیل هم به خاطر او که بهترین دوستش بود پا پیش گذاشت اما با مخالفت همه مخصوصاً خود لاله روبرو شد. لاله در آن زمان با اینکه سن کمی داشت اما خواستگاران بسیاری داشت که به همه جواب منفی داده بود و تصمیم

داشت با کامران نیز چنین رفتاری بکند به همین دلیل روزی که سهیل برای بار سوم تقاضای او را عنوان کرد لاله با عصبانیت پرسید:

- چی شده؟ چرا شما آنقدر برای اینکار پافشاری می کنید؟

- خوب اون رفیقمه مثل برادره در ضمن از هر نظر قابل اطمینانه.

- از این آدمای قابل اطمینان زیادند، اما من خیال ازدواج ندارم و می خوام

درس بخونم.

- اگه از نزدیک شاهد سختی های کامران بودی حالا آنقدر با بی روحی

جوابش نمی کردی، اون بدون حمایت پدر و مادر در بدترین وضع اقتصادی بزرگ

شده، وقتی با من آشنا شد خودش رو خوشبخت حس می کرد چون من همیشه

سعی کردم خالصانه به او محبت کنم و حالا فکر می کنه که با ازدواج با تو

خوشبختیش کامل میشه.

- پس شما دلتون می خواد که منو قربونی خوشبختی دوستتون کنین؟

- نه این چه حرفیه! من دلم می خواد هر دوتون خوشبخت بشید.

- گفتم که من میخوام ادامه ی تحصیل بدم.

- باشه حرفی نیست، خوب بعد از ازدواج هم می شه این کار رو کرد.

لاله که دید از هیچ راهی نمیتواند سهیل را قانع کند گریه کنان به اتاقش

رفت و حالا بعد از چند سال، سهیل وقتی به آن روز ها فکر می کرد با خود می

گفت؛ ای کاش هیچ وقت این کارا نکرده بودم.

صبح با عجله صبحانه اش را خورد و به اتاقش رفت، تغییر لباس داد و

برگشت اما قبل از اینکه خداحافظی کند پدرش گفت:

- مثل اینکه قولت رو فراموش کردی؟

سهیل با تعجب پرسید:

- چه قولی؟!

- دیروز قرار بود تا شب در کنارم بمونی و برام حرف بزنی اما رفتی و تا شب

هم برنگشتی، امروز هم که داری میری پس کی می خوای تلافی اون روزای تنهایی رو دریاری.

سهیل با لبخند روی صندلی نشست و گفت:

امروز سعی می کنم زودتر برگردم.

- امروز دیگه کجا میری؟

- باید برم کامران رو ببینم.

- لاله هدیه ات رو قبول نکرد؟

- متاسفانه نه!

- حتماً از تو خواسته که بری و از کامران انتقام بگیری.

سهیل چند لحظه با تعجب به چشمان پر راز پدر خیره شد و بعد پرسید:

- شما از کجا می دونید؟

- من یه پدرم و خیلی خوب میتونم علت غم های پسر رو بفهمم اما

متاسفانه همیشه مادرها سنگ صبور بچه هاشون هستند نه پدرها.

سهیل دست چروکیده ی او را در دست گرفت و گفت:

- شما فهیم ترین مردی هستید که در تمام عمرم دیدم.

- مردی که نتوانست تنها مشکل پدرش رو حل کنه.

- شما سعی خودتون رو کردید اما این من بودم که گوش نکردم.

- اما برای جبران گذشته ها هیچ وقت دیر نیست.

- اما پدر، لاله هنوز منو نبخشیده.

- تو ظلم بزرگی به اون کردی! چطور انتظار داری به این راحتی تو رو

بخشه؟ تو از میون عشق و رفاقت، رفاقت رو انتخاب کردی و عشق رو قربونی

رفاقت کردی.

- اما من فکر نمی کردم عاقبتش اینطوری بشه در ضمن یه چیز دیگه ام

هست.

آقای مقدم با تعجب پرسید:

- چی؟

سهیل چشمان مملو از غمش را به زمین دوخت و گفت:

- من هنوزم مطمئن نیستم که. لاله.

- درسته لاله دختر تودار و نجیبیه اما اگه بخوای می تونی به خلوتش راه

پیدا کنی و حرف دلش رو بفهمی.

- اون از من فرار می کنه پدر!

- مقصر خودتی، اون زمانی که لاله منتظر نشسته بود تا تو بری و اون رو از

پدرش خواستگاری کنی، خیلی راحت احساس پاکش رو زیر پا له کردی و

رفیقت رو ترجیح دادی.

- حالا برگشتم تا گذشته ها رو جبران کنم.

- جبران گذشته ها فرصت زیادی میخواد، یکی دو روزه نمی تونی این زخم

کهنه رو درمان کنی.

- پدر خواهش می کنم کمکم کن من یک روز به خاطر لاله، و از دست

دادنش رفتم و حالا باز به خاطر به دست آوردنش برگشتم.

- من همه چیز رو می دونستم و برای همین هم خبر طلاق لاله رو برات

نوشتم چون مطمئن بودم با خوندن این خبر خیلی زود بر می گردی.

سهیل آهی کشید و گفت:

- می ترسم، خیلی می ترسم.

- از چی؟

- از آینده! از کینه ای که تو دل لاله نشسته! حتی از نیما هم می ترسم، شما

هم می دونستید که نیما خواستگار لاله ست؟

- این رو همه می دونن!

- اما اون رقیب قوی و محکمی که به راحتی از تصمیمش دست بر نمیداره.

- اما عشق از همه چیز و همه کس قوی تر و محکم تره.
 - شما از کجا مطمئنید که لاله هنوز عاشق منه؟
 - از اونجایی که میدونم عشق هرگز نمی میره، یادته شب مهمونی وقتی رو به روت ایستاده بود چطور نگاهت می کرد؟ توی نگاهش هزاران سوال نهفته بود که می خواست از گلوش فریاد بشه اما نجابت مانعش می شد.
 - نجابت نه پدر غرور.
 - غرور لازمه ی وجود یه زنه عزیزم، زن بدون غرور مثل گل بدون خاره که هرکسی میتونه اونو بچینه.
 - اما همین غرور باعث جدایی ما شد.
 - نه اشتباه نکن در مورد این جدایی من فقط تو رو مقصر می دونم.
 سهیل سری تکان داد و گفت:
 بله درسته، من بیش از حد به رفاقت بها دادم.
 - حالا میخوای بری به کامران چی بگی؟ می خوای بری از اون بررسی که چرا اینطو رفتار کرد؟ کامران دیگه اون کسی نیست که تو می شناختی. عزیزم کامران حالا به علف هرزه مبدل شده که لحظه به لحظه بیشتر در باتلاق اعتیاد فرو می ره.
 سهیل با تعجب پرسید:
 اعتیاد؟!
 - بله اعتیاد! کامران انسان بی اراده ای بود که برای به دست آوردن خوشبختی تلاش نمی کرد بلکه خوشبختی رو از دیگران گدایی می کرد، اون با برانگیختن حس ترحم تو در واقع می خواست به کمبودهایش برسه، سهیل. کامران می دونست که توهم لاله رو دوست داشتی.
 - نه این امکان نداره پدر!
 - آره پسرم و همین مسئله سلاحی بود در دست این مرد بی اراده تا هر

لحظه لاله ی بیچاره رو شکنجه بده و روحش رو بیازاره.

- آخه چطور؟!

- یادته یه دفتر چه ی خاطرات داشتی؟

- آره ولی اون دفترچه چه ربطی به این مساله داشت؟

- بعد از رفتن تو یک شب کامران خیلی ناراحت و عصبی اومد اینجا، در واقع اونم مثل همه ی ما از رفتن تو ناراحت بود و می خواست علت این اتفاق رو بدونه، به همین دلیل هم از من اجازه گرفت و به اتاقت رفت و بعد از چند دقیقه در حالی که دفتر خاطرات توی دستش بود برگشت و از من اجازه خواست تا دفترچه رو با خودش ببره، منم امیدوار بودم که اون با خوندن خاطرات تو و فهمیدن موضوع عشق تو و لاله بفهمه که چه کار کرده و از همون اول راه برگرده اما متاسفانه نتیجه برعکس شد و این موضوع باعث بدبینی او نسبت به لاله شد، پسرم منم خودم رو در بدبختی لاله مقصر می دونم.

سهیل با کلافگی از جایش بلند شد و با حالتی عصبی دستی میان موهایش کشید و گفت:

- آه پدر، دارم دیوونه می شم، حالا دیگه یقین کردم که باعث بدبختی لاله من هستم، پدر. پدر بگو چه کار کنم؟ لاله برای من عزیزترین بود و من عزیزترینم رو با دست خودم نابود کردم! من باید چه کار کنم که اون منو ببخشه؟

- هر کاری که دلش رو آروم می کنه! پسرم هر کاری که لازمه بکن تا اون خوشبخت بشه.

سخیل با بغض جلوی چرخ پدر زانو زد و سرش را روی زانوهای او گذاشت و با صدای بلند گریه کرد. آقای مقدم موهای او را نوازش کرد و گفت:

گریه کن پسرم، گریه کن تا بتونی این بغض چند ساله رو از گلویت بیرون بریزی.



لاله کنار باغچه ی پر گل و زیبای خانه نشسته و غرق در عالم خودش بود، گاهی لبخندی محو بر لبانش می نشست و گاهی چینی عمیق بر پیشانیش می افتاد، گاهی هم چند قطره اشک صورت زیبایش را می پوشاند. سهیل که لحظاتی پیش وارد خانه شده بود، در چند قدمی او ایستاده بود و تماشایش می کرد اما لاله همچنان در خودش فرو رفته بود و وجود او را حس نمی کرد. سهیل وقتی اشکهای او را دید طاقت نیاورد، آهسته جلو رفت و رو به رویش نشست. لاله سر بلند کرد وقتی او را دید، ابتدا فکر کرد خواب می بیند، چند بار پلک هایش را باز و بسته کرد سپس از جا بلند شد و گفت:

- شما همیشه اینطوری به خونه ی مردم وارد می شید؟

سهیل با لبخند گلهایی را که در دست داشت به طرف او دراز کرد و گفت:

- سلام کردم متوجه نشدید حالا دوباره. سلام.

لاله گلها را گرفت و زیر لب جواب سلامش را داد اما به خاطر گلها تشکر نکرد، چند قدم جلو رفت و روی اولین پله ی ساختمان نشست. سهیل به دنبال او راه افتاد و گفت:

- خونه ی خیلی قشنگیه!

لاله دستش را زیر چانه اش قرار داد و آهی کشید و گفت:

- اما من خونه ی قبلیمون رو بیشتر دوست داشتیم.

- چرا؟ اینجا که خیلی از اونجا بهتره!

- اونجا، برام پر از خاطره بود، من اونجا بزرگ شده بودم، درو دیوارهایش

شاهد تمام روزها و شبهام بودند حتی احساس می کنم آسمونش هم یه رنگ دیگه ای بود!

- میشه بپرسم آسمون اونجا چه رنگی بود که اینجا نیست؟

لاله با چشمان خمارش که دل سهیل را اسیر کرده بود به او خیره شد و گفت:
- رنگ عشق!

سهیل به آسمان نگاه کرد و با تعجب پرسید:

- اینجا رنگ عشق نیست؟

- دیگه هیچ جا برای من رنگ عشق نیست، همه چیز و همه جا رنگ نفرته،

رنگ انتقام، رنگ ناامیدی.

- این حرفا از تو بعیده لاله!

- از من بعید بود و حالا همه چیز فرق کرده.

- لاله. تو فکر می کنی اگه از کامران انتقام بگیری راحت میشی؟

- راحت نمیشم سبک میشم.

- اما زندگی انتقام تو رو از اون گرفته.

لاله با تعجب از جایش بلند شد و پرسید:

- چی شده؟! مرده؟!

این بار سهیل روی پله نشست و گفت:

- نه، اون معتاد شده.

لاله با ناباوری به او خیره شد و پرسید:

- دیدیش؟

- آره، منم مثل تو وقتی شنیدم باورم نمیشد اما قبل از اینکه پیام اینجا

رفتم سراغش، وقتی وضع اسفناکش رو دیدم شرمم اومد جلو برم و آشنایی بدم.

- حالا چه کار می کنه؟

- مثلاً شده نگهبان یه گاراژ، دنیاش مثل معتاد ها شده، کشیدن و خوابیدن.

- اون بدتر از این حقش بود!

لاله جلو رفت رو به روی سهیل ایستاد چشم درچشمش دوخت و پرسید:

- تو که نمیخواهی کمکش کنی؟

سهیل به چشمان پر کینه ی او نگاه کرد، تا به حال او را اینگونه ندیده بود.
لاله دوباره پرسید:

- تو میخوای کمکش کنی؟

سهیل بلند شد و رو به روی ایستاد و گفت:

- البته وظیفه ی انسانی حکم می کنه.

اما هنوز حرفش تمام نشده بود که لاله با خشم گلها را به زمین انداخت و در حالی که پایش را روی آنها می فشرد گفت:

- تو هنوزم عوض نشدی، برو، دیگه نمیخوام ببینمت، ازت متنفرم.

سپس به طرف ساختمان دوید، سهیل به دنبالش دوید و فریاد زد:

- صبر کن لاله، صبر کن ببین چی میگم!

لاله در حالی که گریه می کرد فریاد زد:

- دیگه نمیخوام چیزی بشنوم، برو. برو تنهام بذار.

سهیل که می دانست در این حال صحبت کردن با او بی فایده است از پله ها پایین آمد و گلهایی را که لاله زیر پاهایش له کرده بود برداشت، به لبه‌های نزدیک کرد و بوسه ای پر اندوه بر آنها زد و داخل استخر انداخت. بعد برگشت و نگاه دیگری به ساختمان انداخت و با ناراحتی آنجا را ترک کرد. شب مهمان برادرش سیاوش بودند. سیامک و نیلوفر نیز حضور داشتند. همه شاد و سرحال گرم گفتگو بودند اما سهیل مغموم و ساکت نشسته بود و مجله ای را بی هدف ورق می زد. سیاوش که متوجه ناراحتی او شده بود به کنار او آمد و آهسته پرسید:

- چیزی شده؟

سهیل سرش را تکان داد و گفت:

- نه!

- اما سرحال نیستی!

- فقط کمی خسته ام.
- اما این حالت‌های تو برای من تازگی نداره، شدی مثل اون روزها که خیال رفتن داشتی.
- اما من دیگه خیال رفتن ندارم، مطمئن باش.
- می دونم ولی احساس می کنم برای موندن هم بهانه ای نداری.
- موندن که بهانه نمیخواد.
- هرکاری بهانه میخواد برادر عزیز، بهانه ی همه چیزم عشقه، انسان به خاطر غشقه که زنده است.
- سهیل به صورت آرام برادرش نگاه کرد و گفت:
- اما اگر عشق از انسان فرار کنه، اون وقت تکلیف چیه؟
- باید آنقدر دنبالش بری تا بهش برسی.
- اگه نرسی چی؟
- حتماً میرسی البته اگر همه یلاشت رو بکنی و از بیراهه هم نری!
- سیامک که مشغول بازی با بچه ها بود گفت:
- شما که میخواستید مهمونی خصوصی بدید پس دیگه چرا ما رو دعوت کردید؟
- آقای مقدم در جواب او گفت:
- تو ماشاء... از موقعی که اومدی حسابی خودت رو مشغول کردی یا تو آشپزخونه غذاها رو ناخنک میزنی و صدای خانمها رو در میاری یا توی بازی سر بچه ها رو کلاه می گذاری و کیف می کنی.
- سیاوش گفت:
- ولش کن پدر، این کارها رو بکنه بهتره تا کنار ما بشینه و اون پیپ مسخره اش رو روشن کنه و هی دود توی حلق ما فرو کنه.
- سیامک از جایش بلند شد و جلو رفت و کنار سهیل نشست و گفت:

- اصلاً حواسم نبود.

و در حالیکه پیش را از جیب کتش بیرون می آورد گفت:

- حالا با داداش کوچیکه یه کمی گپ می زنیم تا سرمون گرم بشه، معلوم نیست که این خانمها کی به ما شام میدن.

سیاوش گفت:

- مثل اینکه بهتر بود حرفی نمی زدم!

سیامک مجله ای را که در دست سهیل بود از او گرفت و روی میز انداخت و گفت:

- بسه دیگه، خسته شدیم از بس مجله و روزنامه خوندی، یه کمی هم حرف بزن. ببینیم زندگی اون طرف دنیا چه جوری بود؟

سهیل با بی حوصلگی گفت:

- زندگی زندگیه حالا هر جا که باشه.

سیامک اخمی کرد و گفت:

- این دیگه چه جور تعریف کردنه! ما رو بگو خیال می کردیم آقا وقتی برگرده به اندازه ی یه دنیا برامون حرف داره.

سیاوش بلند شد و گفت:

- پاشو، پاشو و راجی نکن، بیا بریم پایین یه نگاهی به ماشین من بنداز.

- مگه تعمیر گاهه؟ تو رو خدا اینجا دیگه دست از سرم بردار.

- اما من ماشین رو فردا صبح لازم دارم.

- بیا این سوئیچ منو بگیر و راحتم بگذار.

- حاضری امشب پیاده برگردی خونه؟

- آره به شرطی که تو دست از سرم برداری.

سیاوش خواست سوئیچ را بگیرد اما سیامک آن را در مشتش پنهان کرد و

گفت:

- دلم به حالت سوخت، باشه بعد از شام میام معاینه اش می کنم.
سیاوش لبخندی زد و گفت:

- دلت برای من نسوخته، ترسیدی که تا خونه خانمت به جونت نق بزنه.
با وجود شوخی های دو برادر باز هم سهیل تغییر حالتی نداد. به لحظات تلخی که امروز گذرانده بود فکر می کرد و خودش را سرزنش می کرد که چرا از همان ابتدا مکنونات قلبیش را صادقانه بروز نداده بود نگفته بود که به خاطر او و برای به دست آوردن او برگشته تا هم خودش راحت شود و هم او که در تنهای اش دیگران را متهم می کرد و عذاب می کشید، آسوده خاطر شود.
آقای مقدم گفت:

- پسرم بلند شو بریم شام بخوریم.
سهیل لبخندی زد و بلند شد و درحالی که چرخ پدر را به طرف میز غذا می برد گفت:

- شنیدم مهمونی پنجشنبه خونه خاله نداست.
سیامک که حرف او را شنیده بود با صدای بلند گفت:
- همینه که خانمها تمام وقتشون رو صرف انتخاب لباس کردن.
نیلوفر با شنیدن این حرف چینی به پیشانی انداخت و گفت:
- این کار چه ضرری به شما می رسونه که آنقدر ناراحتید؟
سیامک در حالی که به جیبش اشاره می کرد گفت:
- هیچ ضرری نداره حق با شماست!
سعیده همسر سیاوش درحالی که ظرف سالاد را روی میز جابه جا می کرد گفت:

- آقا سیامک نباید از زیر کاری که وظیفه تونه شونه خال کنید.
سیامک یکی از صندلی ها را عقب کشید و نشست و گفت:
- چشم شما غذا رو به موقع به این قحطی زده برسونید بنده برای اجرای

همه ی اوامر شما حاضرم.

آقای مقدم به شوخی گفت:

- ای زن ذلیل بیچاره.

سهیل فکر می کرد خانمها از کنایه پدر ناراحت می شوند اما آنها که با روحیه ی شوخ پدر شوهرشان آشنا بودند خندیدند و هنگامی که سیامک گفت: این امر ارثیه، صدای خنده شان بلند تر شد.

سپیده و ستاره در طول این هفته تمام پاساژهای این شهر را زیر پا گذاشته بودند تا به قول خودشان بهترین لباس را بخرند اما هنوز موفق به انتخاب نشده بودند زیرا اگر سپیده لباسی را می پسندید مورد پسند ستاره قرار نمی گرفت و یا اگر ستاره از لباسی خوشش می آمد سپیده از آن ایراد می گرفت. بالاخره روز پنج شنبه که آخرین مهلتشان بود با راهنمای مادرشان توانستند پیراهن های بلندهای بلند آبی رنگی را که به قول فروشنده آخرین مد سال بود بخرند. با انتخاب لباس، خرید کفش و شال هم به راحتی انجام گرفت و همگی شاد و راضی به خانه برگشتند، به محض رسیدن، به اتاقهایشان رفتند تا لباسها را مجدداً امتحان کنند. خانم مقدم که واقعاً خسته شده بود روی مبل نشست و نفس راحتی کشید. بعد از چند دقیقه ستاره با لباس جدیدش از اتاق بیرون آمد و درحالی که خودش را در آینه ی قدی سالن نگاه می کرد پرسید:

- چگونه مامان؟

خانم مقدم لبخندی زد و گفت:

- عالیه!

ستاره سپیده را صدا زد و گفت:

- بیا دیگه بسه.

بعد از چند ثانیه سپیده هم از اتاق خارج شد و در حالی که چشمانش از

رضایت برق می زد جلو رفت و مادرش را بوسید و گفت:

- واقعاً که سلیقه اتون حرف نداره مادر جون.

خانم مقدم خندید و گفت:

- حالا برید و زودتر کارهاتون رو انجام بدید، پدرتون گفته راس ساعت شش راه می افتیم.

ستاره که به نظر می رسید حرف مادر را نشنیده، رو کرد به خواهرش و پرسید:

- فکر میکنی غزل چی می پوشه؟

سپیده کمی فکر کرد و گفت:

- نمی دونم ولی خیلی دلم میخواد زودتر ببینمش و بفهمم که برای سهیل چکار کرده!

- به نظر من غزل هرچی بپوشه بهش میاد.

- آره ولی اون در شرایطی قرار گرفته که باید توی همه ی کارهاش دقت خاصی داشته باشه تا بیشتر دل سهیل رو به دست بياره.

- ای کاش من جای غزل بودم!

- هرکسی این آرزو رو داره!

- نمی دونی اون شب وقتی سهیل رو دیدم چقدر به غزل حسودیم شد.

- سهیل خیلی خوش تیپ و دوست داشتنی شده!

- بریم یه زنگ به فریده بزنم.

- برای چی؟

- می خوام بدونم اون چه کار کرده!

- ولش کن بابا، خودت که اون رو خوب می شناسی، مطمئن باش بهت نمي گه.

- اهمیتی نداره، چون بالاخره تا چند ساعت دیگه همه رو می بینیم.

خانم مقدم که مشغول مهیا نمودن نهار بود گفت:

- بسه دیگه دخترها، برید لباسهاتون رو عوض کنید، بیایید ناهار بخورید.
ستاره گفت:

- وای مامان گفתי ناهار نمی دونی چقدر گرسنه ام.
سپیده در حالی که به طرف اتاقش می رفت گفت:
- من آنقدر هیجان زده ام که فکر می کنم سیر سیرم.



غزل عصبی و ناراحت روی تخت نشسته بود و دستهایش را زیر چانه اش
قرار داده بود. مادرش در زد و وارد اتاق شد و گفت:

- حالا پاشو بیا ناهارت رو بخور، با غصه خوردن که کاری درست نمیشه.
غزل با خشم مشتهایش را گره کرد و روی تشک کوبید و گفت:
- آخه نمی دونم، خیاط توی این شهر قحطه که شما همه اش میرید سراغ
این احمق که کار بلد نیست!
- حالا مگه چی شده؟ لباست فقط یه کمی تنگ بود که بیچاره گفت زود
درستش می کنه.

- زود؟ حتماً برای فردا!
- عزیز من اون خودش می دونه که تو لباس رو برای امشب می خوای.
- اگه لباسم تا یک ساعت دیگه حاضر نشه باید بریم لباس بخریم.
- چشم، ناهارت سرد می شه ها.
غزل در حالی که از تختش پایین می آمد گفت:
- اگه می دونستم میخواد اینطوری بشه از همون اول می رفتم و یه لباس
دوخته می خریدم.
- من که گفتم تو گوش نکردی، هی گفתי میخوام لباسم مثل فلان هنرپیشه
باشه.

- تو رو خدا مامان سر به سرم نذار که اصلاً حوصله ندارم.
 نیما که مشغول شستن دستهایش بود گفت:
 - بازم یه مهمونی دیگه و وسواس غزل خانم.
 غزل درحالی که پشت میز می نشست گفت:
 - خودت چی، ده بار تا حالا تمام شهر رو گشتی؟
 - حداقل من می دونستم چی میخوام بخرم و فقط دنبال همون می گشتم.
 مادر پرسید:
 - حالا پیدا کردی یا نه؟
 - بله خوبش رو هم پیدا کردم.
 - همون رنگ؟
 - همون رنگ!
 غزل زیر چشمی نگاهی به برادرش انداخت و پرسید:
 - همه ی این کارها واسه ی اینکه که لاله بهت یه نگاه بندازه؟
 نیما آهی کشید و گفت:
 - این کارها که چیزی نیست! من حاضرم واسه ی یه نگاهش جونم رو بدم!
 - دیوونه.
 - دیوونه نه مجنون! من الان با مجنون بیابانگرد هیچ فرقی ندارم.
 - اما لیلی آنقدر خودش رو واسه ی مجنونش لوس نمی کرد.
 - حتماً مجنون به اندازه ی من لیلی عزیزش رو دوس نداشته!



لاله از پشت میز بلند شد و گفت:
 - خواهش می کنم دیگه اصرار نکنید.
 مادر با ناراحتی پرسید:

- آخه چرا؟

- چون حوصله ندارم، من تو وضعیتی نیستم که بتونم تو جشن و مهمونی شرکت کنم.

- همیشه که تنها خونه بمونی.

- تنهایی برای من بهتره.

- اون وقت من همه اش حواسم پیش توئه.

- می تونیید هر وقت که دلتون خواست به من زنگ بزنید.

لاله این حرف را زد و از آشپزخانه خارج شد. او اصلاً دلش نمی خواست به این مهمانی برود اما هیچ کس دلیل این کار او را نمی دانست و مهتاب که دیگر از اصرار خسته شده بود حرفی نزد و به کمک بچه ها مشغول جمع کردن میز شد.



نیما با هیجان جلوی در ایستاده بود و به مهمانان خوش آمد می گفت. همه آمده بودند جز خانواده ی آقا فریدون و این تاخیر شدیداً نیما را کلافه کرده بود، یکی دو بار تا سر کوچه رفت و برگشت اما خبری نبود. با ناراحتی به ساعتش نگاه کرد. ساعت از هشت گذشته بود و همه ی مهمانها یک ساعتی می شد که آمده بودند. با ناامیدی وارد شد و خواست در را ببندد که صدای بوق ماشینی توجه اش را جلب کرد برگشت و ماشین آقا فریدون را دید با عجله به طرف آنها رفت. آقا فریدون در حال پیاده شدن گفت:

- می خواستی ما رو پشت در بذاری؟

نیما سلام کرد و گفت:

- اختیار دارید، کم کم داشتم ناامید می شدم.

سپس نیم نگاهی داخل ماشین انداخت و خم شد و به هم خوشامد گفت و

چون متوجه غیبت لاله شد. بی اختیار چهره اش در هم رفت. مهتاب که حال او را درک می کرد پرسید:

- چیزی شده آقا نیما؟

- نه نه. یعنی. پس. پس لاله خانوم کجاست؟

- حالش خوب نبود، موند خونه.

- تنها؟

- آقا رحیم هم هست.

نیما با ناراحتی ایستاده بود و به خراب شدن نقشه هایی که برای آن شب کشیده بود می اندیشید که آقا فریدون گفت:

- مثل اینکه خیال نداری تعارفمان کنی بریم تو.

نیما به خودشامد و با دستپاچگی گفت:

- خواهش می کنم، بفرمایید منزل خودتونه.

با ورود آنها به سالن آقای مقدم گفت:

- به به آبجی کوچیکه ی ماهم اومد.

سهیل با خوشحالی بلند شد، اما وقتی لاله را بین آنها ندید مایوس و غمگین

دوباره نشست. آقای مقدم بوسه ای بر پیشانی مهدی زد و از مهتاب پرسید:

- پس لاله ی من کجاست؟

مهتاب آهی کشید و گفت:

- هرچی اصرار کردم نیومد، گفت حوصله ی مهمونی رو نداره.

سپیده که با شنیدن جمله ی "لاله ی من کو؟" از دهان عمویش دچار حس

حسادت شده بود رو به ستاره کرد و گفت:

- من نمی دونم این دختره چی داره که عمو آنقدر دوستش داره!

- عموجون دلش برای اون می سوزه فقط همین!

- من که از ترحم متنفرم.

نیما که تمام آرزوهایش را از دست رفته می دید به آشپز خانه رفت، بعد از اینکه آبی به صورتش زد آه بلندی کشید و روی صندلی نشست. ندا خانم درحالی که مزه ی سس سالاد را می چشید پرسید:

- چیزی شده پسرم؟

- دیگه از این بدتر نمیشه!

- چرا؟ مگه چی شده؟

- لاله نیومده!

- نیومده! چرا؟

- چه می دونم فقط اینو میدونم که دارم دیوونه میشم.

- خوب شاید با این کارش خواسته میزان علاقه ی تورو به خودش بسنجه!

- منظور تون چیه؟

- عشق و علاقه ات رو نشون بده! بهش ثابت کن که دوستش داری!

- چه کار کنم؟ برم وسط مجلس گریه کنم؟

- من اینو نگفتم، بلند شو برو سراغش.

- من؟!

- چیه؟ غرورت جریحه دار میشه؟

- نه ولی شاید آقا فریدون ناراحت بشه.

- پس یه کمی صبر کن من برم از مهتاب بپرسم و برگردم.

تا برگشتن ندا، نیما چند بار طول و عرض آشپزخانه را با حالتی عصبی طی کرد و البته از متلک های غزل هم بی نصیب نماند. بالاخره او برگشت و در حالی که لبخند رضایت بر لب داشت گفت:

- تا ما شام رو حاضر می کنیم تو برو و زود برگرد.

نیما با خوشحالی دستهایش را به هم کوبید، خداحافظی کرد و رفت. غزل

درحالی که سینی چای را برمی داشت گفت:

- اون با این کار فقط خودش رو کوچیک می کنه.

سپس آرام آرام در حالی که سعی می کرد حالتی عادی داشته باشد از آشپزخانه خارج شد و به طرف آقای مقدم و برادرش رفت و چای تعارف کرد. آنها از او تشکر کردند و هرکدام یک فنجان چای برداشتند. بعد از آنها نوبت سیامک بود و بعد به طرف سهیل رفت. سهیل که از نیامدن لاله خیلی ناراحت بود متوجه حضور غزل نشد. بنابراین او بعد از کمی مکث، با حالتی خاص گفت:

- آقا سهیل چای میل ندارید؟

سهیل به خودش آمد و اول نگاهی به او و بعد نگاهی به سینی چای انداخت و گفت:

- نه متشکرم.

غزل دندانهایش را به هم سایید و از او دور شد. فریده با دیدن این صحنه نیشخندی زد و به ستاره گفت:

- حالا چی میگی؟

ستاره ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم چی باید بگم! ولی کم کم داره باورم می شه که سهیل توجهی به غزل نداره!

سپیده در حالیکه هنوز به غزل نگاه می کرد گفت:

- اگه اینطور باشه باید بگم سهیل خیلی کم عقله!
فریده گفت:

- شاید هم دلش جای دیگه ست.

ستاره و سپیده با تعجب به هم نگاه کردند و فریده با لحنی تمسخرآمیز ادامه داد:

- مثلاً شاید به یکی از شماها دل بسته باشه.

سپیده که چشمانش از شنیدن این حرف برق میزد گفت:

- باید بختمون رو امتحان کنیم، شاید هم حدس تو دست باشه!
فریده که خنده اش گرفته بود بلند شد و گفت:
- البته منم بدم نمیاد خودم رو یه محکی بزنم.
ستاره گفت:
- باشه ما که بخیل نیستیم.

با این حرف او هر سه خندیدند. صدای خنده ی آنها به گوش غزل رسید و او را بیش از پیش عصبانی کرد. سینی خالی را برداشت و با خشم از سالن بیرون رفت.



نیما با همراهی مرد باغبان وارد سالن پذیرای شد و منتظر ایستاد تا لاله را ببیند. لاله با ابروانی درهم از اتاقش بیرون آمد و سلام کرد. نیما جواب سلامش را داد و گفت:

- مثل اینکه ما رو قابل ندونستید و دعوتمون رو رد کردید.
- متاسفم اما شما که وضعیت منو می بینید، من اصلاً حال و حوصله ی مهمونی رو ندارم.

- پس چرا مهمونی سهیل اومدی؟
- اون مهمونی رو که به اجبار و به خاطر دایی اومدم.
- این مهمونی هم مثل اون مهمونی به خاطر سهیله، پس باید بازم به خاطر دایی و پسر داییتون می اومدید.
- گفتم که حالم خوب نبود.
نیما جلوتر رفت و گفت:
- به خاطر من بیا.
لاله خودش را عقب کشید و گفت:

- اتفاقاً من به خاطر رفتار اون شب شما نیومدم.

- مگه من چه کار کردم؟ جز اینکه حرف دلم رو زدم! گناه کردم؟

- اما حرف دل شما حرف دل من نیست.

- حرف دل تو چیه، هان؟ بگو تا من همونطور باشم و هر کاری که دل تو میخواد انجام بدم.

- متاسفم، دل من آنقدر سیاه شده که حتی یک کلمه حرف هم برای گفتن نداره.

- چرا؟ چون یکبار تو قمار باختی؟ چون با مردی زندگی کردی که آزارت می داد؟ فکر می کنی که همه ی مردها مثل همنده.

لاله با ضعف روی کاناپه نشست و گفت:

- نه! به خاطر اینکه هیچ کس فریاد های دل شکسته ی منو نشنید، برای اینکه در وجود هیچ مردی وفا ندیدم، برای اینکه شما مردها وقتی پای رفاقت می رسه همه چیزتون حتی عشقتون رو هم می بخشید و فدای رفاقتون می کنید.

نیما که منظور او را درک نمی کرد جلوتر رفت و گفت:

- بهت قول میدم که من اینطوری نباشم، هرکاری که تو بخواهی همون کار رو انجام می دم فقط به شرط اینکه تو مال من باشی.

لاله با کلافگی سرش را تکان داد و گفت:

- نمی توئم، نمی توئم.

- آخه چرا؟

- چون خسته ام، پرمرده ام، ناامیدم، من یه مرده ی متحرکم.

- هیچ عیبی نداره تو هر طور که باشی باز من دوستت دارم.

- اما من به شما علاقه ای ندارم.

نیما جلوی پای او زانو زد و پرسید:

- به شخص دیگه ای علاقه ای داری؟ آره؟ کسی بهت نارو زده؟ نکنه هنوز هم اون کامران نامرد رو دوست داری؟
 - اسم اون حیوون رو پیش من نیار.
 - پس چی؟ تو چته؟ چرا از همه فرار می کنی؟ چرا همیشه میخوای تنها باشی؟ فکر می کنی اینطوری کارها درست می شه؟
 - دیگه برام فرقی نمی کنه که چی میشه، فقط دلم میخواد تنها باشم، خواهش می کنم تو هم برو و تنهام بذار.
 - نمی تونم. دلم اینجا پیش توئه.
 - خواهش می کنم دلت رو برای همیشه بردار و از اینجا برو.
 نیما آهی کشید و گفت:
 - شناختن تو خیلی سخته!



آقای مقدم از غزل پرسید:
 - پس نیما کجاست؟
 غزل با ناراحتی گفت:
 - رفته دنبال لاله.
 آقای مقدم به سهیل نگاه کرد. سهیل با اندوه سر به زیر انداخت. آقای مقدم چرخ می زد و خودش را به سهیل رساند و آهسته گفت:
 تو هم برو!
 سهیل با تعجب پرسید:
 - من؟
 - میخواهی بازم از دستش بدی؟
 - به چه بهانه ای برم؟

- به بهانه ی دیر کردنشان.

سهیل بلند شد و آهسته از سالن خارج شد. هنگامی که از پله ها پایین می رفت ستاره جلوییش سبز شد و پرسید:

- کجا پسر عمو؟

سهیل در حالی که سوئیچ ماشین را از جیبش در می آورد گفت:

- نیما دیر کرده میرم دنبالش.

- مگه نیما کجا رفته؟

- رفته دنبال لاله.

- می شه منم با شما پیام؟

سهیل با اینکه اصلاً حوصله ی وراجی های او را نداشت به ناچار گفت:

- پس من تا ماشین رو روشن می کنم شما برو یه اطلاعی بده که نگران نشن.

ستاره با خوشحالی در حالی که از پله ها بالا می رفت گفت:

- همین الان برمی گردم.

- ببین!

- بله؟!

- خواهش می کنم کسی رو دنبال خودتون راه نندازید.

- چشم!

سهیل نفس عمیقی کشید و از ساختمان بیرون رفت و در ماشین منتظر

ستاره نشست. ستاره پس از گفتن این موضع به مادرش به یکی از اتاقها که

وسایلیش را گذاشته بود رفت و لباس پوشید و دوباره به سالن برگشت. به طرف

سپیده که در حال صحبت با مهتاب بود رفت و گفت:

- با اجازه!

سپیده با تعجب پرسید:

- کجا؟

ستاره که از شادی در پوست نمی گنجید گفت:

- با سهیل میریم بیرون.

مهتاب با تعجب گفت:

- اما الان که وقت شامه!

ستاره گفت:

- آخه داریم می ریم دنبال لاله و نیما.

فریده جلو آمد و پرسید:

- چیه ستاره، خیلی خوشحالی! کجا میری؟

ستاره دستهایش را درون جیبیهاش کرد و در گوش او گفت:

- دارم می رم بختم رو امتحان کنم.

سپس در حالیکه از آنها دور می شد دستش را در هوا به علامت خداحافظی

تکان داد. فریده از سپیده پرسید:

- کجا میره؟

سپیده گفت:

- نیما و لاله دیر کردن با سهیل می رن دنبالشون.

فریده که هنوز حیران مانده بود ابرویی بالا انداخت و زمزمه کرد:

- عجب حرفی زدم، نمی دونستم این دختره آنقدر بی جنبه ست.

سپیده پرسید:

- چیزی گفتی فریده جون؟

فریده نشست و گفت:

- نه، با شما نبودم!

سهیل که از دیر آمدن او عصبی شده بود دنده عوض کرد و خواست راه

بیفتد که او با عجله از خانه بیرون آمد و در را بست و پرواز کنان به طرف ماشین

رفت و سوار شد. او طوری درون ماشین نشست که سهیل مجبور شد کمی کنار

بکشد. ستاره شیشه‌ی ماشین را پایین کشید و گفت:

- ببخشید معطل شدید.

- اشکالی نداره!

نیما ناامید از بحث طولانی از خانه خارج شد و به ماشین تکیه داد. بسته‌ی سیگارش را از جیب بیرون آورد و سیگاری روشن کرد. دلش می‌خواست همانجا می‌ماند و بالاخره از طریقی لاله را راضی می‌کرد اما عقل حکم میکرد برگردد و دیگران را منتظر نگذارد. آهی کشید و سوار ماشین شد. با دستی که از جوابهای ناامید کننده‌ی لاله لرزان بود ماشین را روشن کرد اما هنوز راه نیافتاده بود که صدای بوق ماشین سهیل توجه او را به خود جلب کرد. ماشین را خاموش کرد و پیاده شد. سهیل و ستاره هم پیاده شدند و به طرف او آمدند. سهیل پرسید:

- چی شد؟

- هرکاری کردم نیومد، فقط حرف خودش رو میزنه.

- چی میگه؟

- میگه حال و حوصله‌ی جاهای شلوغ رو ندارم.

سهیل دستش را روی زنگ فشرد. او بیشتر به دلیل دیدن لاله آمده بود نه بردنش اما به خاطر حفظ ظاهر مجبور بود کارهایی بکند. نیما به دیوار تکیه داد و گفت:

- شما هم بیخودی اومدید اون نمیدان من می‌دونم.

ستاره گفت:

- بهتره باهاش حرف بزنم، هرچی باشه ما زنهار حرف هم رو بهتر می‌فهمیم.

لاله که از بحث با نیما خسته شده بود به حیاط آمده و کنار باغچه نشسته بود و گلبرگهای لطیف گلها را نوازش می‌کرد. با شنیدن صدای پا برگشت و آنها را دید که در چند قدمی اش ایستاده بودند. بلند شد و سلام کرد. ستاره با صدای بلند جوابش را داد و جلو رفت و صورت او را بوسید و گفت:

- لاله جون همگی اومدیم دنبال تو، آخه جات خیلی خالیه، برو حاضر شو بیا
بریم.

لاله گفت:

- من به آقا نیما هم گفتن که حوصله ندارم.

ستاره گفت:

- حالا دیگه روی ما رو زمین ننداز، این همه راه رو فقط به خاطر بردن تو
اومدیم.

- واقعاً متشکرم که به خاطر من به زحمت افتادید اما...

سهیل حرف او را قطع کرد و گفت:

- لاله! به خاطر من بیا!

لاله به او نگاه کرد و خواست حرفی بزند اما نگاه عاشقانه ی سهیل که
ملتمسانه او را می نگریست دهانش را بست و او را به سکوت واداشت. بعد از
چند ثانیه بالاخره ستاره سکوت را شکست و گفت:

- سکوت علامت رضایته.

سپس دست او را گرفت و در حالی که به طرف ساختمان می برد گفت:

- این مهمونی به خاطر آقا سهیله پس وقتی اون بخواد دیگه نباید حرفی
بزنی، بریم کمکت کنم تا حاضر شی.

ستاره در کمد او را باز کرد و نگاهی به لباسهایش انداخت و پرسید:

- لباس تازه ای نخردیدی؟

لاله با بی حوصلگی گفت:

- یه لباس بده فرقی نمی کنه.

ستاره نظری به او انداخت و سپس دوباره پرسید:

- کدومشون رو بدم؟

- همون مشکیه رو بده.

- تو رو خدا آنقدر رنگهای تیره نپوش، این دفعه لااقل این طوسی رو بپوش.
- باشه همون رو بده.

ستاره لباس را از درون کمد در آورد و به او داد و پرسید:

- شال همرنگش داری؟

لاله به کشوی کمدش اشاره کرد. ستاره کشو را بیرون کشید و از بین شالها و روسری ها یک شال طوسی تیره تر از رنگ لباس برداشت و گفت:

- بیا لاله جون اینم سرت کن. نمی خوام آرایش کنی؟

لاله در حالی که شال را وری سرش می انداخت گفت:

- نه همینطوری خوبه.

ستاره در حالی که به او خیره شده بود در دل زیبایی او را ستود و با خود

گفت:

- واقعاً که همینطوری هم قشنگی.

لاله نفس عمیقی کشید و گفت:

- من حاضرم.

ستاره لبخندی زد و دست او را گرفت و گفت:

- آفرین حالا شدی یه دختر خوب و حرف گوش کن.



نیما در سکوت به جمله ی "به خاطر من بیا" سهیل که باعث سکوت لاله شده بود فکر می کرد و به تلاش چند دقیقه پیش خودش که بی اثر مانده بود. حدسهای زیادی در ذهنش زنده می شد اما هر بار با تکرار کلمه ی نه آنها را دور می کرد. با خودش در حال جدال بود که لاله و ستاره بالای پله ها ظاهر شدند. سهیل با خوشحالی گفت:

- خب دیگه راه بیفتیم، الان همه منتظر شما هستند.

وقتی از خانه خارج شدند نیما در ماشینش را باز کرد و گفت:

- بفرمایید لاله خانم.

لاله بعد از کمی مکث گفت:

- ستاره جون با شما بیاد منم با آقا سهیل می رم.

و قبل از هر عکس العملی در ماشین سهیل را باز کرد و سورا شد. ستاره که موقع آمدن جز سکوت چیز دیگری از سهیل ندیده بود با خوشحالی سوار ماشین نیما شد. نیما که در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بود سوار ماشین شد و ماشین را روشن کرد.

سهیل با ناباوری به نیمرخ زیبای لاله خیره شده بود. لاله وقتی دور شدن ماشین نیما را دید برگشت و گفت:

- نمیخوای حرکت کنی؟

سهیل لبخند زیبایی به روی زد و ماشین را روشن کرد. لاله کمی جابه جا شد و پرسید:

- همه اومدن؟

- بله همه غیر از شما.

- دایی شما رو فرستاد دنبال من؟ نه! من. من خودم اومدم.

لاله با لحنی پر طعنه گفت:

- فکر نکردید نیما ناراحت بشه!

- لاله! می خواي آزارم بدی؟

- من شما رو آزار بدم؟!!

- تو منو مسبب بدبختی هات می دونی و می خواي هر طور شده انتقام بگیری، به همین دلیل اذیتم می کنی.

- یعنی شما خودتون را کاملاً بی تقصیر می دونید؟

- نه اینطور نیست، خودم قبول دارم که کامران رفیق من بود و من اون رو

توصیه کردم، ولی به خدا نمی دونستم آنقدر تغییر می کنه و گرنه هیچ وقت پا پیش نمی داشتتم.

- فقط همین!

سهیل پایش را روی ترمز گذاشت و بعد از توقف ماشین به طرف او برگشت و گفت:

- نه البته که فقط همین نیست! من خیلی حرفها دارم که بزنم اما این تویی که لبهام رو بهم می دوزی، لاله اگر تو عذاب کشیدی منم کشیدم، اگه تو به اندازه ی یه دریا منو دوست داشتی من تو رو به اندازه ی هزاران اقیانوس دوست داشتم و می پرستیدم، اما چه باید می کردم؟ اون روزی که کامران به من گفت تو رو دوست داره و از بین تمام دخترها تو رو انتخاب کرده نزدیک بود از ناراحتی دیوونه بشم اما چه کار می تونستم بکنم؟ اون جز من کسی رو نداشت، به من پناه آورده بود. تشنه ای بود که در میون کویر یه چشمه ی خنک مثل تو رو پیدا کرده بود و من نمی تونستم این چشمه رو از اون بگیرم چون اگر از تشنگی می افتاد خودم رو هیچ وقت نمی بخشیدم.

- منم تو رو هیچ وقت نمی بخشم، چون تو با احساسات من بازی کردی، می دونستی دوستت دارم اما ازم دوری کردی، می دونستی آینده ام رو در کنار تو می بینم اما شخص دیگه ای رو جلو فرستادی، اون آینده ی من رو خراب کرد، منو سوزوند، احساسم رو کشت، سهیل تو و اون با هم منو نابود کردید.

- اما به نظر من هیچ چیز عوض نشده، برای من هنوز هم تو همون لاله ای که.

- نه اشتباه می کنی من دیگه اون لاله نیستم، من دیگه هیچی نیستم، من یه شاخه ی خشکم که فقط به درد سوزوندن می خورم.

اشک صورت لاله را پوشانده بود. دیدن این اشکها دل سهیل را به درد می آورد. سهیل به او نزدیک شد و دستش را در دست گرفت و گفت:

- لاله من اشتباه کردم، خواهش میکنم منو بخش، اگه بدونم که هنوزم دوستم داری قول میدم جبران کنم. قول میدم، فقط یک کلمه بگو که منو بخشیدی!

- لاله دستهایش را روی صورتش گذاشت و گفت:

- دیگه خسته شدم، از دست همه، حتی از دست خودم خسته شدم، سهیل من می ترسم، آنقدر می ترسم که ترجیح میدم خودم رو عقب بکشم.

- چرا؟ آخه از چی می ترسی؟

- نمی دونم، نمی دونم ولی می ترسم.

- سهیل بار دیگر دستهای او را در ست گرفت و گفت:

- لاله ی عزیزم، من فقط به خاطر تو برگشتم، پس تو هم به من تکیه کن و از هیچ چیز نترس، قول میدم هیچ وقت تنهات نذارم.

- لاله که پس از سالها حسرت چنینی لحظه ای را کشیده بود سرش را روی شانه ی سهیل گذاشت و گفت:

- آنقدر احساس خستگی می کنم که دلم میخواد سالهای سال همینطور سرم روی شونه ی تو بذارم و بخوابم.

- سهیل دستش را روی صورت خیس او کشید و گفت:

- بخواب لاله ی من بخواب.

- لاله چشمانش را بست و پس از لحظه ی کوتاهی به خواب رفت. سالها بود که نتوانسته بود به این راحتی بخوابد. همیشه وقتی می خوابید خواب می دید که کامران آمده و می خواهد او را با خود ببرد و هیچ کس کمکش نمی کند از ترسش آنقدر جیغ می کشید که یا بیدار میشد و یا دچار تب و هذیان می شد. اما حالا که سهیل در کناش بود مطمئن بود که دیگر کامران و کابوسهای گذشته را نخواهد دید.

- سهیل آهی کشید و دستهای ضعیف او را آرام روی پاهایش گذاشت پس

خیلی آهسته ماشین را روشن کرد و خیلی آهسته شروع به حرکت کرد.
ستاره که خودش پخش ماشین را روشن کرده بود و همراه با ریتم آهنگ
خودش را تکان می داد گفت:

- شما چقدر ساکتی آقا نیما!

نیما که در حال و هوای دیگری بود با صدای او به خود آمد و گفت:

- ببخشید حواسم اینجا نبود.

- میشه پرسم حواستون کجا بود؟!

نیما آهی کشید و گفت:

- پیش لاله!

ستاره لبخندی زد و گفت:

این لاله خانم هم دیگه زیادی داره ناز می کنه.

- اما من حاضرم هر قدر که لازم باشه نازش رو بکشم.

- شما واقعاً یه عاشق نمونه اید.

- متشکرم.

ستاره به عقب برگشت و با دقت ماشین های پشت سرشان را نگاه کرد و

گفت: پیداشون نیست.

- شاید جلوتر از ما رفتند.

ستاره شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- شاید!

اما وقتی به خانه رسیدند از ماشین سهیل خبری نبود. ستاره در حالی که از

ماشین پیاده می شد گفت:

- مثل اینکه هنوز نرسیدن.

نیما که هنوز در میان سایه های شک و تردید دست و پا میزد گفت:

- الان دیگه پیداشون میشه.

با ورود نیما و ستاره همه به سوی آنها جلب شدند. غزل که از رفتن سهیل خیلی عصبانی بود جلو رفت و از نیما پرسید:

- پس چرا آنقدر دیر کردی؟

سپس نظری به پشت سر او انداخت و ادامه داد:

- پس سهیل کو؟

نیما جواب داد اینقدر شلوغش نکن، الان میان.

- میان؟! باکی؟!!

- خب با لاله دیگه.

- چرا با تو نیومد؟

نیما بدون اینکه جوابی بدهد از او دور شد و به آشپزخانه پیش مادرش رفت. فریده، مهین و مهتاب آنجا بودند. همگی با دیدن او پرسیدند:

- او مد؟

نیما به زور لبخنی زد و گفت:

- بله الان دیگه می رسن.

- مهتاب با تعجب پرسید:

- می رسن؟

- بله لاله همراه سهیله، الان می رسن.

- مگه با هم راه نیفتادید؟

- چرا. ولی. ولی من خیلی تند اوادم.

فریده با خوشحالی به طرف پنجره رفت تا آمدن آنها را ببیند. او این اتفاق را جرقه ای برای شروع عشقی دوباره می دید و با شوق به انتهای خیابان نگاه می کرد. ستاره هم وارد آشپزخانه شد و سلام کرد و روی یک صندلی نشست و با ناز و عشوه گفت:

- فریده جون میشه یه لیوان آب خنک به من بدی؟

فریده دندانهایش از روی هم فشرد و به طرف یخچال رفت. ستاره نظری به چهره ی درهم نیما انداخت و گفت:

- شاید لاله وسط راه پشیمون شده و آقا سهیل رو مجبور کرده که برگردونش.

مهتاب که کمی دلگیر شده بود گفت:

- دختر من اعصاب به هم ریخته ای داره ولی دیوونه نیست.
ستاره گفت:

- وای عمه جون من منظور بدی نداشتم.

نیما با کلافگی بلند شد و از آنجا بیرون رفت و مهین خانم گفت:

- بسه دیگه بلند شید تا ما میز ها رو بچینیم، اونام می رسن.

میز هم چیده شد اما از سهیل و لاله خبری نشد. نیما و پدرش مهمانها را برای صرف شام راهنمایی کردند وقتی همه پشت میز ها نشستند و آقای مقدم از خانواده ی آقا ناصر به خاطر مهمانی تشکر کرد. غزل که خون خونس را میخورد از فرصت استفاده کرد و گفت:

- چه فایده ما این مهمونی رو به خاطر آقاسهیل برگزار کردیم در حالی که...

آقای مقدم سخن او را قطع کرد و گفت:

- ناراحت نشو عزیزم الان دیگه سهیل هم میاد.

غزل بلند شد و خودش را کنار پنجره ی سالن رساند. سرش را بیرون برد و نفس عمیقی کشید خواست برگردد که ورود ماشین سهیل به خیابان را دید. با دقت نگاه کرد. از صحنه ای که می دید نفسش به شماره افتاد. لاله سرش را روی شانه ی سهیل گذاشته بود و سهیل دست او را نوازش می کرد. وقتی ماشین توقف کرد او با خشم پنجره را بست و به طرف اتاقش دوید. با به صدا در آمدن زنگ در همه خوشحال شدند. نیما با هیجان بلند شد تا در را باز کند. در راه پله ها به آن دو مخصوصاً لاله خوشامد گفت. لاله با چشمان خمار و خواب آلودش به

او نگاه کرد و تشکر کرد.

لاله و نیما با هم وارد سالن غذاخوری شدند اما سهیل رفت تا دستهایش را بشوید. لاله با شرم سلام کرد و همه جوابش را دادند آقای مقدم با صدای بلند گفت:

- بیا لاله جان بیا اینجا کنار خودم.

- لاله آهسته جلو رفت و روی صندلی خالی کنار آقای مقدم نشست. نیما هم با شادی جایی نزدیک او پیدا کرد و نشست. در همین لحظه، سهیل هم وارد شد و سلام کرد و همان جلوی در روی یک صندلی خالی نشست. آقا ناصر بلند شد و به طرف او رفت و دستش را گرفت و گفت:

- این مهمانی به افتخار توئه پسرم پاشو بیا کنار پدرت بشین.

سهیل در کنار لاله نشست زیرا آقای مقدم لاله را روی صندلی ای که برای سهیل در نظر گرفته شده بود نشانده بود. فریده از دور نظری به آنها انداخت و با خود گفت:

- چقدر به هم میان.

ستاره پرسید:

- چیزی گفتی فریده جون؟

فریده گفت:

- نه، نه. گفتم این زرشک پلو چقدر خوشمزه است.

شام در سکوتی دلنشین صرف شد و هیچ کس متوجه ی غیبت غزل نشد. غزل هنوز فکرش متوجه ی صحنه ای بود که دیده بود از خشم به خود می پیچید و دلش می خواست هر چه زودتر این مهمانی به پایان برسد تا بتواند این موضوع را به نیما بگوید.

نیما خوشحال از اینکه لاله را در خانه شان می دید از کوچکترین فرصتی برای در کنار او بودن استفاده می کرد. هنگام صرف چای لبخند زنان با دو

فنجان چای جلو رفت و کنار او نشست و یکی از فنجانها را به دست او داد، لاله با ناراحتی فنجان را گرفت و به زور تشکر کرد و زیر چشمی نظری به سهیل انداخت و فهمید که او هم از این وضع و رفتار نیما خسته شده. بنابراین در یک فرصت مناسب که نیما بلند شد تا در جمع کردن فنجانها به مادرش کمک کند او هم پیش مادرش رفت. مهتاب با تعجب به نگاه کرد و پرسید:

- چرا اینقدر دیر اومدی؟

لاله که غافلگیر شده بود گفت:

- خب. خب ترافیک بود.

- چرا برای نیما و ستاره ترافیک نبود؟! اگر پنج دقیقه، فقط پنج دقیقه دیگه دیر تر اومده بودید باعث سوءظن فامیل می شدید.

- مامان، این چه حرفیه؟! منظور تون چیه؟!

- دلم نمیخواد دیگه از این اتفاقات بیفته! فهمیدی؟

- چه اتفاقی؟ مگه چی شده که شما با من این طوری صحبت می کنید؟!

- تو یه بیوه ای! می فهمی؟ باید خیلی مراقب رفتارت باشی و گرنه خیلی زود حرف و حدیث پشت سرت ردیف می کنن.

لاله با بغض گفت:

- شما جووری حرف می زنید انگار که از من خلافی سرزده!

- خلاف از این بدتر که با یه مرد مجرد همه رو منتظر بگذاری و دیر بیای خونه؟

- شما که من رو خوب می شناسید.

- من بله چون مادرتم ولی همه که مثل من نیستند.

- معذرت میخوام.

نیما وقتی برگشت و لاله را ندید با ناراحتی همه جا را نگاه کرد و او را کنار مادرش دید. خواست برود وپیش آنها بنشیند اما پشیمان شد و همانجا نشست.

ستاره و سپیده وقتی او را تنها دیدند از فرصت استفاده کردند و جلو رفتند و کنار او نشستند. ستاره گفت:

- من به فکر خوبی دارم آقا نیما.

نیما با تعجب به او نگاه کرد و پرسید:

- در مورد چی؟!

- در مورد شما و لاله.

- من و لاله؟!

- من می‌گم بهتره همین امشب توی این مهمونی پدرتون لاله رو از پدر و مادرش خواستگاری کنن تا خیال شما هم راحت بشه.

- اینجا توی خونه ی خودمون؟!

- بله مگه اشکالی داره؟

- نه، این بی احترامیه، من ترجیح میدم لاله رو توی خونه ی پدرش خواستگار یکنم.

- پس این کار رو برای سهیل و غزل انجام بدیم.

- چه کار کنیم؟

- بریم و از عمو بخوایم که امشب غزل رو برای سهیل خواستگاری کنه.

- غزل؟!

نیما با تعجب به همه جای سالن نگاه کرد و گفت:

- راستی غزل کجاست؟

- من که موقع شام هم ندیدمش!

- یعنی کجا رفته؟

سپس از جایش بلند شد و گفت:

- شما همین جا باشید تا من برم ببینم کجاست.

بعد از گذشتن آشپزخانه و اتاقهای دیگر به اتاق عزل رفت. وقتی در اتاق او

را گشود همه جا را تاریک دید. دستش را روی دیوار کشید و کلید برق را پیدا کرد. با روشن شدن اتاق چشمش به غزل افتاد که روی تخت نشسته و سرش را در میان دستهایش گرفته و حتی با روشن شدن چراغ هم از جایش تکان نخورد. در اتاق را بست و جلو رفت کنار او روی تخت نشست و پرسید:

- چی شده غزل؟ بازم با خودت قهر کردی؟

غزل سرش را بلند کرد و با چشمانی گریان به او چشم دوخت و گفت:

- میدونی امشب چی دیدم؟

نیما که تا به حال او را آنقدر غمگین ندیده بود با تعجب پرسید:

- چی دیدی؟!

- وقتی از دیر اومدن لاله و سهیل ناراحت بودم رفتم کنار پنجره، ماشین

سهیل رو دیدم خیلی خوشحال شدم اما وقتی جلوتر اومدن، دیدم. دیدم که...

غزل به حق افتاد و حرفش را ناتمام گذاشت. نیما با نگرانی پرسید:

- چی دیدی؟ حرف بزنی دیگه.

غزل به سختی خودش را کنترل کرد و گفت:

- دیدم که لاله سرش رو روی شونه ی سهیل گذاشته.

نیما یکباره با خشم از جایش بلند شد و گفت:

- نه دروغ میگی.

- به خدا دروغ نمیگم، با این چشمهالی خودم دیدم.

نیما در حالی که مشت هایش را گره کرده بود با صدایی فریاد مانند گفت:

- مطمئنم دروغ میگی، تو از لاله خوشتر نیما به خاطر همین هم میخوای با

این دروغ منو نسبت به اون سرد کنی.

- از لاله خوشتر نیما، سهیل چی؟

نیما چند بار سرش را تکان داد و گفت:

- نه، نه امکان نداره، حتماً خیالاتی شدی، آره حتماً خیالاتی شدی.

غزل آهی کشید و گفت:

- ای کاش اینطور بود.

نیما بار دیگر با خشم فریاد زد:

- همینطور، همینطور.

غزل بلند شد و رو در روی او ایستاد و مثل او فریاد کشید:

- اما اینطور نیست، من دیدم که لاله سرش رو وری شونه ی سهیل گذاشته بود و سهیل دست اون رو توی دستش گرفته بود. خودت که دیدی چقدر دیر اومدن، مگه شماها با هم راه نیفتاده بودید؟ پس چرا باید...

نیما که دیگر تحمل شنیدن این حرفها را نداشت با یک سیلی محکم او را ساکت کرد. غزل خودش را روی تخت انداخت و باز هم گریه کرد. نیما به طرف در اتاق رفت و دستش را روی دستگیره گذاشت اما قبل از بیرون رفتن برگشت و گفت:

- اگه در این مورد به کسی حرفی بزنی می کشمت، فهمیدی؟ می کشمت. بعد از در اتاق خارج شد. کمی مکث کرد و چند نفس عمیق کشید تا حالش بهتر شود. بعد از پله ها پایین رفت. هنوز به آخرین پله نرسیده بود که ستاره و سپیده جلو رفتند. ستاره پرسید:

- غزل کجاست؟ پیداش کردی؟

- توی اتاقشه، سرش درد می کنه خوابیده.

- خوابیده؟!

- آره، آخه توی این دو روزه خیلی خسته شده.

سپیده گفت:

- حیف شد، پس نامزدی چی میشه؟

نیما بدون آنکه جوابی بدهد از آنها دور شد و پیش مهمانها برگشت. روی

مبلی کنار سیاوش نشست. سیاوش که مشغول نوشیدن قهوه بود گفت:

- خب چه خبر آقا نیما! با کار و بار چطوری؟
 - نیما جواب داد:
 - ای می گذرونیم، بد نیست.
 - خب اگر اینطوره پس چرا ازدواج نمی کنی؟ داری پیر می شی دیگه.
 - من میخوام البته اگر دختر عمه ی شما زودتر رضایت بده.
 - دختر عمه ی من؟ منظورت لاله ست؟ ولی فکر نمی کنم.
 - همینه دیگه، من خواستگاری هم کردم اما اون قبول نمی کنه.
 - خب حتماً دوست نداره دوباره ازدواج کنه.
 - مگه میشه! اون که نمیتونه تا ابد تنها زندگی کنه.
 - اما من به او حق می دم که بترسه، با سختی هایی که در گذشته کشیده
 - حالا باید محتاط باشه.
 - یعنی باید از همه ی مردا بترسه؟
 - با کارهایی که کامران کرده، آره!
 - اما من عقب نمی کشم و تا هروقت که لازم باشه صبر می کنم.
 - آفرین، جنگ جنگ تا پیروزی.
- سیاوش در حالی که می خندید بلند شد و پیش برادرش سیامک رفت. نیما با چشمانش به دنبال سهیل گشت و او را کنار آقای مقدم دید که خیلی گرم مشغول صحبت بودند. حرفهای غزل و برخورد سهیل با لاله و جمله ی " به خاطر من بیا " که باعث آمدن لاله شده بود، سوار شدن او در ماشین سهیل، همه و همه به ذهنش هجوم آورد و افکارش را با شک و تردید انباشته می ساخت. اما عشق به لاله مانع قبول این حرفها و خیالات میشد و در وجودش فریاد می کشید: " دروغه همه اینها دروغ و خیالاته "
- چشمش به لاله اقتاده بود که در کنار فریده نشسته بود و صحبت می کرد. او بر خلاف گذشته چهره ای خندان داشت و با شادی صحبت می کرد و حرکات

دسته‌هایش خبر از حال خوشش می داد.

برای فرار از این افکار ناراحت کننده به آشپزخانه رفت. خوشبختانه هیچ کس آنجا نبود. سیگاری روشن کرد و روی صندلی نشست. از پنجره به آسمان پرستاره نگاه کرد. باز هم همان افکار درهم و سیاه مغزش را احاطه کرد که در آشپزخانه باز شد و سپیده وارد شد. با دیدن نیما یکه ای خورد و گفت:

- ببخشید نمی دونستم شما اینجائید.

- اشکالی نداره، بفرمایید، چیزی احتیاج دارید؟

- اومدم برای خودم و ستاره قهوه ببرم.

نیما با اشاره به قهوه جوش گفت:

- بفرمایید.

سپیده تشکر کرد و به طرف قهوه جوش رفت. دوتا فنجان برداشت و در حالی که آنها را پر می کرد پرسید:

- شما چرا تنها نشستید؟

نیما دود سیگاراش را از دهانش بیرون داد و گفت:

- منم اومده بودم یه قهوه بخورم.

سپیده لبخندی زد و فنجانها را روی میز گذاشت. سپس یکی از صندلی ها را عقب کشید و روی آن نشست و با اشاره به یکی از فنجانها گفت:

- بفرمایید.

نیما پشیمان از حرفی که زده بود گفت:

- ولی اَخه...

- نکنه خوشتون نیامد با من قهوه بخورید!

- نه اینطور نیست، ولی پس ستاره چی؟

- اگه قهوه بخواد خودش میاد میاد می ریزه. بفرمایید.

نیما به ناچار تسلیم شد و سکوت کرد. سپیده سرفه ای کرد و با حالتی

موزیانه پرسید:

- آقا نیما! شما لاله رو خیلی دوست دارید؟

نیما با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- البته که دوستش دارم، اگه دوستش نداشتم که به خواستگاریش نمی

رفتم.

- اگه اون بخواد با مرد دیگه ای ازدواج بکنه چی؟

نیما مانند اسفند روی آتش از جا جهید و گفت:

- این امکان نداره!

- از کجا آنقدر مطمئنید؟

این سوال سپیده او را به فکر فرو برد. واقعاً اگر روزی لاله مرد دیگری را انتخاب می کرد او باید چه می کرد؟ دفعه ی پیش جوانتر بود و راحت تر می توانست با مسائل مقابله کند ولی حالا شاید طاقت گذشته ها را نداشت! با تردید پرسید:

- مگر مسئله ای پیش اومده که شما این حرفا رو میزنید؟

سپیده سرش را تکان داد و گفت:

- نه همینطوری پرسیدم.

- شاید خواستگار تازه ای برای لاله پیدا شده که من خبر ندارم.

- گفتم که نه من. من منظور خاصی نداشتم.

- ببینم لاله با کدوم یک از شماها صمیمی تره؟

- لاله دختر منزوی و گوشه گیریه ولی با فریده گرم تر از ماست.

- فریده دختر مهین خانم؟

- بله!

- میشه شماره تلفنشون رو به من بدید؟ میخوام در مورد لاله یه چیزهایی

اززش بپرسم.

- باشه اشکالی نداره، بنویسید.

نیما با عجله دفترچه ی تلفنش را از جیب در آورد و خودکارش را به دست گرفت و شماره ای را که سپیده گفت در آن یاد داشت کرد. وقتی دفترچه را در جیبش می گذاشت باز هم هزاران سوال بی جواب به ذهنش حمله ور شد. چرا سپیده این سوال ها را پرسیده بود؟! چرا امشب لاله آنقدر تغییر کرده بود؟! آیا حرفهای غزل صحت داشت؟! نکنه... نکنه...

سپیده رشته ی افکارش را پاره کرد و به او قهوه تعارف کرد. نیما نفس عمیقی کشید و فجان قهوه را برداشت و تشکر کرد. در حال نوشیدن قهوه بودند که ستاره وارد آشپزخانه شد و با دیدن آنها خندید، سپس دستهایش را به کمرش زد و گفت:

- ای دختر ناغلا، اومدی برای من قهوه بریزی یا اینکه با آقا نیما خوش و بش کنی!

نیما می خواست بلند شود که سپیده گفت:

- نه خواهش میکنم بشینید. سپس رو به ستاره کرد و گفت:

- ای حسود، بیا بنشین تا برای تو هم یه قهوه بریزم.

با این حرف سپیده و به دنبال آن نشستن بدون تعارف ستاره، نیما مجبور شد تا آخر مهمانی از وراجی های این دو خواهر فیض ببرد. مهمانی با دعوت مهین خانم از همه ی مهمانان برای هفته ی آینده به پایان رسید. و همه به منازل خود بازگشتند.

لاله پس از سالها احساس شادی و مسرت می کرد. بار دیگر زندگی را زیبا و خواستنی می دید. احساس می کرد بار دیگر سرم عشق در رگهایش تزریق شده و او را به آینده امیدوار می نماید. با رویاهای شیرین سرش را به پستی صندلی ماشین تکیه داد و چشمانش را بسته بود و به دقایقی شیرینی می اندیشید که در کنار سهیل گذرانده بود. مهتاب که هنوز هم از دیر آمدن آنها به مهمانی

ناراضی بود با خشم به او نگاه می کرد ما نمی خواست جلوی دیگر اعضای خانواده به او حرفی بزنند. بنابراین لب فروبست تا وقتی که به خانه رسیدند. لاله به اتاقش رفت و خودش را برای خواب آماده می کرد که مهتاب ضربه ای به در زد و وارد شد. لاله جلوی آینه نشسته و موهایش را جمع می کرد. مهتاب در حالی که به تصویر صورت شاد او در آینه نگاه می کرد پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

- نه چطور مگه؟

- آخه امشب اخلاقت یه کمی تغییر کرده.

- واقعاً؟!

- بهتره به من راستش رو بگی، چی شده؟

- باور کنید اتفاقی نیفتاده، فقط احساس می کنم برگشتم به هشت سال

پیش، شدم همون لاله ای که...

- چرا ساکت شدی؟ شدی همون لاله ای که چی؟

لاله کمی من من کرد و گفت:

- همون لاله ای که شما دوست داشتید و می خواستید.

- یعنی خیلی اتفاقی آنقدر روحیت عوض شده؟

لاله که مجبور شده بود در برابر مهتاب موضع بگیرد. گفت:

- شما از این موضوع ناراحتید؟

- نه، البته که نه! من خیلی هم خوشحالم اما در مورد رفتار امشب کمی

دلخورم.

- مگه من چه کار کردم مامان؟

- دیر اومدن شما دو نفر خیلی دور از انتظار بود، فکر می کنم این مساله

باعث ناراحتی غزل شده بود چون از موقع صرف شام یکدفعه غیبش زد و حتی

برای بدرقه ی مهمونا هم نیومد.

لاله که دچار حس حسادت شده بود با تندی گفت:

- غزل چی خیال کرده؟ فکر کرده حالا که خوشگله هر مردی باید تسلیمش

بشه! مگه نشنیدید که سهیل اونشب چی گفت؟

مهتاب متعجب از این برخورد لاله گفت:

- منم میدونم که سهیل از غزل خوشش نیاد ولی این مسئله نباید باعث

بشه که شخص دیگه ای بخواد زرنگی کنه و برای گرفتن انتقام گذشته ها دل

سهیل رو بدزده.

لاله که از حرف مادر دلگیر شده بود با ناراحتی سر به زیر انداخت و گفت:

- شما خیلی بی انصافید مامان.

مهتاب در حالی که به طرف در اتاق می رفت گفت:

- بهتره مثل همیشه خانم باشی و با نجابت رفتار کنی که یه وقت نقل مجلس

خانمها نشی.

بار دیگر غم درون چشمان زیبای لاله نشست. احساس کرد قلبش فشرده

می شود. دستش را روی قلبش گذاشت و نفس خسته اش را از سینه بیرون داد.

به کنار پنجره رفت، پرده را کنار زد و به آسمان پرستاره ی شهر نگاه کرد. با

خود زمزمه کرد:

- ای کاش منم یه ستاره بودم تو دل آسمون، آنقدر از آدمها دور بودم که

صداشون رو نمی شنیدم، ای کاش می تونستم به مامان بگم احساس می کنم

همون لاله ای شدم که همیشه منتظر صدای زنگ در بود تا سهیل بیاد و بعد دور

از چشم همه یه شاخه گل سرخ تقدیمش کنه و بگه این قلب منه، مال تو. ای

کاش می تونست بگه توی کمدش پر شده از شاخه های گل خشک. همون کمدی

که حتی بعد از ازدواج درش رو قفل کرد و آرزوهاش رو هم توی اون گذاشت. هر

وقت که همراه کامران به دیدن خانواده اش می اومد پنهانی می رفت در کمد رو

باز می کرد و به یاد عشق از دست رفته اش قطره اشکی می چکاند و برمی

گشت.

برگشت و پشت میز نشست و در دفترش چنین نوشت:

سر خوش از عشق دیرینه ی تو، هنگامی که احساس می کردم با خوشبختی چند قدمی بیشتر فاصله ندارم باز هم نیشتری به وجودم چنگ زد و قلب عاشقم را مجروح ساخت. ای کاش بتوانم تا پایان این را تاب بیاورم، دلم می خواهد در زیر پرتوهای عشق فروزان تو وجودم را گرم کنم و در کنار تو چند صباحی را بگذرانم.

قطره اشکی از روی گونه اش لغزید و روی دفترش افتاد. پس از آهی دیگر دفتر را بست و سرش را روی آن گذاشت و به حال دلش گریه کرد. سهیل با دستانی گره کرده روی لبه ی تخت نشست. آقای مقدم نظری به او انداخت و لبخندی زد و گفت:

- بالاخره فرصتی رو که منتظرش بودی به دست آوردی!
سهیل در حالی که به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت:

- نمی دونید چقدر خوشحالم پدر! احساس می کنم از لبه ی پرتگاه زجرآور جدایی برگشتم و شدم همون سهیل هشت سال پیش که دو روز از هفته رو به خونه ی عمه می رفت تا یه شاخه گل سرخ بده به یارش و بگه این قلب منه، مال تو!

سپس در حالی که می خندید ادامه داد:

- می دونی پدر، یه روز که مثل همیشه گل رو به لاله دادم و حرفم رو تکرار کردم لاله خندید و پرسید؛ "تو چقدر قلب داری؟ این قلبها تموم نمیشن؟" من که فکر می کردم اون منظور خاصی داره ناراحت شدم و گفتم؛ اگه دوست نداری

دیگه برات گل نمیارم. اما. اما می دونی لاله چه جوابی به من داد؟
آقای مقدم متوجه اشکهای روی گونه سهیل شده بود. او ادامه داد:
- به من گفت اگه دیگه برام از این قلبها نیاری اون وقت مجبور میشم سینه
ی خوم رو بشکافم و قلبم رو بیرون بکشم و بذارم کنار شاخه های گل سرخی
که توی کمدمه.

آقای مقدم پرسید:
- حالا می خوای چه کار کنی؟
- دلم میخواد کاری رو که باید اون زمان انجام می دادم حالا هرچه زودتر
انجام بدم اما...

- اما چی؟ بازم مانعی سر راهت؟
- وجود نیما و ابراز علاقه اش به لاله منو عذاب میده!
- نکنه باز هم میخوای گذشته ها رو تکرار کنی؟ تو که یکبار طعم تلخ
جدایی رو کشیدی، تو که دفعه ی قبل هم به خاطر دیگری عشقت رو از دست
دادی، پس باید این بار مراقب باشی که اون اشتباه دوباره تکرار نشه! درسته که
نیما به لاله علاقه داره اما لاله چطور؟ لاله ای که فقط تو رو دوست داره!
- درسته! اما می ترسم!

- از چی؟
- از کینه!
- چه کینه ای؟! شما دوتا همدیگه رو دوست دارید و می خواید با هم ازدواج
کنید این دیگه به دیگران چه ربطی داره؟
- پدر شما چقدر خوبید، همیشه به من قوت قلب میدید، حالا هر کاری شما
بگید همون رو انجام میدم.
- به نظر من اول باید با خود لاله مشورت کنی و ببینی نظر خودش چیه بعد
اقدام کنی.

- فردا صبح به دیدنش میرم.

- مواظب باش رفت و آمدت باعث ناراحتی آقا فریدون نشه.

- خوشبختانه صبح ها هیچ کس جز لاله خونه نیست.

- پس حالا بلند شو، بلند شو برو بخواب که روز پر کاری رو پیش رو داری.

سهیل دست پدر را بوسید و به او شب بخیر گفت و به اتاق خودش رفت.

پرده ی سفید اتاقش را کنار زد و به آسمان تیره نگاه کرد و گفت:

- ای خورشید طلایی زودتر آفتاب کن که دلم دیگه طاقت داره. دلم میخواد زودتر برم ببینمش، توی چشمای قشنگش نگاه کنم و باز هم اون ترانه های عاشقانه رو کنار گوشش زمزمه کنم. میخوام یه بار دیگه ببرمش امامزاده و قسمش بدم که هیچ وقت در هیچ شرایطی دلش رو از دل من جدا نکنه، میخوام با هم نذر کنیم و شمع روشن کنیم و پیمان ببندیم که وقتی با هم ازدواج کردیم هر شب جمعه به اونجا بریم و تجدید میثاق کنیم درست مثل همون روزها، همون روزهای قشنگی که اون به یه بهونه ای از خونه میزد بیرون و خودش رو به من می رسوند و با شیطننت در کیفش رو باز می کرد و شمعهها رو نشونم می داد و می گفت:

- ببین این دفعه خودم شمع خریدم که ثابت کنم چقدر عاشق ترم. آره خورشید خانم به خاطر دل منم شده زودتر اشعه های تابناکت رو روی زمین پهن کن و شاهد به هم رسیدن ما باش.

هنگامی که چشم هایش را گشود و تابش خورشید را دید لبخندی زد و گفت:

- ای بی رحم سر موقع و مثل همیشه طلوع کردی؟ آخه تو که تا حالا عاشق نشدی تا بتونی حال منو درک کنی.

بعد با شادی از جایش بلند شد و سرخوش به طبقه ی پایین رفت تا خود را آماده ی رفتن کند. آقای مقدم با دیدن او گفت عجله کن که لیلی منتظرته.

سهیل جلو رفت و سلام کرد و دست پدر را بوسید و گفت:

- دل مجنون از لیلی بی قرار تره.
- پس زود باش که کارت به بیابانگردی نکشه.
سهیل در حالی که به طرف دستشویی می رفت گفت:
- اگه مجنونم یه پدر مثل من داشت کارش به بیابانگردی نمی کشید.



مهتاب پس از جمع کردن میز صبحانه رو کرد به لاله و گفت:
- امروز زودتر برمیدردم تا با هم بریم بازار.
لاله با تعجب پرسید:
- بازار برای چی؟!
- میخوام برای مهمونی شب جمعه برات یه لباس بخرم که تک باشه.
- برای من؟!
- خب آره دیگه عزیزم برای تو! میخوام کاری بکنم که نیما شیفته تر بشه.
لاله چینی برپیشانش انداخت و گفت:
- اگه اینطوره اصلاً نیام.
- یعنی چی نیام نکنه میخوای باز هم ناز کنی تا سهیل بیاد دنبالت!
- مامان!
- چرا ناراحت میشی؟ من مادرتم، خیر و صلاح رو میخوام، من می دونم که تو، توی دلت هیچی نیست اما این کارها باعث میشه نیما دلگیر بشه.
- خب بشه چه اهمیتی داره؟
- تو نمی فهمی دختر! ممکنه دیگه هیچ وقت چنین فرصتی برات پیش نیاد.
- اصلاً برام مهم نیست.
- اما برای من که دلم میخواد خوشبختی تو رو ببینم، مهمه!
- اگه واقعاً خوشبختی منو میخواید پس دیگه حرف نیما رو پیشم نزنید.

- اتفاقاً فقط نیماست که میتونه خوشبختت کنه پس لجبازی رو کنار بذار.
لاله که از بحث خسته شده بود با بغض بلند شد و در حالی که بیرون می رفت گفت:

- اگه خوشبختی منو میخواین چشمتون بیشتر باز کنید.
مهتاب که منظور او را نمی فهمید نگاهش کرد و زیر لب از خود پرسید:
- یعنی چه؟ منظورش چی بود؟!

فریدون وارد آشپزخانه شد و پرسید:

- خانم شما حاضری؟

- بله تا شما ماشین رو روشن کنید منم اومدم.

- به لاله چیزی گفتی؟ ناراحت به نظر می رسید!

- من فقط اسم نیما رو بردم خانم ناراحت شد.

- اگه میدونی به این ازدواج راضی نیست خوب حرفش رو نزن.

مهتاب در حالی که اشک درون چشمهایش حلقه زده بود سرش را بلند کرد و گفت:

- آخه من مادرشم، دوستش دارم، دلم میخواد خوشبخت بشه، تا کی بشینم و ببینم که فقط اشک میریزه و آه می کشه؟ تا کی گوشه گیری و ناراحتیش رو ببینم؟

- حالا از کجا مطمئنی نیما اونو خوشبخت می کنه؟

- مطمئنم چون نیما رو می شناسم.

- همون طور که کامران رو می شناختیم؟ دفعه ی پیش هم این ما بودیم که

لاله رو بدبخت کردیم، یادته چقدر اشک ریخت و ما نادیده گرفتیم؟ اگه واقعاً دوستش داری دست از سرش بردار و بذار خودش تصمیم بگیره.

- اگه با خودش باشه که میخواد تا آخر عمر تنها بمونه.

- خب بمونه.

مهتاب با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- یعنی برای تو اهمیتی نداره که دختری تازه ای رو شروع کنه!
فریدون آهی کشید و گفت:

همون قدر که تو دوستش داری منم بهش علاقه دارم و دلم میخواد آینده
اش رو روشن ببینم ولی دلم نمی خواد اشتباه گذشته رو تکرار کنیم، دلم
میخواد اینبار لاله با میل و رضایت خودش همسر آینده اش رو انتخاب کنه.



سهیل پشت در ایستاد، نگاهی به گلهای سرخ تزئین شده انداخت، سپس با
دلی آکنده از شور عشق زنگ را فشرد.

لاله مشغول کمک به مش رحیم بود. بلند شد و دستکش های پلاستیکی را
در آورد و گفت:

- شما کارتون رو انجام بدین من میرم در رو باز می کنم.

مش رحیم با مهربانی گفت:

- حسابی خسته شدی خانم.

لاله لبخندی زد و به طرف در راه افتاد. بی اختیار قلبش به تپش افتاده بود.
از صبح احساس می کرد که امروز کسی می آید و هر لحظه منتظر بود. با هیجان
در را گشود و با دیدن سهیل فهمید که چرا دچار چنین حسی شده بود. سهیل
سلام کرد و حالش را پرسید. لاله با شرم جوابش را داد و به او تعارف کرد داخل
شود. سهیل وارد باغ شد و گلهای سرخ را به طرف او گرفت و گفت:

- تقدیم به بهترین لاله ی دنیا.

لاله گلها را گرفت و تشکر کرد و بعد پرسید:

- این رو هم بذارم پیش گلهای. یعنی قلبهای قبلی؟

سهیل با تعجب به او خیره شد! باورش نمیشد که او پس از سالها هنوز آن

گلها را نگه داشته باشد. بار دیگر در مقابل عشق پاک و بی حد او شرمنده شد و از ظلمی که در حق او روا داشته شده بود احساس پشیمانی کرد. اشک درون چشمانش حلقه زد. لاله هم که به یاد سالهای گذشته افتاده بود دسته گل را به سینه اش فشرد و اجازه داد اشکهای گرم از زیر پلک هایش بیرون بریزند و گونه هایش را خیس کنند. سهیل که به سختی می توانست بغضش را مهار کند گفت:

- تو یه فرشته ای، یه فرشته ی پاک و مهربون تو جلد آدمیزاد، من نمی دونم آیا میتونم مهربونی های تو رو جبران کنم یا نه!

لاله همانطور که اشک می ریخت گفت:

- دیگه تنهام نذار فقط همین، نمی دونی تو این چند سال چی کشیدم من یه موجود تنهای تنها بودم که به اراده ای دیگران زندگی می کردم، یه انسان دل شکسته با دلی پر خون که ذره ذره درد می کشید اما جرات فریاد نداشت. سهیل قول بده، قول بده، که دیگه تو هیچ شرایطی تنهام نذاری، من دیگه طاقت دوری و تنهایی رو ندارم، من. من بدون تو می میرم.

سهیل جلو رفت اشکهای او را به آرامی پاک کرد و گفت:

- منو ببخش لاله، من در حق تو خیلی ظلم کردم اما خودمم خیلی رنج کشیدم، با ازدواج تو زندگی برای من تمام شد به خاطر همین هم رفتم، رفتم که بتونم فراموش کنم اما خاطره های قشنگت همیشه سایه به سایه تعقیبم می کردند، می خواستم کاری کنم که دلم با گذشته ها وداع کنه اما شبها توی خواب دستهای مهربونت توی دستام بود و همه جا تو رو، بوی عشق تو رو اشته، وقتی چشم باز می کردم ساعتها به یاد تو گریه می کردم، لاله! اگر می بینی هنوز زنده ام و نفس می کشم به خاطر امیدی بود که توی دلم لونه کرده بود، امید به اینکه حتی اگر شده لحظه ی مرگ تو رو در کنارم داشته باشم.

لاله دستش را روی لبهای او گذاشت و گفت:

- دیگه از مرگ حرف نزن، حالا که من احساس می کنم دوباره به زندگی

برگشتم تو هم باید کمکم بکنی تا بتونم خودم رو از دنیای تاریک گذشته بیرون بکشم و زندگی دیگه ای رو بسازم.

- تا آخرین لحظه باهاتم، قول میدم، از امروز به بعد میخوام سرنوشت زندگیم رو به دست تو بدم و هر کاری که تو بگی همون رو انجام بدم.
لاله آهی کشید و گفت:

- اول از همه از تو میخوام که یه کمی صبر کنی تا بتونم خودم رو با این وضع سازگار کنم.

- اگه لازم باشه هفت سال دیگه که هیچی حاضرم هفتاد سال دیگه هم صبر کنم.

لاله خندید و گفت:

- اون وقت باید با عصا و عینک بریم محضر.

سهیل هم خندید و گفت:

- همین که تو رو داشته باشم برام کافیه.

لاله نفس عمیقی کشید و گفت:

- منو ببخش که همینجا دم در نگهت داشتم بیا بریم تو.

سهیل لبخندی زد و به دنبال او راه افتاد. مش رحیم که دیگر سهیل را می شناخت با دیدن او لبخندی زد و از دور برایش دست تکان داد. سهیل برای او سر تکان داد و همراه لاله وارد سالن شد. لاله به طرف ضبط صوت رفت و بعد از جستجو در میان نوارها بالاخره نواری را انتخاب کرد و آن را درون ضبط گذاشت و روشن کرد. بعد به آشپزخانه رفت و گلدان سفالی روی میز را برداشت و پر از آب کرد و گلها را درون آن گذاشت. سهیل که گوش به نوای دل انگیز سپرده بود به یاد آورد که این نوار را در سفر شمال به لاله داده بود و لاله از ترس اینکه مبادا دیگران آن را ببینند در زیر لباسهایش درون چمدان پنهان کرده بود. سفری پر از خاطرات خوش که هیچگاه از ذهنش دور نمی شد. اندیشیدن به آن

سفر همیشه دلش را به وجد می آورد.

لاله با سینی چای وارد سالن شد و پرسید:

- این نوار رو یادته؟

سهیل در حالی که به صورت زیبایی او نگاه می کرد گفت:

- مگه میشه یادم بره؟

لاله سینی را روی میز گذاشت و گفت:

- اولین باری که بالاخره جرات پیدا کردیم و حرف دلمون رو به هم زدیم

توی همون سفر بود.

- البته من خیلی پیشتر از اون سفر تو رو دوست داشتم.

- اما به حدی مغرور بودی که می خواستی اول من ابراز علاقه کنم.

- و تو مغرور تر از من.

- راستی کدوممون اول شروع کردیم؟

- درست یادم نیست فقط می دونم وقتی که با هم حرف می زدیم صورتت از

خجالت گل انداخته بود و صدات می لرزید.

- خودتم یکسره نفس نفس می زدی و من می ترسیدم که یک موقع قلبت از

کار بایسته.

- من هنوزم همینطورم وقتی تو رو می بینم احساس می کنم نفس توی

سینه ام سنگینی می کنه.

لاله آهی کشید و در حالی که فنجان را از درون سینی برمی داشت تا جلوی

او بگذارد گفت:

- من هنوزم می ترسم سهیل!

- از چی می ترسی؟

- خودمم نمی دونم، ولی همیشه احساس می کنم یه دست نامرئی منو از تو

دور می کنه و نمیذاره کنارت بمونم.

- بالاخره یه روزی این دست رو قطع می کنم، بعد دستت رو می گیرم و برای همیشه می برمت پیش خودم، مطمئن باش دیگه هیچ دستی نمی تونه ما رو از هم جدا کنه.

- سهیل مامان از اتفاق دیشب خیلی ناراحته.

- چه اتفاقی؟!

- دیر رفتنمون به مهنوی.

- چرا؟ یعنی عمه به من و تو اعتماد نداره؟

- نمی دونم، اما تمام سعیش برای اینکه منو قانع کنه تا پیشنهاد ازواج نیما رو بپذیرم.

- میخوای بگی که اون نیما رو به من ترجیح میده؟

- اون فکر می کنه که تو نسبت به من احساسی ترحم می کنی و من حس انتقام هنوز توی وجودمه، از طرفی نگران غزله.

- اما من که نسبت به غزل هیچ احساسی ندارم.

- به هر حال عوض کردن نظر مامان خیلی سخته.

- تو نگران نباش همین امروز خودم باهاش صحبت می کنم و همه چیز رو براش توضیح میدم.

لاله نفس عمیقی کشید و گفت:

- ای کاش یه دختر خوب پیدا میشد که می تونست دل نیما رو به دست بیاره.

سهیل خندید و گفت:

- باید این طور کارها رو به دست سپیده و ستاره سپرد، نمی دونی ستاره دیشب وقتی که فهمید میتونه توی ماشین نیما بشینه چقدر خوشحال شد.

لاله هم با یادآوری حرکات او لبخندی زد و گفت:

- به نظر من اون دوتا بهتر از هر کس دیگه ای از عهده ی این کار بر میان. با

برخاستن صدای زنگ رنگ از روی لاله پرید. سهیل که متوجه ی حال او شده بود پرسید:

- چی شده لاله؟ چرا ترسیدی؟
- شاید مامان باشه برگشته! آخه گفت که امروز زودتر میاد تا بریم خرید.
- اما تو که کاری نکردی تا بترسی.
- نمی ترسم، دلم نمیخواد باعث ناراحتیش بشم.
- اصلاً من برای همین اومدم اینجا، اومدم که با عمه صحبت کنم پس اصلاً نگران نباش.

لاله به حرفهای سهیل گوش می کرد و با نگرانی چشم به در دوخته بود که مش رحیم وارد شد و گفت:

- فریده خانم اومدن اما هرچی اصرار می کنم نمیان تو.
- لاله نفس راحتی کشید و از جایش بلند شد و بیرون رفت. فریده پایین پله ها ایستاده بود، با دیدن او به زور لبخندی زد و سلام کرد. لاله از رنگ پریده و دسته‌های لرزان او فهمید که باید اتفاق خاصی افتاده باشد که او را به آنجا کشانده. از پله ها پایین رفت و گفت:

- چرا اینجا ایستادی؟ بیا بریم خونه.

فریده با صدای مرتعش پرسید:

- کی اینجااست؟

- سهیل.

- سهیل؟!

- آره چرا تعجب کردی؟

- نه. نه تعجب نکردم اما اومدم یه چیزی بهت بگم.

- چی شده فریده؟ اتفاق بدی افتاده؟

- نه یعنی آره یعنی منم درست نمی دونم.

- چرا اینطوری حرف میزنی؟ درست حرف بزن ببینم چی شده!

- غزل. غزل.

لاله با نگرانی شانه های او را تکان داد و پرسید:

- چرا حرف نمی زنی؟

فریده با بغض گفت:

- غزل خودکشی کرده.

سهیل بدون اینکه به فریده نگاه کند جواب سلامش را داد و دستهای لاله را

در دستهایش گرفت و گفت:

- چرا ناراحتی؟

لاله به فریده نگاه کرد و فریده موضوع را برای سهیل تعریف کرد. سهیل

پرسید:

- مرده؟

- خوشبختانه نه! به موقع رسوندنش بیمارستان.

- پس چرا تو آنقدر نگرانی؟

- نگرانی من چیز دیگه ایه.

لاله و سهیل هر دو پرسیدند:

- از چی؟

فریده نظری به هردو انداخت و با تردید گفت:

- از، از نامه ی غزل.

باز هردو پرسیدند:

- کدوم نامه؟

- غزل قبل از اینکه این کارو بکنه نامه نوشته. توی نامه اش نوشته که به

خاطر بی اعتمادی سهیل این کار رو انجام داده چون تمام امید و آرزوهایش نقش

بر آب شده و هیچ امیدی به آینده نداره، حالا میخوايد چه کار کنید؟

سهیل با دست به پیشانی اش زد و گفت:

- این هم از بد شانس‌ی من، دختره‌ی احمق!

فریده پرسید:

- چه کار باید کرد؟

- نمی‌دونم، همه‌ی اینها تقصیر اون آدمهای بی‌کاریه که با حرفهای احمقانه

اشون اون رو به من علاقه مند کردن و فکرهای بیهوده توی سرش انداختند.

شما از کجا موضوع رو فهمیدید؟

- پدرتون زنگ زد و ماجرا رو برای مادرم تعریف کرد.

- نظرش چی بود؟

- فقط نگران لاله بود.

ناگهان صدای حق‌گریه لاله بلند شد و نظر آنها را به خود جلب کرد. او

در حالی که صورتش را بادستهایش پوشانده بود به شدت گریه می‌کرد. سهیل

به او نزدیکتر شد و گفت:

- گریه نکن لاله من طاقت گریه‌های تو رو ندارم.

اشم درون چشمهای فریده هم حلقه زد زیرا می‌دانست چرا لاله اینگونه زار

می‌زند. سهیل به فریده نگاه کرد و گفت:

- اما من تسلیم نمیشم.

سپس در حالی که لاله را نوازش می‌کرد گفت:

- به خدا لاله ایندفعه فرق می‌کنه، مطمئن باش من به هیچ قیمتی حاضر

نیستم تو رو از دست بدم حتی اگه هزاران نفر هم مثل غزل خودشون رو

بکشند.

لاله با عجز گفت:

- اما عشقی که با خون دیگران رنگین بشه عشق نیست. من، من از عاقبت

این عشق می‌ترسم، نمی‌دونم خدا چرا آنقدر به من طاقت داده و راحت نمی‌

کنه.

- لاله این حرفها رو زن، مهم عشق و محبتیه که توی دل ما دوتااست، من تو رو با دنیا هم عوض نمی کنم، من هفت سال تمام به خاطر تو صبر کردم حاضر نیستم به خاطر کار احمفانه یه دختر دیوونه رهاش کنم، لاله به خاطر خدا آنقدر گریه نکن، ببین تمام بدنت داره می لرزه!

فریده در کنار لاله نشست و در حالی که او را نوازش می کرد گفت:

- لاله جون گریه نکن خدا بزرگه.

لاله خودش را در آغوش او انداخت و گفت:

- دیگه طاقت ندارم، دیگه نمی تونم تحمل کنم، دلم داره می ترکه، احساس می کنم قلبم داره از کار می ایسته.

فریده با گریه گفت:

- به خدا امیدوار باش لاله جون.

سپس رو به سهیل کرد و گفت:

- بهتره شما برید بیمارستان و خودتون مستقیماً با اون روبه رو بشید و در حضور همه حرفاتون رو بزنید.

سهیل کلافه و سردرگم بلند شد، دستی میان موهایش کشید و گفت:

- اما تا وقتی لاله آروم نشه من نمیرم.

لاله سرش را تکان داد و چشمهای خیسش را به صورت نگران او دوخت و گفت:

- چطوری آروم بمونم وقتی می بینم همه ی دنیا میخوان ما دوتا رو از هم جدا کنن!

سهیل رو به روی او زانو زد و گفت:

- اما لاله مطمئن باش نیروی عشق ما از هر نیرویی قویتره، وقتی من همیشه اسم تو رو زمزمه می کنم، وقتی می بینم که فقط اسم تو و یاد توئه که روی قلبم

حک شده و جایی برای کسی نداره مطمئنم که هیچ کسی قادر به جدا کردن ما نیست.

لاله آهی کشید و اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- پس طوری با غزل حرف بزن که قانع بشه اما دلگیر نشه.
- برای من اصلاً مهم نیست که غزل دلگیر بشه یا نشه مهم فقط تویی.
- اما نذار به خاطر شادی من یکی دیگه دلش غمگین بشه و بشکنه.
- تو هم سعی کن اشتباه گذشته ی منو تکرار نکنی.
سهیل بلند شد و در حالی که بغض سنگینی گلویش راه گلویش را بسته بود بدون خداحافظی آنها را ترک کرد. بار دیگر اشک از چشمان لاله سرازیر شد، سرش را روی شانه ی فریده گذاشت و با حق هق گفت:

- دلم نمیخواد باعث ناراحتی کسی بشم فریده جون، برام دعا کن، من خیلی می ترسم، می ترسم دیگه هیچ وقت به هم نرسیم.
فریده دستی به موهای او کشید و گفت:

- مطمئن باش حق به حق دار می رسه، آخه با گریه که کاری درست نمیشه.
- من که جز گریه کار دیگه ای از دستم بر نمیداد.
- تو میتونی دعا کنی، میتونی از خدا کمک به خواهی.
- من تمام این هفت سال همیشه دستهام به سوی درگاه خدا دراز بود وگرنه مطمئناً همین مدت هم نمی تونستم دوام بیارم.
- بازم همین کارو بکن تا دلت آروم بگیره.
- دیگه دلی برام نمونده که بخواد آروم بگیره.

- بلند شو بریم خونه، الان خاله مهتاب میاد اون وقت با دیدن حال تو می ترسه، بلند شو بریم آبی به صورتت بزن تا حالت جا بیاد.

لاله با کمک فریده از جا بلند شد و به خانه برگشت. تا قبل از برگشتن مهتاب خانه را مرتب کردن تا اثری از آمدن مهمان باقی نمانده باشد اما لاله به

حدی ناراحت بود که یادش رفت دسته گل روی میز را بردارد. بعد از تمام شدن کارها فریده او را بوسید و خداحافظی کرد و رفت. لاله کنار ضبط صوت نشست و همان کاست خاطره انگیز را گذاشت و به فکر فرو رفت.

ساعت یازده و سی دقیقه بود که مهتاب آمد و گفت که آماده ی رفتن است. لاله با تعجب پرسید:

کجا بریم مامان؟

- آو تو چقدر حواس پرتی! من امروز به خاطر تو پدرتو تنها گذاشتم و زود اومدم که بریم خرید.

- خرید؟! آه یادم اومد. ولی مامان به خدا لازم نیست.

- یعنی چی لازم نیست؟

- من میتونم همون لباسای قبلی رو بپوشم.

- حالا وضعیت فرق می کنه در ضمن هر کدوم از اون لباسا رو حداقل چهار یا پنج بار پوشیدی، بلند شو، بلند شو بهونه نیار.

- اما من اصلاً قدرت انتخاب ندارم.

- تو بیا بریم انتخاب با من!

- اگه شما میخواید انتخاب کنید پس دیگه چرا من بیام؟ خودتون برید دیگه؟

- داری حوصله ام رو سر میبری لاله! تا من یه لیوان آب بخورم تو هم بلند شو برو حاضر شو.

مهتاب این حرف را زد و به آشپزخانه رفت. به طرف یخچال می رفت که چشمش به گلهای سرخ درون گلدان افتاد. فکری چون از برق از ذهنش گذشت. با عصبانیت به سالن برگشت و از لاله که هنوز همانجا نشسته بود پرسید:

- مهمون داشتی؟

رنگ از روی لاله پرید، با دستپاچگی گفت:

- مهمون. نه!

مهتاب با صدایی که بی شباهت به فریاد نبود گفت:

- پس اون گلها چیه؟

- کدوم گلها؟

- همون گلهای روی میز!

لاله فهمید که مهمترین اثر آمدن سهیل را فراموش کرده. دستهای لرزانش را در هم گره کرد و سرش را پایین انداخت. مهتاب به طرف او رفت و با همان لحن پرسید:

- چیه؟ چرا ساکت شدی؟

لاله جوابی نداد و فقط اشک روی گونه هایش جاری شد. مهتاب ادامه داد:

- کی اینجا بوده؟ سهیل؟

لاله ملتمسانه نگاهش کرد. اما مهتاب با خشمی بیشتر ادامه داد:

- پس حرفهایی که امروز خواهرم پشت تلفن میزد درست بوده، تو می دونی به خاطر دیر اومدن تو و سهیل چه ضربه ای به غزل وارد شده؟ می دونی اون خودکشی کرده؟ می دونی اگه بلایی سرش می اومد چی میشد؟ می دونی اگه اون می مُرد همه تو رو مقصر می دونستن؟ می دونی با این کارت آبروی من و پدرت رو بردی؟ همه می دونن که سهیل میخواد کارای کامران رو جبران کنه و هیچ علاقه ای به تو نداره! چرا دلت میخواد بهت ترحم بشه؟ میخوای انتقام بگیری؟ حالا با چه رویی میخوای توی فامیل سر بلند کنی؟ آخه تو کجا، سهیل کجا؟ اگه می بینی اصرار می کنم که با نیما ازدواج کنی فقط به خاطر اینکه که اون قبل از ازدواج با کامران هم تو رو دوست داشت و وقتی که تو طلاق گرفتی اونم نامزدیش رو به هم زد و گرنه هیچ پسری حاضر نمیشه با یه زن بیوه ی منزوی ازدواج کنه.



سهیل کنار پنجره و پشت به غزل ایستاده بود و فقط حرفهای کنایه آمیز ستاره و سپیده را می شنید اما نمی توانست حرفی بزند. نیما به طرف او رفت و دست را روی شانه او گذاشت و گفت:

- خیلی به خیر گذشت و اما آقا سهل عاشق کشی کار درستی نیست.
سهیل برگشت و به او خیره شد و خواست حرفهای دلش را بر سر او بکود که آقای مقدم با یک دسته گل داوودی وارد اتاق شد و سلام کرد. آقای مقدم پس از اینکه نظری به سهیل انداخت جلو رفت و گل ا به دست غزل داد و گفت:
- دخترم خیلی خوشحالم که سالمی.

غزل تشکر کرد و گلها را به مادرش داد تا کنار گلهای دیگر بگذارد. آقای مقدم سرش را بلند کرد و رو به سهیل پرسید:
- تو چطوری پسر؟

در این لحظه او تنها کسی بود که حال سهیل را درک میکند. سهیل لبخند تلخی زد و گفت:
- خوبم.

آقای مقدم گفت:
- یه لحظه بریم بیرون کارت دارم.
سهیل به دنبال پدرش از اتاق بیرون رفت. در گوشه ای از راهروی بیمارستان آقای مقدم دست او را در دست گرفت و گفت:
- اصلاً عجله نکن همه چیز رو بسپار به من.

سهیل با ناراحتی گفت:
- اما همه من و لاله را عامل این کار غزل می دونن!
- بذار دیگران هر طور که دوست دارن فکر کنن، چه اهمیتی داره!

- اما پدر من دلم نمی خواد این موضوع باعث بشه کسی لاله رو ناراحت کنه.
- اگر کسی حرفی به لاله بزنه با من طرفه و مطمئن باش نمیذارم که ناراحتش کنه.

- متشکرم، من خوشحالم که...

سکوت بی موقع سهیل باعث تعجب آقای مقدم شد، برگشت و به جایی که او نظر می کرد نگاه کرد و مهتاب و لاله را دید که به آن طرف می آمدند. نگرانی وجودش را گرفت. چند قدم جلو رفت و سلام کرد. مهتاب به سردی پاسخش را داد و به طرف برادرش رفت. سهیل با اشاره به گلها پرسید:

- چرا؟

لاله چشمهای پر اشکش را به صوت نگران او دوخت و گفت:
- من باید قلب تو رو به دیگری بسپارم در غیر این صورت آدم خود خواهی
ام.

سهیل با تعجب پرسید:

- چی می گی لاله؟! تو. حالت خوبه؟!!

لاله با بغض گفت:

- وقتی فایده نداره پس خودتو خسته نکن.

سپس از کنار او گذشت و پیش مادرش و آقای مقدم رفت و سلام کرد. آقای مقدم به گرمی دستش را فشرد و جوابش را داد و غمی عمیق را در چشمان او دید که دلش را لرزاند. بعد هر سه وارد اتاق شدند. غزل نگاه پر کینه ای به لاله انداخت لاله در حالیکه از درون خرد مشد جلو رفت و گلها را به طرف او گرفت و گفت:

- امیدوارم زودتر خوب بشی.

غزل صورتش را برگرداند و گلها را نپذیرفت. آقای مقدم با خشم دسته های ویلچر را فشرد. سهیل که در آستانه در ایستاده بود مشتهایش را گره کرد و

دندانهایش را روی هم فشرد. که غزل را مانند بچه ها نوازش می کرد گفت:

- غزل جون گلها رو بگیر و لاله رو ببخش.

قلب لاله هر لحظه فشرده تر میشد اما همچنان ایستاده بود. غزل پس از مکتی طولانی برگشت و بدون اینکه حرفی بزند گلها را گرفت و به دست ستاره داد. ستاره بلند شد و گفت:

- دستت درد نکنه لاله جون.

مهتاب جلو رفت و غزل را بوسید و حالش را پرسید. لاله بدن بی رمقش را به کناری کشید و به دیوار تکیه داد. احساس کرد بدنش سنگین شده اما هر طور بود خودش را کنترل کرد و چشم به زمین دوخت. نیما از فرصت استفاده کرد و خودش را به او رساند و آهسته سلام کرد. لاله ابتدا متوجه ی او نشد اما بعد سرش را بلند کرد و جواب سلامش را داد. سهیل با دیدن نیما کنار لاله تصمیم به ترک اتاق گرفت. نیما به لاله گفت:

- رنگت خیلی پرده و چیری میخوری؟

لاله سرش را تکان داد و گفت:

- نه و متشکرم.

- خودت رو ناراحت نکن، غزل از روی احساسات اون نامه مسخره رو نوشته.

- همین که اون سالم مونده برای من کافیه.

- می دونستم که تو فهمیده تر از این حرفایی و ناراحت نمیشی.

- متشکرم.

- اگه مایل باشی با هم بریم توی حیاط، هوای اینجا اذیتم می کنه.

- ولی!

- خواهش می کنم.

لاله بدون میل باطنی همراه نیما از اتاق بیرون رفت. وقتی آنها در حیاط قدم میزدند سهیل پریشان و دلشکسته آنان را دید. پرده ای از خاطرات کودکی از

جلوی چشمانش می گذشت. یاد همان روزهایی افتاد که همگی بچه بودند و بازی می کردند و لاله همیشه در کنار او بود. یا همان روزی که سیلی محکمی به صورت نیما زد و او را بی ادب خطاب کرد. آرزو می کرد ای کاش حالا هم که نیما با گستاخی تمام جلوی چشم او در گوش لاله نغمه ی عشق سر داده بود دستش را بلند می کرد و با یک سیلی دهانش را می بست و ترکش می کرد. لاله در کنار نیما قدم میزد و ظاهراً به حرفهایش گوش می کرد اما در واقع در عالم دیگری بود و اصلاً صدای او را نمی شنید. هنگامی که نیما از او پرسید:

- فردا شب خوبه؟

لاله با تعجب پرسید:

- برای چه کاری؟

نیما ایستاد و به چشمهای او که در زیر نور آفتاب می درخشید خیره شد و گفت:

- مثل اینکه شما اصلاً متوجه حرفهای من نشدید!

لاله سرش را پایین انداخت و گفت:

- منو ببخشید، این اتفاق واقعاً منو گبیج کرده.

- حالا که همه چیز به خیر و خوشی تموم شده پس چرا خودت رو ناراحت می کنی؟

لاله که دیگر طاقت نداشت با عصبانیت گفت:

- واقعاً به نظر شما به خوشی تموم شده؟ آبروی من رفته، همه حتی مادرم به چشم دیگه ای به من نگاه می کنن اون وقت شما...

بغض و بعد هم گریه توان حرف زدن را از او گرفت. نیما با ناراحتی نفس عمیقی کشید و گفت:

- من به اون گفتم که حرفی نزنه اما گوش نکرد!

لاله متعجب تر از قبل با چشمهای اشکبار به او نگاه کرد و پرسید:

- پس شما هم می دونستید که...
- آره یعنی اون به من گفت که تو و سهیل را در حالی که، در حالیکه توی ماشین.

- توی ماشین چی؟

- در حالیکه سر تو روی شونه ی سهیل بوده.
لاله با شنیدن این حرف یکه ای خورد، احساس کرد سرش گیج می رود. چند قدمی به عقب رفت و به درخت تکیه داد. نیما با نگرانی جلو رفت و پرسید:

- چی شده، حالت خوب نیست؟

لاله سرش را تکان داد و گفت:

- نه، چیزی نیست.

سپس با ضعف سرش را بلند کرد و به چشمهای او خیره شده و پرسید:

- شما حرفش رو باور کردید؟

- البته که نه چون من مطمئنم که سهیل جز به غزل به کسی علاقه نداره.

- فقط از سهیل مطمئنید؟

- این رو هم می دونم که تو به حدی مغروری که حاضر نیستی به عشق

کسی جواب مثبت بدی اون هم سهیل که عامل بدبختی تو بوده!

- اما تو داری اشتباه می کنی!

- اشتباه می کنم؟!

- آره اشتباه می کنی، من عاشقم و خیلیم راحت میتونم عشقم رو نشون

بدم.

- واقعاً؟!

- بله!

- پس حرفهای غزل درست بود؟!

- نه حرفهای غزل هم درست نیست.

- من که گیج شدم، پس منظورت جیه؟

- من. من تو رو دوست دارم نیما.

نیما در حالتی میان بیم و امید، عشق و هیجان، تردید و شوق مانده بود که لاله ادامه داد:

- دیدی اگر بخوام چقدر راحت میتونم غرورمو کنار بگذارم؟

نیما در حالی که از شادی نفسش به شماره افتاده بود گفت:

- م. م. من که. باورم نمیشه. یک بار دیگه حرفت رو تکرار کن!

لاله لبخند تلخی زد و گفت:

- احتیاجی به تکرار نیست مطمئن باش درست شنیدی.

نیما دستی میان موهایش کشید و گفت:

- باور نمی کنم، اصلاً باور نمی کنم. لاله، امروز بهترین روز زندگی منه و هیچ

وقت امروز رو فراموش نمی کنم، تو. همین جا باش تا من برم و برگردم. لاله که

به سختی توانسته بود این حرفها را به او بزند و احساس می کرد که از گفتن

دوباره ی آنها حالش به هم میخورد، دور شدن او را از پشت پرده اشک تماشا

کرد. او می رفت تا مزده ی پیروزش را به دیگران بدهد در حالی که دل عاشق

لاله هزار پاره میشد. در همین لحظه سهیل جلو آمد و پرسید:

- چی شده لاله؟ نیما چش شده بود؟ تو چته؟ چرا گریه می کنی؟

لاله با بغضی که نزدیک بود خفه اش کند گفت:

- دیگه همه چیز تموم شد و دیگه. دیگه باید برای همیشه از هم خداحافظی

کنیم.

سهیل با تعجب و تردید پرسید:

- یعنی چی؟ مگه چی شده؟ اون به تو چی گفت؟

- اون چیزی نگفت. من. من گفتم که حاضرم باهاش ازدواج کنم.

سهیل با ناباوری به او خیره شد. نمی توانست حرفی بزند، باورش نمی شد که

لاله، لاله ی عزیز او چنین کاری کرده باشد. پس از لحظاتی گفت:

- چطور تونستی؟ آخه. آخه چطوری؟ حالا که دیگه می خواستیم آشینمون رو بسازیم! حالا که من برگشتم تا کنارت باشم! مگه این تو نبودی که از من میخواستی تا هیچ وقت تنهات نذارم؟ پس چرا خودت همه چیز رو خراب کردی؟
- آخه تو نمی یدونی که چقدر تحقیر شدم، غزل، نیما، مادرشون حتی مادر خودم، همه طور دیگه ای به من نگاه می کردند، اونا خیال می کنن که من میخوام با این کار انتقام کامران رو از تو گیرم.
- ولی لاله، راهش این نبود.

- پس چی بود؟ باهات ازدواج می کردم و تا آخر عمر طعنه می شنیدم؟
- خب پس من چی؟ تکلیف من چیه؟
- سهیل این رو بدون که من جز تو کسی رو دوست نداشتم و ندارم، اگر هم امروز این حرفها رو به نیما زدم از روی اجبار بود ولی مطمئن باش دست او به من نمیرسه.

سهیل با نگرانی پرسید:

- منظورت چیه؟ تو که خیال نداری خودکشی کنی! هان؟!

لاله نیشخندی زد و گفت:

- نه. نه مطمئن باش.

سهیل با حالتی عصبی گفت:

- من الان میرم و حقیقت رو بهشون میگم، می روم و همه چیز رو میگم تا همه بفهمن که عشق ما یک ریشه ی عمیق داره.

لاله ملتمسانه گفت:

- نه سهیل این کارو نکن، من می دونم که هیچ کس حرفهات رو باور نمی کنه.

- آخه پس چکار کنم؟ باز هم بشینم و ببینم که تو رو از من جدا می کنن؟

باز هم بذارم اون شب و روزهای عذاب آور تکرار بشن؟ آره؟ به همین راحتی؟ نه لاله، اگر اون بار دیدی که کنار کشیدم و دم نزدم برای این بود که کامران رو مثل برادرم دوست داشتم، چون، چون خودمم مقصر بودم ولی این دفعه فرق می کنه، به خدا من فقط به خاطر تو برگشتم، برگشتم تا لحظه های از دست رفته رو جبران کنم، برگشتم تا با کمک هم آشیونه ی ویرونمون رو آباد کنیم برگشتم تا باز هم بشینم کنار تو و برات نغمه های عاشقانه بخونم، برگشتم تا باز هم با هم دعوا کنیم که کدوممون عاشق تریم، لاله. لاله عزیز من. من برگشتم تا باز هم برای تو قلب های سرخ بیارم.

هر دو اشک می ریختند زیرا می دانستند که هنوز م سرگردانند. راهشان را گم کرده اند. لاله روی نیمکتی نشست و همانطور اشک می ریخت گفت:
- ای کاش من هم با بچه ام مرده بودم. اون وقت دیگه تو هم آنقدر عذاب نمی کشیدی.

سهیل اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- این حرفو زن لاله، زندگی من تویی، بدون تو من یه جسم بی روحم.
چشم لاله به نیما افتاد که به آنها نزدیک میشد. با عجله اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- نیما نباید چیزی بفهمه.

سهیل سرش را پایین انداخت و آهسته به طرف ساختمان بیمارستان راه افتاد. نیما وقتی از کنار او گذشت گفت:

- برو زودتر از غزل خداحافظی کن، الان وقت ملاقات تموم میشه.
سهیل بی اعتنا به حرف او از کنارش گذشت. نیما که از فرط خوشحالی متوجه ی رفتار سرد او نشده بود خودش را به لاله رساند و گفت:
- قرار شد امشب مادرت با پدرت مشورت کنه و اجازه بگیره و بعد قرار خواستگاری رو بذاریم.

لاله سری تکان داد. نیما کنار او نشست و در حالی که به صورتش نگاه می کرد پرسید:

- چی شده لاله؟ گریه کردی؟

لاله به علامت نفی سرش را تکان داد. نیما که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید گفت:

- پاشو برم بالا با غزل خداحافی کنیم.

لاله آهسته از جایش بلند شد و همراه او به راه افتاد. سهیل با لحنی بسیار سرد و خشک به غزل گفت:

- امیدوارم هرچه زودتر خوب بشید.

غزل تشکر کرد اما خیلی خوب سردی کلام او را درک کرد و متوجه ی ناراحتی او شد. مهتاب هم جلو رفت و او را بوسید و خداحافظی کرد. سهیل در حال خاج شدن از اتاق بود که با نیما و لاله روبه روشد. نگاه های مملو از عشق آمیخته به غمشان بار دیگر در هم گره خورد اما همچنان سکوتی ملال آور بینشان لانه کرده بود. نیما گفت:

- غزل جان لاله اومده تا باهات خدا حافظی کنه، مادر نیما جلو رفت و به گرمی لاله را در آغوش گرفت و بوسید و گفت:

- قربون عروس گلم برم، برو عزیزم برو از غزل خداحافظی کن.

لاله با پاهای سست و بی رمقش به طرف غزل رفت، خم شد تا او را ببوسد که غزل دستش را دور گردن او حلقه کرد و بوسه ای بر گونه اش زد و گفت:

- قدر نیما رو بدون خیلی دوستت داره.

لاله با تعجب به او که رنگ عوض کرده بود نگاه کرد و سرش را پایین انداخت. ستاره و سپیده هم به او تبریک گفتند اما آقای مقدم سکوت کرده بود و به چشمان غم گرفته او نگاه می کرد. غزل متوجه ناراحتی آقای مقدم هم شد. سهیل کنار در استاده بود و این وضع را تماشا می کرد و در درون اشک می

ریخت. ستاره به غزل چشمکی زد و گفت:

- انشاالله عروسی آقا سهیل.

با شنیدن این حرف باز هم نگاه لاله و سهیل در هم آمیخت. سهیل که دیگر تاب تحمل چنین عذابی را نداشت سریع پشت ویلجر پدرش قرار گرفت و از اتاق خارج شد.

مہتاب و لاله به اصرار مادر نیما ماشین نیما شدند. ستاره و سپیده هم خود را در ماشین سهیل جا دادند. در تمام طول راه سهیل ساکت بود و آقای مقدم هم حرفی نمی زد اما ستاره و سپیده در مورد کار غزل، خوشحالی نیما و رفتار لاله صحبت می کردند و با هم بحث می کردند تا اینکه ستاره گفت:

- خدا رو شکر که حق به حق دار رسید، اینطوری برای پسر عموهم بهتر شد، اون می خواست با لاله ازدواج کنه تا نارحتی های گذشته اون رو جبران کنه، در واقع می خواست روی عشق و علاقه اش به غزل پا بگذاره تا بدی های رفیقش رو جبران کنه اما خوشبختانه...

با ترمز شدید ماشین، او ساکت شد. سپیده نفس عمیقی کشد و گفت:

- وای نزدیک بود از ترس بمیرم.

سهیل با چهره ای برافروخته به عقب برگشت و گفت:

- خواهش میکنم ساکت باشید، وقتی شما صحبت می کنید حواسم پرت میشه.

ستاره گفت:

- چشم آرومتر صحبت می کنیم.

سهیل برگشت و بار دیگر راه افتاد.



نیما صدای پخش ماشین را تا آخرین حد زیاد کرده بود و مرتب در آینه ی

ماشین به لاله نگاه می کرد. اما لاله مانند پرنده ی غریبی که از آن جمع هراس داشت در گوشه ماشین کز کرده بود و به بیرون نگاه می کرد. مهتاب و ندا با هم صحبت می کردند و می خندیدند. صدای خنده آنها دل لاله را به آتش می کشید. او بیشتر دلش به حال سهیل می سوخت، می فهمید که او الان چه حالی دارد و چه عذابی را تحمل می کند. اشک درون چشمانش حلقه زده بود. بغض سنگینی در گلویش نشسته بود که نفس کشیدن را برایش مشکل می ساخت. هر چه سعی کرد نتوانست خودش را کنترل کند. با یادآوری این موضوع که عمر عشقشان باز هم کوتاه شده بود اشک روی گونه هایش سرازیر شد. نیما وقتی متوجه حال او شد در گوشه ای ماشین را نگه داشت و پخش را خاموش کرد. مادرش با تعجب پرسید:

- چی شده چرا نگه داشتی؟

نیما به طرف لاله برگشت و پرسید:

- چی شده؟ حالت خوب نیست؟

لاله سرش را پایین انداخت و سعی کرد اشکهایش را پنهان کند اما مهتاب با بازویش به او زد و برای رفع سوء تفاهات گفت:

- عیب نداره لاله جان گریه نکن، مطمئن باش حال غزل خیلی زود خوب میشه.

لاله که منظور مادرش را از این حرف درک می کرد زیر چشمی نگاهی به او انداخت و حرفی نزد.

نیما پرسید:

- میخوای برات آبمیوه یا بستنی بخرم؟

لاله سرش را تکان داد و گفت:

- نه متشکرم.

ندا گفت:

- به نظر من چند دقیقه ای بریم توی پارک قدم بزنیم بد نیست، این اتفاق روحیه همه ی ما رو خسته و کسل کرده، اگر شما موافقید بریم یه هوایی بخوریم.

مهتاب لبخندی زد و گفت:

- خیلی خوبه.

ندا به طرف لاله خم شد و پرسید:

- نظر تو چیه لاله جون؟

لاله سرش را بلند کرد و گفت:

- من حرفی ندارم.

نیما در حالی که پخش را روشن می کرد گفت:

- میریم پارک تا خاطره قشنگ امروز بیشتر توی ذهنمون بمونه.



بعد از پیاده شدن و خداحافظی سپیده و ستاره، سهیل دور زد و به طرف خانه خودشان راه افتاد. آقا ی مقدم نیم نگاهی به صورت غمزده او انداخت و پرسید:

- تصمیم داری چکار کنی؟

سهیل سرش را تکان داد و گفت:

- نمی دونم واقعاً کلافه ام!

- بهتره موضوع را با مهتاب در میان بذاری و اون از علاقه ی بین تو لاله بی خبره.

- حالا دیگه گفتنش فایده ای نداره چون لاله با کار امروزش همه چیز رو خراب کرد.

- من که سر در نمیارم، آخه چرا این کار رو کرد؟

- به خاطر نامه ی احمقانه ی اون دختره ی خود خواه.

آقای مقدم به فکر فرو رفت. به نظر می آمد به دنبال راه چاره برای حل این مشکل می گردد و تا بتواند بزرگترین آروزی پسرش را بر آورده کند. سهیل وقتی به یاد می آورد که الان محبوب او در کنار دیگری و همراه اوست دلش خون میشد. با یادآوری عذاب سالهای گذشته و رنج جدایی که کشیده بود احساس کرد که این بار طاقت دوری او را ندارد. او لاله را حق مسلم خویش می دانست و از اینکه می دید حقش را به زور از کفش می گیرند و احساسش را زیر پا له می کنند نسبت به تمام کسانی که از این عشق بی خبر بودند احساس تنفر می کرد.

مہتاب میز شام را چید و همه ی خانواده را صدا زد. آقا فریدون و بچه ها وارد آشپزخانه شدند و دور میز نشستند. مہتاب دیس برنج را روی میز گذاشت و پرسید:

- پس لاله کو؟

لادن گفت:

- از موقعی که از بیمارستان برگشتید رفته توی اتاقش و بیرون نیومده.

مہتاب گفت:

- من میرم صداش کنم.

آقا فریدون بلند شد و گفت:

- نه! شما بشین من این کار رو می کنم و میخوام یک کمی باهاش صحبت کنم.

- پس زودتر بیایید که غذا سرد نشه.

- شما مشغول بشید تا ما بیاییم.

آقا فریدون ضربه ای به در زد و وارد اتاق شد. اتاق تاریک و ساکت بود. کلید برق را زد. با روشن شدن اتاق، لاله را کنار پنجره دید که سرش را روی درگاه

گذاشته و به خواب فرو رفته بود. آرام جلو رفت و خواست صدایش بزند که ردپای چند قطره اشک را روی صورت او دید. آهی کشید و همانطور که آمده بود برگشت. مهتاب وقتی او را تنها دید پرسید:

- پس چی شد لاله کو؟

- خواب بود دلم نیومد بیدارش کنم.

- آخه اون که چیزی نخورده بود!

- غذا رو براش گرم نگه دار که هر وقت بیدرا شد بتونه بخوره.

شام در سکوت صرف شد و بچه ها پس از تشکر از مادر رفتند تا خودشان را برای خواب آماده کنند. فریدون آن شب برای دومین بار آهی کشید و گفت:

- فکر میکنم نباید توی این کار عجله کنیم!

مهتاب با تعجب پرسید:

- توی کدوم کار؟

- خواستگاری!

- آخه چرا؟ حالا که دیگه لاله راضی شده تو چرا این حرفها رو میزنی؟

- من حس می کنم که لاله داره عذاب می کشه و به این ازدواج هم اصلاً راضی نیست!

- چرا باید اینطور باشه؟ نیما از هر نظر کامله و میتونه اونو خوشبخت کنه،

همه ی دخترای فامیل آرزو دارن جای لاله باشن.

- پس چرا لاله آنقدر ناراحته؟ چرا گوشه گیری می کنه؟

- خوب در مورد اون طبیعیه! چون دفعه ی پیش شکست خورده این بار کمی

اضطراب داره.

- حالا میخوای به آقا ناصر و ندا خانوم چه جوابی بدی؟

- چه جوابی بدم؟ خوب زنگ میزنم و میگم که با شما مشورت کردم وشما

هم قبول کردید، مراسم رو برای شب جمعه بندازیم خوبه؟

- هر کاری که خودت صلاح میدونی همون رو انجام بده. من که خیلی خسته
ام میرم بخوابم. فردا میای مطب؟

- شرمنده، امروز که وقت نکردیم بریم بازار، ببینیم فردا می تونیم یا نه!
باشه شب خیر.

- شب بخیر.

لاله چشمهایش را باز کرد. احساس کرد صدایی شنیده، از درون سالن صدای
زنگ تلفن به گوش می رسید. بلند شد و برق اتاقش را روشن کرد و گوشی تلفن
را برداشت اما قطع بود. با عجله آن را به پریز زد و گفت؛ بله بفرمایید! اما جز
سکوت صدایی نشنید. برای بار دوم تکرار کرد:

- بفرمایید!

صدایی اندوه بار درون گوشی پیچید:

- الو. لاله تویی؟

- شما؟

- من. من سهیلم.

با شنیدن نام او بغض در گلویش نشست.

- لاله! لاله. نمیخوای با من حرف بزنی؟ یعنی دیگه واقعاً همه چیز تموم شد؟

- سهیلم. سهیلم. گریه نگذاشت به صحبتش ادامه دهد.

- چی شده عزیزم؟ گریه نکن! حرف بزن! من دارم گوش می کنم!

- سهیلم. من. من بدون تو می میرم، من نمیخوام. نمیخوام بازم اون گذشته

های تلخ تکرار بشن.

- می دونم لاله می دونم و منم دلم نمیخواه اون اتفاقات دوباره تکرار بشه.

- حالا چه کار کنیم؟ من نیما رو دوست ندارم، از کارهاش، از حرکاتش حالم

به هم می خوره.

- تو که این احساس رو داری پس چرا جواب مثبت دادی؟!

- خودمم نمی دونم چرا این کار رو کردم. سهیل تو که نبودی ببینی مامان چطور سرزنشم می کرد.

- تو که چند سال تحمل کرده بودی این چند روز هم تحمل می کردی تا کارها درست بشه!

بار دیگر سکوت برقرار شد. لاله آرام اشک می ریخت. بالاخره لاله با لبهای لرازن گفت:

- سهیل بهت خیلی احتیاج دارم، میتونی بیای اینجا؟

- البته که میام.

- پس منتظر تم!

- احتیاجی نیست منتظر باشی، پاشو بیا دم در و من اینجا هستم.

- واقعاً؟!

- زود بیا لاله که دارم دیوونه می شم.

لاله گوشی را گذاشت با تعجب و حیرت به دستها و پاهایش نگاه کرد، فکر می کرد خواب می بیند. از جا برخاست و به ساعت روی میز نگاه کرد. ساعت سه نیمه شب بود. به طرف کمدش رفت. لباسی را برداشت و یکی از شالهای روی صندلی را هم روی سرش انداخت. برق اتاق را خاموش کرد که دیگران را بیدار نکند. در را به آرامی باز کرد و پاورچین پاورچین خودش را به حیاط رساند، به ته باغ نگاه کرد. مش رحیم هم در باغ خواب بود. خوشبختانه مهتاب محوطه را روشن کرده بود و او به راحتی توانست خود را به در باغ برساند. قبل از اینکه در را باز کند ایستاد و فکر کرد آیا کاری که می کند درست است یا نه! آیا این کار گناه نیست؟ با احساسش چه کند؟ در این لحظه و در این ساعات دلتنگی واقعاً به سهیل احتیاج داشت، باید او را می دید و عقده اش را خالی می کرد و گرنه دلش از این همه غصه می سوخت. تمام بدنش می لرزید، دستهایش سر سرد بود. با احساس لبریز ترس و گناه در را باز کرد. به محض خروج، او را درون

ماشین دید که به انتظار او نشسته، خواست برگردد اما قلب عاشقش او را وادار کرد به سوی معشوق قدم بردارد. سهیل در ماشین را باز کرد و با صدایی که از هیجان می لرزید گفت:

- سوار شو.

لاله بدن لرزانش را روی صندلی ماشین انداخت. سهیل به صورت رنگ پریده ی او نگاه کرد و پرسید:

- حالت خوبه؟

لاله با سر جواب مثبت داد، در حالی که واقعاً حالش منقلب شده بود و قدرت حرف زدن نداشت. سهیل که متوجه حال او شده بود دست او را در دست گرفت و با تعجب گفت:

- دستت چقدر سرده!

اما لاله فقط نگاهش کرد. او با نگرانی گفت:

- چی شده لاله؟ چرا می لرزی؟

لاله به سختی دهانش را باز کرد و گفت:

- می ترسم.

- از چی می ترسی؟

- از گناه!

- گناه؟!

سهیل منظور او را از این حرف درک می کرد اما " آیا واقعاً دوست داشتن گناه بود؟ آیا گفتن حرفهای عاشقانه گناه بود؟ آیا این حق او نبود که پس از تحمل سالهای دوری حالا که به لاله اش رسیده بود او را برای خود بچیند؟ " اشک غم روی گونه هایش جاری شد و گفت:

- لاله، عشق گناه نیست!

- اما من به نیما قول دادم.

- تو به اجبار این کار رو کردی، تو فقط منو دوست داری مگه نه؟ تو فقط باید مال من باشی! این حقه منه، می فهمی؟ حقمه!

با فریاد او لاله تکانی خورد و گفت:

- آهسته تر و خواهش می کنم داد زن، اگر مامان و بابام چیزی بفمن دیگه نمیتونم تو صورتشون نگاه کنم.

سهیل دست سرد او را نوازش کرد و گفت:

- آخه تو بگو من حقم رو از کی باید بگیرم؟ به کی بگم که واقعیت چی بوده؟ تو بگو من چه کار کنم تا بتونم تو رو داشته باشم!

اشک صورت زیبای لاله را پوشانده بود و گریه مجال حرف زدن به او نمی داد. سهیل ادامه داد:

- تو باغی از گذشته های سبز منی که اگه از دستت بدم زندگیم یه خزان سرد و بی رنگ میشه، لاله عزیزم! من بدون تو هیچی نمیخوام.

لاله سرش را به شانه ی او تکیه ادا و گفت:

- ای کاش جراتش رو داشتم و باهات فرار می کردم.

- راستش رو بخوای منم برای همین اومدم اینجا.

- ما من طاقتش رو ندارم. نمیخوام به خاطر دلم با آبروی پدر و مادرم بازی کنم.

- می دونم لاله من، می دونم که روح لطیف تو چقدر ملاحظه کار و مهربونه.

- اینم می دونی الان چه آرزویی می کنم؟

- چه آرزویی؟

- آرزو می کنم که خدا جونم رو بگیره و نگذاره که بیشتر از این عذاب بکشم.

سهیل با شنیدن این حرف تکانی خورد و با نگرانی مثل اینکه فکر می کرد خدا همین الان آرزوی او را بر آورده می کند، شانه های او را با دست گرفت و در

عمق چشمان زیبایش خیره ماند و گفت:

- مگه بهت نگفته بودم که دیگه حرفی از مرگ نزنی؟ زندگی برای من یعنی تو، همه چیز من یعنی تو، وقتی برای خودت آرزوی مرگ می کنی در واقع داری از خدا میخوای که جون منو بگیره.

صدای حق حق گره هر دو بلند شد. با ناامیدی سر به روی شانه هم گذاشتند و اشک ریختند. آن دو عاشق پاک باخته در کنار هم همه چیز را فراموش کرده بودند و فقط به وجود یکدیگر می اندیشیدند به طوری که در همان حال به خواب رفتند.

با پرتو اولین اشعه های خورشید لاله چشمهایش را باز کرد دلش لرزید. سهیل را صدا زد:

- سهیل صبح شده. سهیل بیدار شو! خدا کنه همسایه ها ما رو ندیده باشن. من. من باید برگردم. سهیل با چشمان خواب آلودش نگاهی به اطراف انداخت و سپس رو به او کرد و گفت:

- امشبم منتظرتم.

لاله در حالی که با تردید و نگرانی به اطراف نگاه می کرد گفت:

- آخه.

سهیل حرف او را قطع کرد و گفت:

- آخه نداره! اگه نیای می میرم.

لاله بار دیگر نگاهی به خانه انداخت، از ماشین پیاده شد و با عجله به طرف در باغ رفت. وقتی در را باز کرد سهیل صدایش زد. لاله صورتش را به سوی او برگرداند و او با لبخندی گفت:

- دوستت دارم.

لاله هم با چشمانی اشکبار لبخند تلخی زد و داخل شد.

آن روز به اجبار به همراه مادرش به بازار رفت تا لباسی برای مهمانی پرسرو

صدای خاله مهینش بخرد. گرچه کاملاً بی تفاوت بود و نظری نمی داد اما بالاخره لباس کرم رنگ زیبایی را خریدند و به خانه برگشتند. به اصرا مهتاب لباس را پوشید. مهتاب لبخندی از سر رضایت بر لب آورد و گفت:

- مثل فرشته ها شدی، وای اگه نیما تو رو توی این لباس ببینه چه حالی میشه!

لاله با شنیدن نام نیما احساس کرد نفس درون سینه اش حبس شده و قلبش به سختی می تپد. دردی جانکاه وجودش را فرا گرفت، به سختی روی مبل کنارش نشست. رنگش مثل گچ سفید شده بود. مهتاب با نگرانی به طرف او رفت و گفت:

- عزیزم چی شده؟ چرا رنگت پریده؟ چی شده؟ کجاست درد می کنه؟

لاله دستش را روی قلبش گذاشت و آب طلب کرد. مهتاب با سرعت به طرف آشپزخانه رفت و خیلی زود با یک لیوان آب قند برگشت. لاله وقتی دو سه جرعه از آب نوشید احساس کرد نفسش آزاد شد و از سینه اش بیرون آمد اما به جای آن بغض درون گلویش نشست و اشکهایش مثل سیل روی گونه های بی رنگش جاری شدند. مهتاب دستهایش را در دست گرفت و پرسید:

- چیه لاله جون؟ چرا گریه می کنی؟ چرا با من حرف نمی زنی؟ خب اگر از چیزی ناراحتی به من بگو؟

لاله در حالی که گریه میکرد سرش را تکان داد و گفت:

- هیچی نیست، فقط خسته ام.

- منو ببخش عزیزم، مثل اینکه زیادی پیاده بردمت.

لاله از اینکه نمی توانست حرف دلش را با مادرش در میان بگذارد بیشتر می سوخت و همین باعث شد که گریه اش شدت بگیرد. دستهایش را از میان دستهای مادر بیرون کشید و صورتش را پوشاند. مهتاب با تعجب گفت:

- خستگی که دیگه گریه و زاری نداره، نکنه از لباست راضی نیستی؟!

او خبر نداشت که در حال حاضر هیچ چیز جز سهیل برای لاله اهمیت ندارد و فقط عشق است که وجود او را پر کرده و این اشکها به خاطر جدایی از اوست. لاله بلند شد و در حالی که گریه می کرد و به طرف اتاقش می رفت گفت:

– لطفاً به زنگ بزنید خونه ی خاله بگید فریده بیاد اینجا.

– با فریده چه کار داری؟

لاله با عصبانیت گفت:

– میخوام نظرش رو درمورد لباسم بدونم.

مهتاب که دچار تردید شده بود به طرف تلفن رفت.



فریده روی تخت او کنار نشست و گفت:

– چقدر توی این دو روز لاغر شدی.

لاله به او نگاه کرد و گفت:

– دارم دیوونه میشم.

فریده با دیدن چشمان نمناک او که به گودی نشسته بودند گفت:

– چی به روز خودت آوردی؟ این چه قیافه ایه؟ آخه با گریه و زاری که کاری

درست نمیشه.

– تو بگو من چه کار کنم؟ من که جز گریه کار دیگه ای نمی تونم بکنم،

حداقل اینطوری دلم آروم می گیره.

– وقتی خاله گفت از من خواستی که پیام و لباس رو ببینم فکر کردم تغییر

رویه دادی و با این وضع کنار اومدی.

– تو دیگه حرف نزن فریده، تو و دایی تنها کسانی هستی که از عشق من و

سهیل با خبرید.

– ای کاش می تونستم کاری براتون انجام بدم.

- دیگه از دست هیچ کس کاری ساخته نست، با کوچکترین عکس العملی ممکنه غزل باز دست به خودکشی بزنه، اون وقت ما باید چکار کنیم؟ تا آخر عمر عذاب وجدان و طعنه های دیگران رو تحمل کنیم؟
باز هم اشک از چشمان او باریدن گرفت. فریده موهای او را نوازش کرد و گفت:

- صبر داشته باش لاله جون همه چیز درست میشه، عشق غزل یه عشق یه طرف ست که پایدار نمی مونه و با کوچکترین نسیمی شعله های اون خاموش میشه، فقط کافیه که تو یک کمی طاقت بیاری.
- آخه دیگه تحملم تموم شده، چند ساله که دارم تحمل می کنم، فقط که همین نیست. من بیشتر نگران سهیلم نه خودم. من و اون شب پیش با هم بودیم.

لاله به صورت فریده نگاه کرد تا تاثیر حرفش را در چشمان او ببیند، می خواست بفهمد که آیا به خاطر این کار او را سرزنش میکند یا نه اما فقط دانه های شفاف اشک را در درون چشمان سیاه او دید و لبهای مهربانش را که گفت:
- عشق شما دو نفر مقدسه. لاله، سهیل تو رو می پرسته، اون همه چیز رو در تو می بینه، اون فقط به خاطر تو برگشته، حالا حقش نیست که اینطوری عذاب بکشه.
لاله گفت:

- حق، این چیزیه که اونم ازش حرف میزد، اونم میگه که فقط حقش را میخواد نه چیز دیگه ای.
- پس حداقل تو این حق رو ازش نگیر.
- آخه من احساس گناه می کنم.
- اونایی مرتکب گناه شدند که با ندونم کاریهاشون شما رو از هم جدا کردن نه تو که دلت پاکتر و لطیف تر از برگ گله.

- ای کاش این برگ گل خشک می شد تا سهیل هم راحت می شد.

- این حرفا چیه میزنی؟! امیدوار باش، مطمئن باش خدا یار عاشقاست.

لاله اشکهایش را پاک کرد و به طرف کمدش رفت و لباسی را که آن روز خریده بودند برداشت و روی تخت گذاشت و گفت:

- این رو بذارم اینجا تا مامان شک نکنه.

فریده به لباس نگاه کرد و با تصور اینکه سهیل لاله را این لباس در کنار دیگری ببیند آه بلندی کشید و گفت:

- من همیشه براتون دعا می کنم، می دونی لاله جون حالا دیگه فقط یه آرزو دارم، اونم اینه که شما به هم برسید.

لاله دستهایش را دور گردن او حلقه کرد و با بغض گفت:

- تو چقدر خوبی فریده جون، تو یه سنگ صبوری، اگه نداشتمت تا حالا صد بار مرده بودم، آرزو می کنم به هر چی که میخوای برسی.

ضربه ای به در خود و در پی آن مهتاب وارد اتاق شد. فریده و لاله خودشان را جمع و جور کردند، مهتاب با دیدن لباس از فریده پرسید:

- چطوره فریده جون؟ قشنگه؟

فریده پارچه ی لطیف لباس را لمس کرد و گفت:

- عالی، خیلی بهش میاد.

فریده به ناچار دروغ گفت تا شاید سوءظن مهتاب بر طرف شود. مهتاب ظرف بیسکویت را همراه با سینی چای روی میز گذاشت و گفت:

- میخوام برم دوش بگیرم، با من کاری ندارید؟

لاله در حالی که سعی می کرد لحن صدایش آرام و بدون لرزش باشد گفت:

- من و فریده هم میخواهیم بریم امامزاده.

مهتاب پرسید:

- برای چی؟

فریده با دستپاچگی به جای لاله جواب داد:
- آخه من چند تا شمع نذر کرده بودم، گفتم حالا که اومدیم اینجا نذرمو
هم ادا کنم.

مهتاب لبخندی زد و گفت:
- مگه خبری شده؟ ناقلا نکنه تو هم زیر سرت بلند شده؟ میخوای به جمع
عشاق فامیل پیبونی!

فریده تظاهر به شرم کرد و گفت:
- وا، این چه حرفیه خاله جون!
مهتاب خندید و از اتاق بیرون رفت. فریده دستش را روی قلبش گذاشت و
گفت:

- خودمم نفهمیدم چه طوری تونستم این دروغا رو جور کنم.
اما لاله به فکر فرو رفته بود و حرف او را نشنید. فریده با دیدن حال او با
تاسف سری تکان داد و گفت:

- بلند شو بریم.
لاله به خودش آمد و پرسید:
- چی؟
فریده گفت:

- گفتم بلند شو و حاضر شو تا بریم، حواست کجاست؟
لاله بلند شد و در حالی که لباسش را برمی داشت تا بپوشد با بغض گفت:
- یاد اون موقع ها افتادم که به مامان یه دروغ می گفتم و بیرون می رفتم تا
با سهیل برم امامزاده و شمع روشن کنیم.

فریده شال او را برداشت و رو سرش انداخت و گفت:
- الانم من یه دروغ گفتم تا بریم و برای دل آقا سهیل شمع روشن کنیم.
- این دفعه میخوام دعا کنم که خدا مهر منو از دلش بیرون بیاره تا دیگه

عذاب نکشه.

- تو خل شدی؟ این چه حرفیه که می زنی؟ هر دختری آرزو داره که یه مردی مثل سهیل تا این حد شیفته و عاشقش باشه اون وقت تو!...
- اما من تحمل ناراحتی اون ندارم، حالا هم که کار به اینجا کشیده چاره ای جز این کار نیست.

- اما هنوزم فرصت زیاده تو نباید به این زودی ناامید بشی.
سپس دست او را در دست گرفت و گفت:
- می ریم به امید برآورده شدن حاجتمون.

لاله لبخند کمرنکی زد و به همراه او راه افتاد. سر راه شمع خریدند و با دل‌هایی نیازمند وارد امازاده شدند. لاله در حالی که شمع‌ها را روشن می‌کرد اشک می‌ریخت و جملاتی را زیر لب زمزمه می‌کرد که برای فریده نامفهوم بود. اما او نیز به نوبه‌ی خود برای آن دو دعا کرد و از ته دل آرزو کرد که به هم برسند. وقتی لاله را غرق در حال خودش دید دلش نیامد خلوتش را به هم بزند، آرام از آنجا خارج شد و به حیاط زیارتگاه رفت. در گوشه‌ای نشست و منتظر آمدن او شد که با دیدن صحنه‌ی روبه‌رویش نتوانست جلوی حیرتش را بگیرد. سهیل در حالیکه چند بسته شمع در دست داشت از پله‌ها بالا می‌آمد. او هم مانند لاله به حدی در خودش فرو رفته بود که اصلاً متوجه اطرافش نبود و حتی صدای فریده را که به او سلام کرد نشنید و از کنارش گذشت و وارد زیارتگاه شد. از همان ابتدای ورود اشکهایش جاری شد و شروع به درد دل نمودن کرد و از خداوند یاری می‌خواست. در همین حین صدای دل‌انگیز اما محزون لاله به گوشش رسید. با تعجب صورت خیسش را بلند کرد و به اطراف نگاه کرد. در آن سوی ضریح، از پشت شیشه‌ای که محوطه را جدا کرده بود لاله اش را دید. ابتدا باورش نشد، فکر کرد دچار توهم شده است اما جلوتر رفت و سرش را به شیشه نزدیک کرد و فهمید که اشتباه نکرده و این صدای لاله زیبای اوست که مثل

خود او به آنجا آمده بود تا از خداوند کمک بخواهد. محو تماشای او شده بود و با دیدن اشکهای او خودش نیز اشک می ریخت. خواست صدایش بزند اما ترسید که مبادا او از این فرصت استفاده کند و قرار امشب را به هم بزند. آنقدر در آنجا ایستاد و او را تماشا کرد تا اینکه نیایشش تمام شد و از آنجا خارج شد.

فریده وقتی لاله را دید که از آنجا بیرون می آید منتظر بود تا سهیل هم به دنبال او خارج شود اما وقتی خبری نشد با تعجب پرسید:

- پس سهیل کو؟

لاله با چشمهای متورمش به او نگاه کرد و با تعجب تکرار کرد:

- سهیل؟

- آره مگه تو ندیدیش؟

- نه!

- خودم دیدم که اومد!

- کی؟

- الان نیم ساعتی میشه! چطور تو اونو ندیدی؟

لال بار دیگر برگشت تا او را ببیند اما وقتی وارد شد و او را دید که سر بر زانو

گذاشته همانطور که آمده بود برگشت. فریده پرسید:

- چی شد؟

- هیچی دلم نیومد خلوتش رو به هم بزنم.

فریده با تعجب از این همه عشق و مهربونی پرسید:

- بریم؟

- بریم.



لاله با صدای آقا فریدون به خودش آمد و پرسید:

- چه پدر؟

آقا فریدون گفت:

- پس چرا نمی خوری؟ فکر می کنم این غذای مورد علاقه ی توه.

لاله نگاهی به غذای روی میز انداخت و گفت:

- بله. ولی. ولی اشتها ندارم.

مہتاب در حالی که برنج توی بشقاب او می ریخت گفت:

- بخور و بهونه نگیر، من نمی تونم لباست رو برای شب جمعه ببرم خیاطی

که تنگش کنه که توی تنت زار نزنه.

لاله با لحنی ملتمسانه گفت:

- الان اشتها ندارم شاید یک ساعت دیگه بتونم بخورم.

- یک ساعته دیگه غذا از دهن می افته. زود باش مشغول شو.

آقا فریدون با مهربونی گفت:

- یکی دو تا قاشق که بخوری اشتها باز میشه.

لاله که حوصله ی بحث کردن نداشت آرام شروع به خوردن کرد. بعد از

خوردن مقدار کمی غذا بلند شد و گفت:

- من میرم بخوابم، امروز خیلی خسته شدم.

مہتاب گفت:

- یه چایی بخور بعد بخواب.

- نه ممنونم، اگر بخوابم بهتره.

با گفتن این جمله آشپزخانه را ترک کرد. لادن که در این مدت متوجه تغییر

حال خواهرش شده بود گفت:

- من فکر می کردم لاله اگر ازدواج کنه خوب میشه ولی از روزی که حرف

نیما پیش اومده اون روز به روز بدتر میشه فقط میره تو اتاقش و تنها کاری که

انجام میده گریه ست یا گوش کردن به موسیقی، جز مواقع ضروری هم از خونه

بیرون نمیره.

مهدی در ادامه حرف خواهرش گفت:

- منم چند بار که از جلوی در اتاقش رد شدم صدای گریه ش رو شنیدم، به نظر من لاله خیلی لاغر شده.

مهتاب و فریدون نگاهی به هم انداختند، هر دو خوب می دانستند که دختر شان به این وصلت راضی نیست، اما از طرفی هم خواهان خوشبختی او بودند و دلشان می خواست که هرچه زودتر با خاطرات گذشته وداع کند. مهتاب برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند گفت:

- زودتر غذاتون رو بخورید الان سریال شرع میشه.

لادن منظور او را درک کرد بنابراین مشغول خوردن سالاد شد. اما مهدی دوباره گفت:

- به نظر من مسئله ی لاله الان از هر چیز دیگه ای مهمتره، من که خیلی براش ناراحتم.

مهتاب با عصانیت گفت:

- آخه تو هم اخلاقت مثل لاله ست، اون هم خوب رو از بد تشخیص نمیده و نمی دونه که ما هر کاری می کنیم به خاطر اینکه که دوستش داریم و خوشبختیش رو می خوایم، تو هم بهتره توی این مسائل دخالت نکنی و فکر درس و مشقت باشی.

مهدی با ناراحتی از آشپزخانه بیرون رفت. فریدون در حالیکه سعی می کرد صدایش آرام باشد گفت:

- برخوردت اصلاً درست نبود، نباید با اون اینطوری صحبت می کردی، مهدی الان سیزده سالشه و خیلی هم روی رفتار من و تو حساسه، اون الان در مرحله ای از زندگی قرار داره که ممکنه با کوچکتترین اشتباهی به بیراهه کشیده بشه، تو نباید غرورشو نادیده بگیری.

مهتاب روی صندلی نشست و سرش را با دو دست گرفت و با بغض گفت:
- خودمم میدونم که اشتباه کردم تو رو خدا دیگه سرزنشم نکن، آخه نمی
دونم دیگه باید چه کار کنم! من یه مادرم و جز خوشبختی بچه هام آرزوی دیگه
ای ندارم، خودت می دونی که لادن هم الان دیگه وقت ازدواجشه، درسش رو هم
که امسال تموم می کنه، چند تا خواستگار خوبم داره که همه رو فقط به خاطر
لاله منتظر نگه داشتیم، نیما هم که پسر بدی نیست هم خودش رو می شناسم
هم خانواده اش رو.

لادن که مشغول جمع کردن میز بود گفت:

- نیما پسر خوبییه و در این شکی نیست ولی وقتی لاله دوستش نداره نباید
به این ازدواج مجبورش کنیم.

- اما اون خودش به نیما جواب مثبت داد.

- مطمئنید که تحت فشار این کار رو انجام نداده؟

مهتاب جوابی نداد و رفتارهای خودش را با لاله از نظر گذراند و فهمید لادن
چندان هم بی ربط نمی گوید اما حالا دیگر کار از کار گذشته بود.



لاله لبه ی تخت کنار پنجره نشست و به ستاره های آسمان خیره شد. با فرا
رسیدن تابستان و فصل گرما هوای شهر هم بیشتر آلوده میشد و جز چند ستاره
ی پر نور ستارگان دیگر دیده نمی شدند. ستاره ای چشمک زن نظر او را به خود
جلب کرد. از بچگی این ستاره را ستاره ی خودش می دانست و فکر می کرد
روزی که او بمیرد آن ستاره هم از آسمان می افتد. آن شب احساس کرد ستاره
اش کمی پایین تر آمده، دلیلش را به خوبی می دانست زیرا از یک ساعت پیش
دردهای طاقت فرسای قلبش شدت پیدا کرده بود و آزارش می داد. دستش را
روی قلبش گذاشت و با خود گفت:

- بالاخره همین روزها راحت می شم، اون وقت دیگه اینقدر درد نمی کشم.
این طوری هم من راحت میشم هم سهیل عزیزم، اونم دیگه میتونه راه زندگیش
رو پیدا کنه و به منم فکر نکنه.

اشکهای سوزان از پشت پلکهایش بیرون آمدند و صورتش را پوشاندند. از
فکر دوری و جدایی از سهیل همیشه حال بدی به او دست می داد. فکر اینکه
می مرد بدون اینکه به وصال او برسد دلش را به آتش می کشید، دلی که آکنده
از عشق زیبای او بود. عشقی که از زمان کودکی تا به حال به همراهش بود و ذره
ذره با وجودش در آمیخته بود. همیشه فکر می کرد درون تمام سلول های بدنش
نام سهیل نگاشته شده، احساس می کرد تمام ذرات چشم و روحش به او تعلق
دارد و حالا که می خواستند بار دیگر آنها را از هم جداکنند. فکر می کرد که
نیمی از وجودش می خواهد از راه قلبش جدا شود و آنگونه بود که دردهای پی
در پی قلبش را می آزدند. بلند شد و پنجره را باز کرد. سرش را بیرون برد و
حق حق گریه را سرداد. نمی خواست دیگران متوجه ی ناراحتی او شوند. با هر
حق حق دردی درون سینه اش می پیچید، به سختی آب دهانش را فرو برد و
سعی کرد جلوی گریه اش را بگیرد. کمی قلبش را ماساژ داد و دوباره روی تخت
نشست. اشکهایش را پاک کرد و با خود گفت:

- نه من نباید بمیرم، حداقل تا زمانی که میتونم در کنار سهیل باشم نباید
بمیرم.

قلبش گویا صدای دلنشین او را شنید چون به یکباره آرام گرفت. نفس
عمیقی کشید و بلند شد، پشت میز تحریرش نشست و دفتر خاطراتش را گشود
و اینگونه نوشت:

"لحظه لحظه ی انتظار ا با عشق تو می گذرانم و هر لحظه نام
زیبای تو را زیر لب زمزمه می کنم، قلب عاشق من فقط تو را می

خواهد و فقط به خاطر توست که می تپد، روزی که بخواهند مرا از تو جدا کنند قلب من نیز برای همیشه از تپش باز خواهد ایستاد."



آقای مقدم گفت:

- تو که چیزی نخوردی!

سهیل آهی کشید و گفت:

- متشکرم پدر، سیر شدم.

- اینطوری که کاری درست نمیشه جز این که خودت رو از بین می بری.

- پدر من نگران لاله ام، امروز نبودید که ببینید توی اما مزاده چه حالی داشت! رفته بودم دعا کنم خدا کمکمون کنه تا مشکلات حل بشه ولی وقتی لاله رو با اون حال زار دیدم از خدا خواستم که مهر نیما رو جایگزین مهر من توی سینه اش کنه تا آنقدر عذاب نکشه.

آقای مقدم با تعجب به پسرش خیره ماند. در دلش به عشق او آفرین گفت اما وقتی غم چشمان او را دید دلش لرزید و سکوت کرد زیرا نمی دانست چه بگوید تا باعث آرامش او شود. سهیل بار دیگر به خاطر غذا تشکر کرد و بعد از آنجا خارج شد و به اتاق خودش رفت. روی صندلی روبه روی آینه نشست و به تصویر خودش در آینه خیره شد. به یاد روزی افتاد که می خواست به ایران برگردد چه شور و شوقی سراپایش را در برگرفته بود! از لحظه ای که چمدانهایش را بسته بود تا لحظه ای که قدم به خاک وطن گذاشته بود فقط یک تصویر جلوی چشمانش بود و آن تصویر لاله بود. وقتی برادرهایش و بقیه اقوام به استقبالش آمدند فقط به دنبال او می گشت، حتی وقتی قدم به درون خانه ای که پر از خاطرات تلخ و شیرین بود گذاشت و پدرش را در آغوش گرفت باز هم فقط منتظر یک چیز بود و آن دیدن لاله بود. لحظه ای که او همراه فریده وارد

سالن شد جز او هیچ چیز نمی دید. صدای ضربان قلبش به حدی شدت پیدا کرده بود که آن را به ضوح می شنید. وقتی او با آن چشمان زیبا جلویش ایستاد دلش می خواست آغوش باز کند و وجود نازنینش را از نزدیک حس کند اما در چشمان او آنچنان غم سنگینی نهفته بود که قدرت هر حرکتی را از او سلب می کرد. لاله با اینکه از او ناراحت بود و به خاطر بی وفاییش او را سرزنش می کرد اما نتوانست در برابر احساسش مقاومت کند و بالاخره بار دیگر در آن شب باد ماندنی قصه ی عشقشان را تکرار کرد و او را بخشید اما افسوس که باز هم دستهای نامرئی که لاله هم از آنها می ترسید در حال جدا کردن آن دو از هم بود. به ساعت روی میز نگاه کرد. تا ساعت مقرر هنوز پنج ساعت دیگر باقی مانده بود. به نظرش این پنج ساعت به اندازه پنج سال طولانی بود. روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست تا بخوابد و گذر لحظه ها را تحمل کند اما این کار نیز فایده ای نداشت و نتوانست حتی برای یک لحظه از فکر او خارج شود.



لاله وقتی مطمئن شد همه ی افراد خانواده خوابیدند به آرامی از اتاقش خارج شدو به باغ رفت. هر چه سعی کرده بود نتوانسته بود بخوابد بنابراین تصمیم گرفته بود به باغ برود و منتظر آمدن او بنشیند. برق اتاق مش رحیم روشن بود. حتماً امشب هم مثل بعضی شبهای دیگر عکس همسر و پسر مرحومش را پیش رویش گذاشته بود و در دل می کرد. این مرد زحمتکش و با آبرو، پانزده سال پیش در یک سانحه ی آتش سوزی همسر و پسر چهار ده ساله اش را از دست داده بود. از آن روز به بعد به اتاق ته باغ این خانه که صاحبش از دوستان قدیمی او بود نقل مکان کرده بود و روزی هم که آنها قصد عزیمت به خارج از کشور را داشتند و این خانه را به آقا فریدون فروختند او باز هم آنجا ماند زیرا معتقد بود که به آن خیلی دل بسته و تمام درختها و گلها و گیاهان از

راز دلش با خبرند و در واقع سنگ صبورش هستند. او کمک بزرگی برای خانواده بود و همه ی افراد خانواده هم از صمیم قلب دوستش داشتند. لاله با یاد آوری خاطرات او که بارها برایش تعریف کرده بود آهی کشید و زیر نزدیکترین درخت به در باغ نشست و منتظر ماند.

سهیل بار دیگر از جایش بلند شد و به ساعت نگاه کرد. فقط یک ساعت گذشته بود و او واقعاً تحملش را از دست داده بود. تصمیم گرفت زنگ بزند و از لاله بخواهد که زودتر از خانه خارج شود اما به فکر به اینکه او الان خوابیده منصرف شد و دلش نیامد آرامش او را به هم بزند. تصمیم گرفت از خانه برون بزند. لباسش را عوض کرد و سوئیچ را برداشت و به حیاط رفت. سوار ماشین شد و تا پشت در باغ رفت. سپس پیاده شد و خیلی آهسته برای اینکه پدرش بیدار نشود درها را گشود و ماشین را برون برد و دوباره در را به همان آهستگی بست. غافل از اینکه پدر نگرانش پشت پنجره اتاقش نشسته و او را می نگرد.

لاله سرش را روی پاهایش گذاشت و سعی کرد خاطرات شیرین گذشته را به یاد آورد تا بتواند گذر لحظه ها را تحمل کند صدای ماشینی که پشت در باغ توقف کرد توجهش را به خود جلب کرد. ضربان قلبش تند شد. احساس کرد توی رگهایش جای خون سرب ریخته اند که بدنش تا این حد سنگین و کرخت شده. به طرف در رفت. حس کرد قلبش میخواهد از سینه برون بزند. دستش را که مثل یک تکه یخ سرد شده بود بالا برد و در را باز کرد. در همان لحظه اول نگاه هایشان در هم گره خورد. بی اختیار اشک از چشمان لاله سرازیر شد. لاله که دیگر توان ایستادن نداشت همانجا نشست. سهیل با نگرانی از ماشین پیاده شد و به طرف او دوید. دستهای او را در دست گرفت و پرسید:

- چی شده؟ چرا نشستی؟

اما لاله فقط نگاهش کرد و اشک ریخت. سیل بار دیگر با نگرانی پرسید:

- چی شده لاله جون؟ حالت خوب نیست؟

لاله با ضعف سرش را به سینه او تکیه داد و گفت:

- پیش تو خوبم.

سهیل سر او را نوازش کرد و گفت:

- خیل دوستت دارم لاله، من. من. دیگه حتی یه لحظه هم بدون تو نمی تونم

زندگی کنم.

لاله چشمهایش را بست و گفت:

- منم همینطور، منم بدون تو میمیرم.

سپس با کمک او سوار ماشین شد و از آنجا دور شدند. صدای موسیقی غمبار

داخل ماشین بیشتر آنها را به فکر واقعیت تلخ زندگیشان می انداخت. لاله آهی

کشید و گفت:

- ای کاش میتونستم واقعیت رو به مامان و بابا بگم اما می ترسم الان دیگه

گفتن این موضع فایده ای نداشته باشه.

- برای رهایی هیچ وقت دیر نیست، به نظر من امتحانش ضرری نداره.

- اما آخه جرات گفتنش رو ندارم. یعنی راستش رو بخوای خجالت می کشم.

- از کی از مادرت؟ اون که غریبه نیست، هرچی باشه مادرته و بهتر از هر کس

دیگه ای میتونه کمکت کنه.

- اگه حرفام را باور نکرد چی؟

- اون وقت دیگه منم دست به کار میشم و کمکت می کنم.

- اگه بازم قبول نکرد چی؟

- خوب اون وقت از پدرم کمک می گیریم.

- دایی؟ چه فکر خوبی! پس چرا اینقدر خودمون رو اذیت کنیم؟ خوب از

همین اول بهتره که اون کمکمون کنه.

- پس باید یه کاری بکنیم که پدرم بتونه مستقیماً با مادرت صحبت کنه،

توی یه فرصت مناسب و خوب.

لاله کمی فکر کرد و گفت:

- بهتره فردا برای شام بیاييد خونه ی ما!

- فردا شب که قراره سیاوش و سیامک با بچه هاشون بیان اونجا.

- خوب با هم بیاييد.

- نه اون طوری دور و بزمون شلوغ میشه، بهتره بذاریم برای پس فردا شب!

- هرچند دیگه وقت ندارم، ولی مثل اینکه چاره دیگه ای نیست.

- حالا موافقی بریم یه جای خوب؟

- کجا؟

- یه جای دنج و خلوت که فقط مناسب عشاقه.

- اونجا کجاست؟

- یه کمی صبر کن تا ببینی.

سهیل در حالیکه بر سرعت ماشین می افزود کاست داخل پخش را در آورد و

به جای آن یک کاست شاد گذاشت که در تغییر روحیه شان هم بی تاثیر نبود.

وقتی به دامنه زیبا و خنک دماوند رسیدند از ماشین پیاده شدند. نسیم

خنکی صورتهایشان را نوازش می داد و صدای نهر آبی که از زیر پاهایشان می

گذشت هر دو را به وجد آورد. پیرمرد خوشرویی با محاسن سفید پشت میزی که

ظرفهای آب میوه روی آن چیده شده بود نشسته بود و به آنها نگاه می کرد.

سهیل برای او دستی تکان داد و سلام کرد. پیرمرد هم جواب او را داد و پرسید:

- اومدید ماه غسل؟

سهیل نظری به لاله انداخت و گفت:

- بله.

لاله آهی کشید و روی یکی از تخت ها کنار نهر نشست. سهیل به رسم

مهمان نوازی جلوی او تعظیم نمود و پرسید:

- چی میل دارید خانم؟ بستنی؟ قهوه؟

لاله لبخندی زد و گفت:

- هرچی خودت مایلی.

سهیل چشمکی زد و گفت:

- هم آبمیوه هم بستنی همچای، چطوره؟

لاله به شطنت او خندید و پرسید:

- مگه شام نخوردی؟

- راستش رو بخوای نه! تو چطور؟

- واقعیتش منم نخوردم.

- سهیل به طرف دکه کوچک پیرمرد رفت و سفارش بستنی میوه ای همراه با

آبمیوه و کیک داد و به طرف او برگشت و کنارش نشست. لاله به آب روان و زلال

داخل نهر چشم دوخته بود و حواسش به او نبود. سهیل به صورت زیبایی او که

در زیر نور کم‌رنگ چراغها مهتابی به نظر می رسید خیره شد و گفت:

- دلم میخواد این صورت قشنگو همیشه خندون بینم.

- این صورت اگه تو رو ببینه خندون میشه، اگر کنار تو باشه شاد میشه.

- پس از خدا میخوام تو همیشه و همه جا در کنار من و مال من باشی.

- اگر خدا مصلحت ندونست چی؟

سهیل سرش را به آسمان بلندکرد و بی اختیار فریاد کشید: می دونه. می

دونه. می دونه. خدا هم مصلحت می دونه، خودش خوب می دونه که دل عاشق

من دیگه طاقتش تموم شده.

لاله چشمانش را از نهر برداشت و به صورت اشک آلود او دوخت و گفت:

- منو ببخش، ما اومدیم اینجا که یه کمی خوش باشیم اما من با حرفهام

ناراحت می کنم.

- تو هر حرفی بزنی، هرچی بگی برای من شیرینه جز حرف جدایی.

سپس با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و در حالی که بلند میشد گفت:

- الان این پیرمرده با خودش می‌گه این دیوونه ها دیگه از کجا پیدا شون شدا
- پس تا فرار نکرده برو بستنی ها و بگیر.
سهیل به طرف دکه رفت. پیرمرد سینی سفارشات را جلوی او گذاشت و
پرسید:
- خیلی دوستش داری؟
سهیل گفت:
- عاشقشم.
پیرمرد آهی سنگین از سینه اش بیرون داد و گفت:
- پس مواظب باش از دستش ندی.
یک ساعت شیرین و دلپذیر را کنار هم گذراندند سعی کردند که از لحظه
لحظه آن لذت ببرند اما هنگامی که سوار ماشین می شدند تا بر گردند غمی
عمیق بر وجودشان غلبه کرده بود. لاله ایستاد و نگاهی به اطرافش انداخت و
گفت:
- دلم می‌خواد دفعه بعد که اومدم اینجا خیالم از هر جهت راحت باشه و
احساس گناه نکنم.
سهیل که کنارش ایستاده بود دست او را در دست گرفت و گفت:
- منم دلم می‌خواد دفعه ی دیگه زیر نور آفتاب بیارمت اینجا و از هیچ کس
واهمه ای نداشته باشم.
- دلم می‌خواد دفعه دیگه همه بدونن که من همراه تو اومدم اینجا.
- دلم می‌خواد دفعه بعد...
بغض راه گلایش را بست و قدرت حرف زدن را از او گرفت. لاله با تعجب به او
نگاه کرد و پرسید:
- چی شده؟ چرا ساکت شدی؟
سهیل به طرف او برگشت و در حالی که دستهایش می لرزید شانه های

نحیف او را گرفت و گفت:

- دلم میخواد دفعه بعد که میام اینجا تو آنقدر رنگ پریده و ضعیف نباشی،
لاله ی شاداب و سرزنده ای باشی که من می شناختم.

لاله نفس عمیقی کشید و گفت:

- به خاطر تنفس توی این هوا هم که شده سعی می کنم اون طوری که تو
میخواهی باشم.

سهیل با لحنی نگران پرسید:

- لاله تو بیماری داری؟ چیزی اذیتت می کنه؟

لاله سرش را تکان داد و گفت:

- نه! چطور مگه؟

- آخه روز به روز داری ضعیف تر میشی.

- از غم دوریه، مطمئن باش چیز دیگه ای نیست.

سهیل با ناباوری گفت:

- امیدوارم.

سپس در ماشین را باز کرد و گفت:

- خواهش می کنم سوار بشید پرنسس زیبای من.

لاله خندید و سوار شد.

با توقف مشین بار دیگر دردی عجیب از قلبش گذر کرد و برای لحظه ای
ناارحتش کرد. اما برای اینکه سهیل را ناراحت نکند دستش را جلوی دهانش
گرفت تا صدای ناله اش بلند نشود. سهیل مشغول باز کردن داشبورد بود و
متوجه او نشد و بالاخره دستش را درون داشبورد برد و دو شاخه گل سرخ
زیبایی را که در اثر گرما پژمرده شده بودند را بیرون آورد و به دست او داد و
گفت:

- یادم رفت همون اول اینا رو بهت بدم.

لاله گلها را بوئید، آنها را روی سینه اش گذاشت و گفت:

- هنوزم دیر نشده، گل همیشه قشنگه.

- مثل تو، تو هم همیشه قشنگی!

- حتی اگه پژمرده بشم؟

- این چه حرفیه؟ لاله ی من هیچ وقت پژمرده نمیشه.

- اما هر گلی بالاخره یه روز پژمرده میشه.

- تو هرگلی نیستی، تو فقط لاله ی منی!

لاله لبخندی زد و در حالی که پیاده می شد گفت:

- مهمانی پس فردا یادت نره.

سهیل خم شد و دستش را از پنجره ماشین بیرون برد و میچ دست او را

گرفت. لاله با تعجب برگشت و پرسید:

- چی شده؟

سهیل در عمق چشمان او خیره شد و گفت:

- تو هم قرار فردا شب یادت نره.

- فردا شب!

- بله فردا شب سر ساعت سه بامداد.

لاله خواست درخواست او را رد کند اما وقتی نگاه معصومانه اش را دید که

مملو از عشق و التماس بود دلش به رحم آمد و گفت:

- یادم نمیره.

سهیل با دست بوسه ای برای او فرستاد و گفت:

- به امید دیدار عزیزم.

لاله خداحافظی کرد و پیاده شد و به طرف در باغ رفت اما ناگهان یادش آمد

که فراموش کرده کلید در باغ را بردارد. وحشت تمام وجودش را در بر گرفت و

به سهیل اشاره کرد که کلید را فراموش کرده. سهیل پیاده شد و به طرف او رفت

و پرسید:

- چی شده؟

- یادم رفته کلید بردارم.

سهیل نگاهی به در بزرگ آهنی انداخت و گفت:

- باید از در برم بالا، تو مراقب اطراف باش تا کشی منو نبینه. لاله که از ترس

می لرزید به اطراف نگاه کرد و گفت:

- باشه مراقبم.

سهیل با چابکی از در بالا رفت و به داخل باغ پرید و در را به آرامی گشود.

خوشبختانه کسی متوجه آنها نشد و لاله به راحتی وارد باغ شد و در را بست.

سهیل سرش را به در چسباند و او را صدا زد. لاله آهسته پرسید:

- چیه؟

- می خواستم بگم دوستت دارم، خداحافظ.

- خداحافظ.

خوشبختانه آن شب به خیر گذشت و هیچ کس متوجه غیبت لاله نشد. روز

بعد تلفن بی موقع نیما که او را برای یک بستنی به پارک دعوت کرد همه چیز را

به هم ریخت. وقتی گوشی را گذاشت سرش پر از درد شده بود. مهتاب پرسید:

- چرا اینطوری باهاش حرف زدی؟

- دست خودم نبود.

- باید از این به بعد بیشتر مراقب رفتارت باشی، اون نامزدته و دوست داره

که کنارت باشه، باید خیلی هم خوشحال باشی که دعوت کرده.

لاله که می دانست بحث کردن با مادرش فایده ای ندارد سکوت کرد و با

ناراحتی در مبل فرو رفت. اما مهتاب دوباره پرسید:

- کی میاد دنبالت؟

- نیم ساعت دیگه.

- پس چرا نشستنی؟ بلند شو برو حاضر شو.

لاله دلش می خواست فریاد بزند که از نیما متنفر است و نمی خواهد با او بیرون برود ولی دلش نمی خواست مادرش را هم ناراحت کند. از جا بلند شد و به اتاقش رفت. در را پشت سرش بست و همانجا روی زمین نشست. سرش را روی پاهایش گذاشت و گریه کرد زیرا هیچ کس نمی توانست در آن لحظه حال او را درک کند. که در این لحظات احساس می کرد به جهنم می رود نه پارک. هنگامی که در کنار سهیل بود همه حتی نیما را فراموش می کرد اما حالا که قرار بود با نیما بیرون برود احساس می کرد با این کارش به سهیل به خیانت می کند. بلند شد و به طرف تلفن رفت. به سختی در حالی که دستش می لرزید شماره آقای مقدم را گرفت. مطمئن بود که هیچ کسی گوشی داخل سالن را بر نمیدارد زیرا همگی معتقد بودند که استراق سمع کاری بر خلاف ادب است و اصلاً درست نیست. وقتی سهیل گوشی را برداشت و گفت:

- الو.

نزدیک بود قالب تهی کند اما بالاخره با بغض گفت:

- سلام.

سهیل در همان ابتدا صدای او را شناخت، جواب سلامش را داد و پرسید:

- چیزی شده؟

- آره بهت احتیاج دارم.

- چی شده لاله؟ قضیه دیشب لو رفته؟

- نه، نه موضوع اصلاً این نیست.

- پس چیه؟

- الان نیما زنگ زد.

- خوب!

- از من دعوت کرد که باهاش برم پارک.

برای اولین بار حس حسادت در درون سهیل بیدار شد، از سر خشم دندانهایش را روی هم فشرد. لاله ادامه داد:

- من اصلاً دلم نمیخواد برم، خودت می دونی که! اما با مامان چه کار کنم؟
اگه مامان خونه نبود شاید یه طوری می تونستم یه طوری دعوتش رو رد کنم اما از شانس بدم امروز مامان مطب نرفته.

- نگفت کدوم پارک؟

- نه چیزی نگفت!

- اصلاً ناراحت نشو هرجا برای خودم همراهتم.

- آخه چطوری؟

- چطوریش با من، حالا با خیال راحت برو و منتظر باش.

- آخه.

- آخه نداره، خداحافظ.

- خداحافظ.

لاله روی پله های ساختمان نشسته بود و به درختهای باغ نگاه می کرد که قامت نیما از دور نمایان شد. او برخلاف لاله که لباس تیره بر تن کرده بود، یک پیراهن آستین کوتاه کرم و شلوار روشن پوشیده بود. از دور برای لاله دست تکان داد و با صدای بلند سلام کرد. همه رفتارهایش در نظر لاله زننده بود.

اما لادن که بالای سر لاله ایستاده بود گفت:

- نیما خیلی خوش تیپه ها!

- اما به نظر من خیلی هم بدترکیبه.

لادن کنار او نشست و گفت:

- به نظر من تو پسرهای فامیل سهیل و نیما از همه نظر با بقیه فرق دارن.

لاله با شنیدن نام سهیل بغض کرد و آرزو کرد ای کاش به جای نیما، سهیل به طرفش می آمد اما این رویایی بیش نبود که با نزدیک شدن نیما خیلی زود به

پایان رسید. لادن با نیما سلام و تعارف کرد و خیلی زود وارد ساختمان شد. لاله هم خیلی آرام سلام کرد. نیما جواب او را به گرمی داد و پرسید:

- حالت چگونه؟

لاله با لحنی اندوه بار جواب داد:

- خوبم.

- نمیخواهی حال منو بررسی؟

- احتیاج به پرسیدن نیست!

- آفرین درست گفתי، هرکی منو تو این حال ببینه خیلی زود تشخیص میده که چقدر خوشحالم.

لاله با بی حوصلگی از جایش بلند شد و با این کار نشان داد که آماده ی رفتن است. نیما متوجه ی ناراحتی او شده بود اما به روی خودش نیاورد و گفت:

- غزل خیلی اصرار کرد که بعد از پارک برمت خونه.

در این لحظه مهتاب توجه هر دوی آنها را به خود جلب کرد که گفت:

- اشکالی نداره، من از طرف پدرش اجازه میدم.

نیما به او سلام کرد و به خاطر این لطف بزرگ چند بار از او تشکر کرد. لاله در برابر تصمیم آنها نتوانسته بود عکس العملی نشان دهد به دنبال نیما راه افتاد و از باغ خارج شد. هنگامی که او در ماشین را برایش گشود لحظه ای ایستاد به اطرافش نگاه کرد. لاله در واقع به دنبال سهیل می گشت اما از او اثری نبود. روی صندلی ماشین نشست و به رو به رو خیره شد، نیما در را بست و ماشین را دوری زد و خودش نیز سوار شد. به محض نشستن پخش ماشین را روشن کرد. سپس به طرف صندلی عقب خم شد و دسته گلی را که خریده بود برداشت و به دست او داد و گفت:

- تقدیم به بهترین نامزد دنیا.

لاله برای یک لحظه به یاد شب گذشته، هنگامی که سهیل دو شاخه گل سرخ

به دستش داده بود افتاد، در آن لحظه با دیدن گلها احساس کرده بود که زندگی چقدر زیباست در حالی که الان و در این لحظه با دیدن این دسته گل به یاد کوتاهی عمر گلها افتاده بود. اشک چشمانش را نمناک ساخت. گلها را گرفت اما تشکر نکرد زیرا اصلاً خوشحال نشده بود که بخواهد تشکر کند. نیما باز هم متوجه چشمهای خیس او شد اما بار دیگر سکوت کرد و ماشین را روشن کرد. هنگامی که از خم کوچه می گذشتند بالاخره لاله، سهیل را درون ماشین دید. بی اختیار لبخندی زد که آن هم از چشمان نیما دور نماند. با خیالی آسوده تکیه داد و چشمانش را بر هم نهاد. حالا دیگر احساس می کرد که تنها نیست و تکیه گاهش نزدیک اوست. نیما پرسید:

- خوابت میاد؟

لاله چشمهایش را گشود و به او نگاه کرد و گفت:

- نه فقط خسته ام.

- چرا مگه دیشب نخوابیدی؟

- نه، یعنی بله ولی خیلی دیر.

- چرا؟

- سردرد داشتم خوابم نمی برد.

- حالا چی؟ بازم سرت درد می کنه؟

- نه!

- پس چرا چشمت و می بندی؟ از من بدت میاد؟

- نه!

- نه، نه، نه، فقط نه، هیچ وقت به من جواب درست و حسابی ندادی.

لاله سرش را پایین انداخت دلش نمی خواست با او بحث کند و می ترسید که او در بین حرفهایش پی به اصل ماجرا ببرد و از این حربه علیه خود او استفاده کند. نیما که از سکوت او خسته شده بود ماشین را در کناری نگه داشت، پخش

را هم خاموش کرد و به طرف او برگشت و گفت:

- تو چشمای من نگاه کن.

لاله به اجبار به چشمهای خشمگن او نگاه کرد. نیما ادامه داد:

- میخوام یه سوالی ازت بپرسم فقط خواهش می کنم راستش رو بگو، خوب!

لاله با سر حرف او را قبول کرد و او گفت:

- لاله تو. تو واقعاً منو دوست داری؟

لاله که نمی توانست دروغ بگوید نگاهش را از چشمان او برگرفت و به پایین دوخت. نیما دستش را زیر چانه او برد و سرش را به طرف خوش بلند کرد و گفت:

- مثل اینکه از تو سوال کردم!

لاله باز هم مثل شب قبل دردهایی شدید در قلبش احساس کرد. اشک از چشمانش سرازیر شد. نیما با کلافگی او را رها کرد و سرش را روی فرمان ماشین گذاشت. لاله حالا دیگر در برابر او نیز خودش را گناهکار حس می کرد و از اینکه با احساسات او بازی می کرد از خودش بدش آمد.

نیما در همان حال گفت:

- من از هفده سالگی تو عروسی سیاوش عاشق تو شدم، برای من تو با همه فرق می کردی، معصومیت و پاکی از توی چشمت می بارید، گرچه یه کمی شیطان بودی اما توی شیطانیهات یه جور شرم آمیخته با متانت وجود داشت که دل منو بیشتر به طرفت می کشید، وقتی فهمیدم کامران به خواستگاریت اومده، خواستم منم بیام جلو اما از بخت بدم پدر و مادرم برای عروسی یکی از اقوام به شیراز رفته بودند و تا قبل از برگشتن اونها هم کار از کار گذشته بود و اون مدتی که نامزد تو شد. با همه اینها تصمیم گرفتم منتظر بمونم تا شاید برگردد چون نه تنها من بلکه همه می دونستند که اون تا چه تو رو عذاب میداد اما وقتی چند سال گذشت و خبری نشد و تو هر روز مطیع تر میشدی. ناامید شدم و به پیشنهاد مادرم با دختر شریک پدرم نامزد شدم، باز هم از بخت بدم هنوز سه

ماه از نامزدی ما نگذشته بود که تو طلاق گرفتی، منم از همون روز حالم عوض شد، اونقدر با دختر بیچاره بدرفتاری کردم که خودش پیشنهاد به هم زدن نامزدی رو داد. حالا خودت بگو من که همه چیزم تویی، سزاوارم که با این رفتار سردت رو به رو بشم؟ تو بگو چه کار کنم، من همون کار و انجام میدم فقط به شرط اینکه یه لبخند به روم بزنی و بگی که دوستم داری، حتی اگه تو بخوای حاضرم خودم رو بکشم تا تو حرفام رو باور کنی.

لاله آهی کشید و به بیرون خیره شد، دلش می خواست می توانست به او بگوید که خودش و سهیل هم چنین دورانی را پشت سر گذاشته اند با این تفاوت که این عشق دو طرفه بود در حالی که او تا چند وقت پیش حتی از علاقه ی نیما خبر نداشت و باز هم سکوت کرد. نیما دستش را پیش برد و روی دست او گذاشت اما او به تندی دستش را بیرون کشید و گفت:

- به. بهتره راه بیفتیم.

نیما گرچه از این حرکت او ناراحت شده بود اما ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. در آن سوی خیابان سهیل در ماشین نشسته بود لاله اش را همچون پرنده ای اسیر در دستان نیما می دید که برای رهایی احتیاج به کمک داشت اما افسوس که نمی توانست کمکش کند. او پرپر زدن لاله را می دید اما جز سوختن از درون کار دیگری نمی توانست انجام دهد و هنگامی که لاله دستش را از زیر دست لاله بیرون کشید او از همان فاصله دور هم رنگ پریدگی او و لرزش دستهایش را دید اما تنها کاری که قادر به انجامش بود فشردن دندانهایش روی هم بود.

در آن ساعت روز پارک خلوت و به گفته ی نیما برای عشاق دلپذیر بود. لاله روی اولین نیمکت نزدیک فواره ها نشست. نیما گفت:

- من میرم د تا بستنی بخرم، تو چه جور بستنی دوست داری؟

لاله سرش را پایین انداخت و گفت:

- فرقی نمی‌کنه.

نیما آهی کشید و به طرف دکه رفت. با استفاده از فرصت به جستجو پرداخت و بالاخره سهل را روی نیمکتی که پشت یک درخت سرو بود پیدا کرد. می‌دانست که او عمداً آنجا را انتخاب کرده تا دیده نشود. اما چشمهای عاشق لاله او را پیدا کرد.

نیما با دو تا بستنی میوه ای برگشت و در حالی که سعی می‌کرد خودش را مثل یک ساعت پیش شاد و سرحال نشان دهد یکی از بستنی‌ها را به دست او داد و گفت:

- این اولین باره که ما با هم تنها به گردش اومدیم پس باید از هر لحظه اون لذت ببریم که وقتی در آینده یادش افتادیم احساس مسرت کنیم.

سپس مقداری از بستنی اش را خورد و ادامه داد:

- به به این خوشمزه ترین بستنی ایه که در تمام عمرم خوردم، می‌دونی چرا؟

نیما منتظر جواب نماند و گفت:

- چون تو کنارم هستی، لاله از روزی که توی بیمارستان خیالم رو راحت کردی دنیا برام یه رنگ دیگه شد، همه چیز رنگه عشقه، همه جا بوی عشقه، اِ، تو چرا نمی‌خوری؟ بخور دیگه الان آب میشه.

لاله مقداری از بستنی اش را خورد اما هیچ طعمی را حس نکرد به نظر او این بستنی اصلاً طعمی نداشت زیرا او بهترین بستنی را شب گذشته خورده بود. بله او هم طعم و بوی عشق را حس می‌کرد اما نه حالا بلکه وقتی که در کنار سهیل بود. در نیمه شبهای تاریک، در سکوت مطلق، همان لحظه‌هایی که فکر می‌کرد خداوند الطافش را به آن دو ارزانی داشته، به هر حال به زور نصف بستنی را خورد. نگاهی به اطراف انداخت و سطل زباله را پیدا کرد، بلند شد تا به سوی آن برود نیما پرسید:

- کجا عزیزم؟

لاله گفت:

- نمی توانم بقیه اش رو بخورم.

نیما با لبخندی دستش را به سوی او دراز کرد و گفت:

- بده به من، حیفه بستنی ای که لبهای تو به اون خورده بره توی سطل زباله.

لاله متعجب از حرکات و حرفهای او بستنی را به دستش داد و دوباره سر

جایش نشست. نیما با اشتهای تمام بستنی او را تا آخر خورد و گفت:

- این بستنی از بستنی خودم خوشمزه تر بود.

لاله بالاخره بعد از مدتی سکوتش را شکست و گفت:

- از شما یه سوال دارم!

نیما که از حرف زدن او به وجد آمده بود گفت:

- بپرس! هرچی که دوست داری بپرس!

- شما چه نکات مثبتی در من دیدید که ادعا می کنید دوستم دارید؟

- زیبایی، نجابت، اصالت و از همه مهمتر غرور، من حتی از غرورتم خوشم

میاد، به نظر من تو بهترینی، تو از همه ی دنیا برای من قشنگتری، به نظر تو این

دلایل برای دوست داشتن کافی نیست؟

لاله حرفهای او را به خوبی درک می کرد زیرا خودش هم نسبت به سهیل

همین احساسات را داشت. برای اینکه موضوع بحث را عوض کند نظری به

ساعتش انداخت و گفت:

- دیگه بهتره برگردیم.

- برگردیم؟ مثل اینکه یادت رفته امروز مهمون ما هستی!

لاله که دعوت را فراموش کرده بود و تا به حال خیال می کرد که بعد از پارک

به خانه ی خودش برمی گردد. بار دیگر قلبش فشرده شد. در یک لحظه هوا

برایش سنگین شد و تنفسش را دچار مشکل ساخت. سعی کرد نفس عمیقی

بکشد اما نتوانست. نیما وقتی رنگ پریده ی او را دید دست و پایش را گم کرد، از روی نیمکت بلند شد و با نگرانی پرسید:

- چی شده؟ حالت خوب نیست؟

لاله در حالیکه دستش را روی قلب مریضش گذاشته بود به کیفش اشاره کرد. نیما در کیف را باز کرد و با دیدن لیوان منظور او را فهمید. با عجله لیوان را برداشت و رفت تا آب بیاورد. سهیل هم دستپاچه شده بود اما نمی توانست کاری انجام دهد. فقط دستهایش را بلند کرد و با عجز از خداوند کمک خواست. لاله در حالی که درد می کشید به جایی که او نشسته بود نگاه کرد. وقتی نگاه گرم و مهربان او را دید، وقتی بار دیگر حس کرد که هنوز او را از دست نداده خیالش کمی آسوده شد. درد هم آهسته آهسته از درون قلبش پر کشید چون عشق جای آن را بار دیگر پر کرده بود. وقتی نیما با لیوان آب برگشت حالش خیلی بهتر شده بود. نیما نفس راحتی کشید و کنار او روی نیمکت نشست و گفت:

- تو که منو کشتی! آخه یک دفعه چت شد؟

لاله گفت:

- خودمم نمی دونم! یه لحظه نفس تو سینه ام گیر کرد.

- میخوای ببرمت پیش دکتر؟

- نه ممنونم چیز مهممی نیست!

- ولی آخه رنگت مثل گچ سفید شده بود.

- گفتم که مهم نیست.

- پس بلند شو برمی خونه تا به مامان بگم یه کم بهت برسه، این روزها خیلی ضعیف شدی.

لاله بلند شد و بار دیگر بدون اراده و بدون اینکه بتواند اعتراضی بکند همراه او به راه افتاد.



غزل موهای سیاهش را روی شانه هایش ریخته بود، بلوز قرمز و دامن مشکی کوتاهی به تن داشت و به مراتب زیباتر از قبل شده بود. وقتی لاله را می بوسید عطرش نیز دل انگیز بود. لاله حالا می فهمید چرا همه فامیل غزل را برای ازدواج با سهیل مناسب می دانستند زیرا به قول ستاره و سپیده زیبایی او مثل پری ها خیال انگیز است و چشم را خیره می کرد.

ندا خانم مادر نیما به گرمی او را در آغوش گرفت و بوسید و گفت:
- خوش اومدی عروس خوشگلم.

لاله با شنیدن این حرف از خود پرسید؛ یعنی منم واقعاً خوشگلم؟ مثل غزل؟ اگر این طور نباشه پس چرا سهیل منو به اون ترجیح میده؟ وقتی لباسش را در می آورد تا به جارختی آویزان کند به تصویر خودش نگاه کرد. چشمانش به گودی نشسته بود و صورتش نیز خیلی لاغر شده بود. پس چطور هنوز زیبا به نظر می رسید! دستی به گونه های لاغرش کشید و در آینه صورت خندان و شاداب غزل را نگاه کرد. حتی حوصله ی مقایسه هم نداشت. برگشت و به طرف بقیه رفت و نشست. غزل با لحن عشوه گونه ی همیشگی اش گفت:

- چه عجب لاله خانم به ما افتخار دادی!

لاله سرش را پایین انداخت و گفت:

- خواهش می کنم.

نیما که با حوله دست و صورتش را خشک می کرد گفت:

- حالا تازه اولشه، بعداً دیگه برای همیشه لاله خانم میاد اینجا و شما هم باید

برید خونه ی خودتون غزل خانم.

غزل ابرویی بالا انداخت و گفت:

- بله درسته! البته شاید من زودتر از اینجا رفتم.

بعد از زیر چشم نگاهی به لاله انداخت تا عکس العمل او را ببیند اما لاله همانطور آرام سر به زیر انداخته و فقط شنونده بود. ندا خانم با سینی چای جلو آمد و گفت:

- خیلی خوش اومدی لاله جون.

لاله فنجان چای را برداشت و تشکر کرد. ندا خانم پرسید:

- خب عزیزم بگو ببینم امروز خوش گذشت یا نیما با پر حرفی هاش سرت رو درد آورد؟

لاله جواب داد:

- بله خوش گذشت اما جای شما و غزل جون خالی ود.

نیما رو کرد به مادرش و پرسید:

- پدر هم برای ناهار میاد؟

- امروز به خاطر اینکه لاله جون اینجاست گفته میاد.

غزل گفت:

- خوش به حال لاله، هنوز نیومده خودش رو تو دل پدر جا کرده!

نیما با شیطننت گفت:

- چیه؟ حسودیت میشه؟

- وا مگه همه مثل تو حسودم؟

- ای بدجنس.

لاله از طرفی از اینکه می دید در یک چنین جمع شاد و سرزنده ای حضور دارد خوشحال بود اما از طرفی هم وقتی به رابطه ی بین خودش و سهیل و اینکه هیچ علاقه ای به نیما ندارد فکر می کرد عذاب می شکید. احساس می کرد در بین دوراهی قرار گرفته که اطرافیان به اجبار او را به سوی نیما سوق می دهند در حالی که احساس و عشق، او را به طرف سهیل می کشید. سوالات زیادی در ذهنش نقش بست که چه باید کرد؟ چگونه باید به همه می فهماند که این

زندگی دلخواهش نیست؟ چگونه می توانست از همین ابتدای راه برگردد؟ در پایان هر سوالی که در ذهنش نقش می بست به سهیل می رسید. در کنار هر احساس عشق پاک سهیل حضور داشت. نام و یاد سهیل با ذره ذره وجودش چنان در آمیخته بود که نمی توانست او را حتی برای یکم ثانیه فراموش کند. حرفها و فریاد شب گذشته او را در ذهنش مرور کرد که با صدای نیما به خودش آمد.

- چرا جوابمو نمیدی خواست کجاست؟

- هیچ جا. همین جام.

- پس چرا جوابمو ندادی؟

- چه جوابی؟

- پرسیدم دلت میخواد آلبوم خانوادگیمون رو ببینی؟

- باشه بدم نمیداد.

غزل هم که مثل برادرش متوجه حال غیر طبیعی لاله شده بود بلند شد و گفت:

- من میرم به مامان کمک کنم. اما این کار را نکرد بلکه مستقیماً به طبقه ی بالا رفت پنجره را گشود و خیلی با دقت اطراف را نگاه کرد. همانطور که حدس زده بود ماشین سهیل کمی دورتر از منزلشان پارک شده بود. خوب که نگاه کرد متوجه شد خود او نیز درون آن نشسته و سر بر فرمان ماشین گذاشته. دلش نمی خواست چنین صحنه ای را ببیند. دوست داشت تمام افکاری که در این مدت در ذهنش پر کرده بود دروغ از آب در بیایند امیدوار بود با پاسخ مثبت لاله با نیما اوضاع بر وفق مراد شوند و آن طور که می خواست سهیل را شیفته ی خود سازد. اما متأسفانه اینطور نبود و آنگونه که حدس زده بود سهیل و لاله به هم علاقه داشتند و به احتمال زیاد این علاقه مربوط به گذشته ها بود اما پس چرا لاله به برادرش جواب مثبت داد؟ اگر او نیز خواهان سهیل بود پس چرا

احساسات برادر عاشقش را به بازی گرفته بود؟ شاید هم این عشق یک طرفه و فقط از سوی سهیل بود یا شاید هم به قول ستاره، سهیل می خواست کارهای کامران را جبران کند.

روی تخت نشست و سرش را در میان دستهایش گرفت و به فکر فرو رفت. برای فهمیدن حقیقت باید کاری کرد. با مهارت تمام در ذهنش نقشه ای طرح کرد و با شادی از جایش برخاست. مانتویش را به تن کرد و شالش را هم برداشت و خیلی آرام از اتاق خارج شد. از بالای پله ها به پایین نگاه کرد. نیما و لاله سرگرم نگاه کردن عکس ها بودند. مادر هم در آشپزخانه مشغول آماده کردن ناهار بود. پاورچین پاورچین از پله ها پایین آمد، از سالن خارج شد و خودش را به پله ها رساند. آهسته از پله ها پایین رفت و در را باز کرد. لبخندی از سر رضایت بر لب آورد و به طرف ماشین سهیل به راه افتاد. سهیل صداب پخش ماشین را کم کرده بود و همراه آن زمزمه می کرد. اشکهای گرم روی گونه هایش می ریخت و نشان می داد که تا چه حد عذاب می کشد و خوب می دانست که لاله در شرایط روحی مناسبی قرار ندارد اما کاری هم از دستش بر نمی آمد. جز اینکه منتظر بماند. آفتاب گرم تابستان بر بدنش می تابید اما آتش درونش به حدی شعله ور بود که این گرما را حس نمی کرد.

غزل کنار ماشین ایستاد ولی کمی او را نگاه کرد و بعد با انگشت به شیشه ی ماشین زد. سهیل با دستپاچگی سرش را بلند کرد و اشکهایش را پاک کرد. بعد شیشه ی ماشین را پایین کشید. ابتدا فکر می کرد شاید یکی از همسایه ها باشد که به خاطر پارک ماشینش در آنجا اعتراضی داشته باشد اما با دیدن غزل جا خورد و زبانش بند آمد. غزل با زیرکی لبخندی مودیانه زد و به در ماشین تکیه داد و گفت:

- یعنی تا این حد مغروری که تا کوچه ی ما میای و از دور خونمون رو تماشا می کنی اما نمیای مستقیماً حرف بزنی؟

سهیل فقط با حیرت به او نگاه کرد، او ادامه داد:

- عیبی نداره پسر خاله مغرورم، هرطور که دلت میخواد رفتار کن ولی من بازم دوستت دارم و حاضرم به خاطر تو خودم رو بکشم.

سهیل از طعنه او ناراحت شد اما جوابی نداد. غزل وقتی سکوت او را دید خنده ای عصبی سر داد و دوباره گفت:

- نمی دونم چند بار تا حالا اینطوری منتظرم موندی ولی بالاخره مچت رو گرفتم، حالا دیگه پیاده شو تا بریم خونه.

سهیل که بالاخره به حالت عادی برگشته بود گفت:

- نه متشکرم، باید برگردم پدرم منتظره.

غزل دستش را جلو برد و تلفن همراه او را از جیب بیرون کشید و گفت:

- چاره اش یه تلفنه، اگر شماره تون رو فراموش کردید من زنگ بزنم.

سپس شروع کرد به گرفتن شماره. سهیل با خشم تلفن را از دست او گرفت و گفت:

- اتفاق خاصی نیفتاده که باعث بشه هوش و حواسم رو از دست بدم.

- ا! جداً! پس حالا من از طرف خاله، پسر خاله و عروس خاله تون از شما دعوت می کنم که ناهار با ما باشد.

سهیل طعنه های او را چون نیشتر به جان میخورد چون میدانست منظور او از این کار ها و حرفها چیست. او سعی کرد سهیل را وادار به اقرار کند اما سهیل هم سعی داشت خودش را کنترل کند.

- چی شده آقا سهیل؟ به چی فکر می کنی؟

- به اینکه خدا به تو زیبایی داده اما...

- اما چی؟

- اما ذره ای نجابت توی وجودت نیست، تو از اون دخترهایی هستی که

بهتره توی اروپا به دنیا می اومدن نه ایران.

- می دونم دلت از چی پره! خیلی ناراحتی که فهمیدم لاله و نیما رو تعقیب کردی، من اون شب از پنجره دیدم که چطور اون زن بیوه رو نوازش می کردی، من بی نجابتم یا اون؟ اونی که دوست داره هر لحظه تو آغوش یک نفر باشه، نمی دونم تو گوشت چی خونده که اینطور دیوونه ات کرده اما به نظر من اون یه بوقلمون هزار رنگه که فقط سعی می کنه امثال تو رو گول بزنه، همین الان تو خونه کنار نیما نشست و قهقهه میزنه اون وقت تو، توی این آفتاب نشستی و شعر عاشقونه می خونی.

- تو حق نداری در مورد لاله این طور صحبت کنی، لاله فقط به خاطر تو به نیما جواب مثبت داده و در واقع هیچ علاقه ای به اون نداره، چون تو در کمال بی رحمی، توی اون نامه احمقانه ات آبروش رو بردی.

- باید هم این کار رو می کردم! چون حقیقت رو با چشمای خودم دیدم، اصلاً از کجا مطمئن باشم که الان بچه ی تو، توی شکمش نیست؟
سهیل دیگر نمی توانست حرفهای نیش دار او را تحمل کند از ماشین پیاده شد و گفت:

- اون دهان کثیف رو ببند، لاله پاکترین زنیه که در تمام عمرم دیدم.

غزل بار دیگر با صدای بلند خندیدی و گفت:

- شما مردها چقدر ساده اید، ابله جون تو فکر می کنی لاله برای چی از کامران طلاق گرفت؟ فقط به خاطر اینکه آزاد باشه و هرکای که دوست داره انجام بده، اگه نمی دونی بدون! کامران بیچاره چند بار مچ اونو در حال گناه گرفته بود و به خاطر همین هم نسبت به اون سختگیری می کرد و رفت و آمد هاش رو محدود می کرد، اون وقت اون زنیکه هرزه طوری پیش دیگران فیلم بازی می کنه که همه براش دل می سوزونن، اگه باور نمی کنی برو از کامران بپرس، اصلاً از موقعی که برگشتی تا به حال سراغش رفتی؟

- بس کن وگرنه خودم خفه ات می کنم، تو به خاطر دل خودت به یه انسان بی گناه تهمت میزنی در حالی که فقط من از دل اون با خبرم، اینم بدون که اگه لاله با نیما ازدواج کنه و یا هر اتفاق دیگه ای بیفته هیچ وقت راضی نمیشم با دختری مثل تو ازدواج کنم، تو فکر می کنی چون زیبایی میتونی هر کاری بکنی اما کور خوندی، به نظر من تو مثل یه عجوزه ی زشت و بد ترکیبی که اصلاً قابل تحمل نیستی.

غزل در حالی که از او دور می شد گفت:

- وقتی حقایق رو بفهمی دیگه این حرفها رو نمی زنی.

در همین لحظه ماشین آقا ناصر وارد کوچه شد و آن دو را دید. غزل با دیدن پدرش دستی به صورتش کشید و سعی کرد خودش را آرام نشان دهد. سهیل هم خم شد و پخش ماشین را خاموش کرد و خودش را آماده سلام و احوالپرسی نمود. آقا ناصر بعد از قفل کردن در ماشین جلو رفت و دست او را به گرمی فشرد و گفت:

- خوب شد دیدمت، می خواستم بگم بالاخره کارت درست شد.

سهیل لبخندی زد و تشکر کرد. آقا ناصر گفت:

- احتیاجی نیست از من تشکر کنی باید از سیاوش ممنون باشی که تو این مدت تمام وقتش رو صرف کارهای تو کرده بود.

- حتماً از اون هم تشکر می کنم.

- حالا چرا اینجا ایستادی؟ اومده بودی غزل رو ببینی؟

سهیل نمی دانست چه جوابی بدهد که خود او ادامه داد:

- الان دیگه وقت ناهاره، در های ماشین رو بند تا برین بالا، امروز ما یه مهمون عزیز داریم.

سهیل با اینکه از موضوع باخبر بود لبخندی تصنعی بر لب آورد و پرسید:

- جدّاً؟ کیه؟ غریبه ست؟

- نه از خودمونه، زود باش که دلم برای دیدنش یک ذره شده.
سهیل ناخواسته در ماشین را بست و به دنبال آنان راه افتاد. از ابراز احساسات این خانواده نسبت به لاله فقط دلخوری و نگرانی نصیب او می شد و هر لحظه خودش را از او دورتر می دید.
با ورود آنها نیما به وجد آمد و گفت:

- به به چه خوب! امروز هم عروسمون مهمونمونه هم دامادمون.
غزل به صورت لاله نگاه کرد تا بتواند از روی صورتش احساسش را بخواند اما لاله خیلی آرام و عادی با آنها سلام و احوالپرسی نمود و دوباره روی مبل نشست. ندا خانم هم مثل پسر و شوهرش از دیدن سهیل خوشحال شده بود و مرتب به او خوش آمد می گفت. غزل به آشپزخانه رفت و پس از دقایقی دو لیوان شربت خنک برگشت. ابتدا به سهیل و بعد به پدرش تعارف کرد.
نیما گفت:

- آقا سهیل! چه عجب یادی از ما کردید!
غزل قبل از اینکه سهیل بتواند حرف بزند گفت:
- حتماً خیال کرده دختر عمه اش بین ما احساس غربی می کنه به همین خاطر اومده اینجا.

لاله و سهیل نظری گذار به هم انداختند. هر دو منظور غزل را فهمیدند و می ترسیدند که این دختر خودخواه بار دیگر آشوبی به پا کند. سهیل مقداری از شربت را نشید و گفت:

- من به خاطر کارم اومده بودم اینجا که خوشبختانه مثل اینکه درست شده.
نداخانم رو کرد به شوهرش و گفت:

- چه خبر خوبی!

نیما پرسید:

- کدوم قسمت؟

آقا ناصر شروع کرد به شرح کار و وظایف سهیل در شرکت، سهیل که خیلی خوب توانسته بود مسیر صحبت را عوض کند راضی به نظر می رسید ولی غزل از این کار او عصبانی شد. لاله نفس راحتی کشید و سعی کرد از موضوع بحث خارج نشود که بار دیگر بهانه ای دست او بدهد.

ناهار در آرامشی ظاهری صرف شد در حالی که غزل با نگاههای موشکافانه اش مراقب رفتارهای سهیل و لاله بود. لاله به آرامی غذایش را می خورد و تا آنجا که می توانست سعی می کرد وجد غزل را نادیده گیرد. سهیل هم در کمال آرامش غذا می خورد و گاهی از زیر چشم نگاهی به صورت کنجکاو غزل می انداخت اما وقتی حرفهای یک ساعت پیش او در خیابان در گوشه‌هایش می پیچید احساس بدی وجودش را در بر می گرفت. او با آنکه به پاکی لاله ایمان داشت دچار نوعی سردرگمی شده بود و عذاب می کشید. نیما که از شادی در پوست خود نمی گنجید مرتب به آن دو تعارف می کرد و خودش هم با اشتهای زیادی غذا می خورد. ندا و ناصر هم از شادی او راضی به نظر می رسیدند. غزل فقط با غذایش بازی می کرد و اصلاً اشتهایی نداشت اما نیما به قدری آن لحظه ها را زیبا و خواستنی می دید و نظر پدر و مادرش را به خود جلب کرده بود که هیچ کس جز سهیل متوجه ی غزل نبود. او می دانست که غزل باز هم در ذهنش دنبال راهی می گردد تا این دختر پاک و ساده را بیازارد. به همین دلیل تصمیم گرفت تا ماندن لاله او نیز در آنجا بماند تا بتواند در موقع لزوم از نیش زبان غزل او را حفظ کند. لاله مثل همیشه با وقاری چشم گیر از پشت میز بلند شد و تشکر کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. آقا ناصر که به رفتن او نگاه می کرد گفت:

- همیشه از نجابت این دختر خوشم می اومده، اون با تمام دخترهای فامیل فرق می کنه.

غزل سر بلند کد تا حرفی بزند و مثل همیشه او را کوچک کند که با نگاه معنی دار سهیل سکوت کرد بنابراین دوباره سر به زیر انداخت و حرفی نزد. نیما

که از حرف پدرش خیلی خوشحال شده بود گفت:

- بهتون گفته بودم که با کسی ازدواج می کنم که تک باشه.

ندا خانم گفت:

- حالا که به آروزت رسیدی باید به شکرانه ی این نعمت اونو خوشبخت کنی.

نیما به صندلی تکیه داد و گفت:

- قسم می خورم کاری کنم که خوشبخت ترین زن دنیا بشه.

سهیل که از حرفهای آنها احساس ناراحتی می کرد بلند شد و به خاطر غذا

تشکر کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. وارد سالن شد. متوجه شد که لاله

اشکهایش را با عجله پاک می کند. روی مبل رو به روی او نشست و پرسید:

- ناراحتی؟

- ناراحتم چون متعلق به اینجا نیستم.

- یه کم دیگه طاقت بیار بالاخره همه چیز درست میشه.

- سهیل قول بده هیچ وقت تنهام نذاری، زندگی با وجود توئه که برام معنی

داره، می فهمی؟

با ورود غزل او حرفش را ناتمام گذاشت. او سینی را روی میز گذاشت و به

طعنه گفت:

- ببخشید خلوتتون رو به هم زدم.

هیچ کدام جوابی نداند و این مساله بیشتر او را عصبی کرد. نیما هم وارد

سالن شد و گفت:

- شما دو نفر خیلی کم خوردید. آخه این چه وضع غذا خوردنه!

سهیل لبخندی زد و گفت:

- اتفاقاً من که بیشتر از همیشه خوردم، دست پخت خاله حرف نداره.

- البته این غذا محصول مشترک مادر و غزل بود.

- اا اگه می دونستم اصلاً لب نمی زدم.

نیما و لاله هر دو به این حرف سهیل خندیدند چون این جمله را یک شوخی تلقی می کردند! اما غزل با خشم بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت. بعد از صرف چای و میوه لاله که دیگر تحمل ماندن نداشت گفت:

- بهتره من دیگه برم.

همه جز غزل اعتراض کردند که زود است اما او پافشاری کرد و گفت:

- بعد از ظهر قراره یکی از دوستانم بیاد دیدنم.

نیما خواست حرفی بزنه که سهیل گفت:

- اگر شما نمی تونید من لاله رو می رسونم چون با عمه یه کار کوچیک دارم.

آقا ناصر گفت:

- لطف بزرگی می کنی سهیل جان چون من باید نیما رو پیش یکی از

دوستانم ببرم تا جنسهای جدید رو که آورده ببینه.

سهیل بلند شد و گفت:

- پس با اجازه دیگه زحمت رو کم می کنیم.

هنگامی که آن دو درون ماشین نشستند غزل با نگاهی خشمناک آنها را

بدرقه کرد. بعد از دور شدن آنها نیما نفس عمیقی کشید و گفت:

- امروز بهترین روز زندگی من بود.

غزل زیر لب گفت:

ای احمق!

و به طرف خانه برگشت اما نیما دور شدم آنها را نگاه کرد. وقتی از خم کوچه

می پیچیدند سهیل نگاهی به صورت لاله انداخت و پرسید:

- چرا ساکتی؟

لاله که بغض گلویش را می فشرد به او نگاه کرد و گفت:

- دارم خفه میشم.

سهیل ماشین را کنار خیابان نگه داشت و به طرف او برگشت و پرسید:

- چرا؟

- از این وضع، از این سردر گمی، از این بلا تکلیفی. سهیل! همه دارن من و تو رو از هم جدا می کنن و ما نمی تونیم کاری بکنیم، آخ که هر وقت فکرش رو می کنم، باز هم باید درد جدایی رو تحمل کنم دیوونه می شم.
در یک لحظه صورت زیبای او خیس شد سهیل دستهای او را در دست گرفت و گفت:

- گریه نکن لاله جان و به خدا این دفعه نمیذارم تو رو از من بگیرن.

- اما دیگه داره دیر میشه.

- نه هنوزم تو مال منی، بین کنار منی، تا وقتی که قلبت مال من باشه هیچ کس نمیتونه از هم جدامون کنه.

- من. من از غزل می ترسم، اونطوری رفتار می کنه انگار از همه چیز با خبره اما میخواد اذیتمون کنه.

- اون فقط حسوده همین، حالا اشکهاش رو پاک کن و سعی کن آروم باشی.



آقای مقدم وقتی جزییات کار سهیل را از زبان سیاوش شنید خیالش راحت شد و گفت:

- حالا دیگه مطمئنم که سهیل برای همیشه کنارمون میمونه.

سیاوش با تعجب به پدرش نگاه کرد و پرسید:

- مگه قرار بود اون باز هم برگرده؟

- نه ولی می ترسیدم کار مناسبی پیدا نکنه که باعث دلگرمیش بشه، اون وقت باز هم هوای رفتن به سرش بزنه.

- خدا رو شکر که مساله ی کارش حل شد فقط میونه مساله ی ازدواجش.

سیامک با شنیدن این حرف به خودش تکانی داد و گفت:

- این مسئله هم حله، چون عروس خانم که انتخاب شده فقط کافیه که رسم و رسومات رو انجام بدیم.

آقای مقدم از روی تاسف سری تکان داد و گفت:

- اما شماها اشتباه می کنید، سهیل هیچ علاقه ای به غزل نداره. سیاوش و سیامک و همسرانشان با تعجب به هم نگاه کردند. سیامک با لحن معترض گفت:

- چرا؟ غزل که عیب و ایرادی نداره. آهان حتماً سهیل میخواد ناز کنه. آقای مقدم گفت:

نه مسئله اصلاً این چیزهایی که شما فکر می کنید نیست، سهیل خیلی وقته که عروس قلبش رو انتخاب کرده. اما این موضع همیشه به صورت یک راز بین من و اون مونده و حتی به آلمان رفتنش هم به خاطر همین مسئله بود، دختر مورد علاقه سهیل با شخص دیگه ای ازدواج کرد و اون که توان تحمل این وضع را نداشت از اینجا رفت تا بتونه دختر رو فراموش کنه، حالا هم که برگشته به این دلیله که اون خانمه از همسرش جدا شده. سیاوش گفت:

- اون دختر اگر واقعاً به سهیل علاقه داشت که با شخص دیگه ای ازدواج نمی کرد.

سیامک در تایید حرف برادرش افزود:

- سهیل اگر بازم بخواد با اون دختر ازدواج کنه خودش رو بی ارزش کرده.

- اما شماها هنوز همه چیز رو نمی دونید.

سهیل که وارد خانه شده بود و حرفهای آخر آنها را شنیده بود وارد پذیرایی شد و بدون سلام و احوالپرسی گفت:

- پدر کار منو تایید می کنه، چون دلم، روحم و جسمم و عقل خودم هم این کار منو تأیید می کنه، دختر مورد علاقه من با اصرار و پافشاری بیش از حد من

همسر کسی شد که کوچکترین علاقه ای به اون نداشت می دوند چرا؟ چون اون مرد روزی صمیمی ترین و بهترین دوست من به حساب می اومد که حاضر بودم جونم رو هم بدهم، بله کامران غافل از عشق من و لاله و لاله ی عزیزم رو از من خواستگاری کرد و من چه کاری می تونستم بکنم؟ و حالا که باز هم خدا اون رو به من برگردونده همه حتی شماها دارید ما رو از هم جدا می کنید اما مطمئن باشید که این دفعه دیگه نمیدارم هیچ چیز و هیچ کس باعث جدایی ما بشه. سیامک پرسید:

- یعنی تو تمام این مدت عاشق لاله بودی؟
سهیل با چشمی غم گرفته به او نگاه کرد و به علامت مثبت سرش را تکان داد. سیاوش با حالتی متفکر گفت:

- لاله و غزل از نظر زیبایی در یک حد هستند اما نجابت و پاکی لاله رو غزل نداره، باورتون میشه که خود من یه روزی آرزو می کردم که او همسر سیامک بشه؟

سیامک با حیرت گفت:
- همسر من؟ حتماً می خواستی برادر کشی راه بندازی.
سهیل روی مبل نشست و گفت:
- دارم از این وضع دیوونه میشم.
سیامک گفت:
- پس قرار ازدواج با نیما چی میشه؟
آقای مقدم گفت:

- لاله هیچ علاقه ای به نیما نداره بلکه اون اتفاق، منظورم خودکشی غزل، باعث شد که لاله این تصمیم رو بگیره.

سعیده همسر سیاوش که تا آن موقع ساکت بود گفت:
- منم یه چیزهایی در مود نامه ی غزل شنیدم، حتماً اون واقعاً به عشق لاله

و سهیل پی برده و حالا خودش رو پیروز حساب می کنه که به هدفش رسیده.
سهیل گفت:

- نه من اجازه نمیدم یکبار دیگه لاله رو از من بگیرند شماها که نمی دونید اون چه عذابی می کشه، همین امروز هر دوی ما خونه ی آقا ناصر بودیم، محیط اون خونه، و حتی آداماش که هر کدوم سعی می کردن به هر طریقی محبتشون رو نشون بدن آزارش می داد، لاله داره از دستم میره پدر! اون داره ذره ذره آب میشه اما هیچ کس حرف دلش رو نمی فهمه، شماها همه تون خوب می دونید که اون توی زندگی با کامران چه عذابی کشیده حالا حقش نیست که بازم به اون دوران برگرده.

سیاوش بلند شد و در حالی که قدم میزد گفت:

- ما میتونیم یه کاری بکنم، همون طوری که می دونید آقا ناصر و نیما هنوز رسماً خواستگاری نکردن پس ما دست به کار میشیم و زودتر از اونها این کار و انجام می دیم.

سهیل گفت:

- من و لاله قرار گذاشتیم که فردا شب پدر با عمه در این مورد صحبت کنه و رضایت اون و آقا فریدون رو جلب کنه.

- خوب بعد ما هم میریم خواستگاری.

سیامک گفت:

- ما میتونیم توی مهمونی عمه مهین این کارو انجام بدم تا هم خانواده نیما در برابر عمل انجام شده قرار بدیم و هم کاری کنیم که همه حضوراً از این موضوع باخبر بشن.

سهیل نفس عمقی کشید و گفت:

- حالا که شما ها هم از این موضوع با خبر شدید احساس می کنم بارم سبکتر شده و راحت تر میتونم به هدفم برسم.

در همین لحظه صدا زنگ تلفن باعث سکوت شد. سکوتی که ریشه ای خفیف و دلشوره ای عحیب در دل سهیل به وجود آورد. سیاوش گوشی را برداشت و گفت:

- الو.

- الو منزل آقای مقدم؟

- بله شما؟

- من. من با آقا سهیل کار دارم.

سیاوش گوشی را به طرف سهیل گرفت و آهسته گفت:

- با تو کار دارن!

- کیه؟

- خودش رو معرفی نکرد!

- سهیل گوشی را گرفت و گفت:

الو، سهیل هستم بفرمایید!

- سلام آقا سهیل حالت چطوره؟

- خوبم متشکرم! شما؟

- حالا دیگه ما رو نمی شناسی بی وفا؟

- ببخشید متاسفانه به جا نیارم.

- ای بی معرفت! می دونستم که دیگه فراموشم کردی و گرنه از وقتی برگشتی می تونستی حداقل یه سر به ما بزنی.

صدای مردی که درون گوشی میپیچید در نظر او هم آشنا بود هم غریبه اما

بوی فتنه و آشوب مداد و سهیل ناخودآگاه آن را حس کرد. باز هم گفت:

- متاسفم من الان نمیتونم شما رو به یاد بیارم.

- پس پاشو بیا رستوران سر خیابون تا با هم صحبت کنیم.

- صحبت کنیم؟ در مورد چی؟

- وقتی بیای و منو ببینی می فهمی در مورد چی میخوام باهات حرف بزنم.
- گفتید کجا پیام؟
- رستوران سر خیابون.
- باشه.
- خدا حافظ.
- خدا حافظ.
- سهیل گوشی را به دست سیاوش داد و گفت:
- عجیبه!
- سیامک پرسید:
- کی بود؟
- خودمم نفهمیدم فقط گفت که برم رستوران سر خیابون!
- یعنی خودشم معرفی نکرد؟
- نه، اما...
- اما چی؟
- نمی دونم چرا آنقدر نگرانم! احساس خیلی بدی دارم، فکر می کنم این مرد قاصدیه که خبر بدی رو برام آورده.
- آقای مقدم گفت:
- این چه حرفیه میزنی پسر! آنقدر بدبین نباش، اتفاقات این چند روزه ذهنت رو خسته کرده.
- به هر حال میرم تا بینم با من چه کار داره!
- سیاوش پرسید:
- میخوای همراهت پیام؟
- نه متشکرم لزومی نداره و در ضمن فکر می کنم تنها برم بهتره.
- بعد بلند شد و با قدمهایی مردد از خانه خارج شد و خودش را به خیابان

رساند.

لحظه ای ایستاد و به ساختمان زیبای رستوران که جلوه ای جذاب و زیبا داشت خیره شد. یکدفعه چیزی مثل برق از ذهنش گذشت. « کامران » این کامران بود که همیشه با او در اینجا قرار می گذاشت. بله آن کسی که از پشت تلفن با او صحبت کرده بود خود کامران بود که اعتیاد باعث شده بود او صدایش را تشخیص ندهد. با عجله داخل رستوران شد و کنار پیشخوان ایستاد و لا به لای میز و صندلیها را که بیشترشان خالی بود نگاهی انداخت تا اینکه پشت ستون مرمرین وسط سالن او را پیدا کرد که با قامتی خمیده پشت میز نشسته بود و با گلدان روی میز بازی می کرد. به سوی او رفت. پشت سرش که رسید سلام کرد. روزی او را به اندازه جاناش دوست می داشت طوری که حاضر شد به خاطر او حتی از عشقش نیز دست بکشد ولی حالا، حالا که او زندگی و سلامتش را باخته بود و لاله اش را پژمرده ساخته بود چه؟ باید هنوز هم او را دوست خود می دانست؟ باید هنوز هم از دیدنش شاد میشد؟ مسلماً نه! زیرا مسبب تمام مشکلات دیروز و امروزش این مرد خودباخته بود که چون موجودی زائد در اجتماع می گشت و همه را از اطراف خود دور می کرد. چهره اش به حدی شکسته شده بود که سهیل باورش نمی شد این همان کامران چند سال پیش باشد که حتی از بوی سیگار سردرد می گرفت. اشک از چشمان هر دو سرازیر شده بود زیرا با دیدن هم به دوران شادی افتادند که پشت سر گذاشته بودند، به یاد روزهایی که کنار هم درس می خواندند، دانشگاه می رفتند، برای جمعه هایشان نقشه می ریختند، به یاد شیطنتهای دوران نوجوانی، به یاد همان روزهایی که هر دو به یک گل دلباخته بودند. کامران به سختی از جایش بلند شد. لباسهای کهنه و کثیفش دل سهیل را ریش می کرد. دست دور گردن یکدیگر انداختند و با صدای بلند گریه کردند. همه ی کسانی که در آنجا حضور داشتند به آن دو نگاه می کردند.

سهیل آهی کشید و به او کمک کرد تا بنشینند. سپس خودش نیز رو به روی او نشست. اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- تو با خودت چه کردی پسر؟!

کامران چند بار سرش را تکان داد و گفت:

- اینها همه تقصیر توئه! آگه از روز اول، از همون روزی که به عشقم اعتراف کردم توی دهنم زده بودی و می گفتمی که خودت لاله رو می خوای اینجوری نمی شد. هرچند...

در این لحظه کامران ساکت شد و سهیل حیرت زده او را نگاه می کرد. با تردید گفت:

- حرف بزن دیگه هر چند چی؟

- هر چند به نفع تو شد و به ضرر من! حتماً خدا تورو دوست داره که نداشت گرفتار بشی.

- اما عذابی که من کشیدم هیچ کس نکشید، از طرفی لاله رو از بچگی دوست داشتم از طرفی تو بهترین دوستم بودی و نمی تونستم ناراحتیت رو ببینم.

- ای کاش مرده بودم و هیچ وقت اسیر چنین عشق یک طرفه ای نشده بودم.

- این وسط لاله از هر دوی ما بیشتر عذاب کشید.

کامران با نگاهی عجیب به صورت سهیل خیره شد و پرسید:

- تو هنوزم دوستش داری؟

سهیل سرش را پایین انداخت و جوابی نداد زیرا حس می کرد نمی تواند در برابر او که روزی همسر لاله بوده اعتراف کند.

کامران ادامه داد:

- من فکر می کردم دیگه عاقل شدی و همه چیز رو خودت فهمیدی.

- منظورت رو نمی فهمم، چی می خوای بگی؟
 - تو اصلاً می دونی که چرا من لاله رو طلاق دادم؟
 - می دونم که اون از تو طلاق گرفت.
 کامران قهقهه ای سر داد که در نظر سهیل زشت و کریه آمد. سهیل گفت:
 برای چی می خندی؟
 - برای اینکه هنوزم ساده و زود باوری، نکنه این حرفو اون دختره ی بدجنس
 به تو زده؟
 - درباره لاله این طوری صحبت نکن!
 - چرا؟ چرا نباید درباره اون این طوری صحبت کنم؟ چون نجیبه؟ آره؟ چون
 خیلی خانومه؟ آره؟ چون پاکه؟ آره؟ دیدی گفتم اشتباه می کنی؟ آخه پس تو
 چی می دونی؟
 - من این رو می دونم که تو انقدر آزارش دادی و شکنجه اش کردی تا مجبور
 شد طلاق بگیره.
 - پس معلوم شد حقیقت رو به تو نگفتند! عزیزم این من بودم که طلاق اون
 رو دادم چون دیگه طاقت کثافت کاریهاش رو نداشتم، دیگه نمی تونستم ببینم
 که خسته از کار بر می گردم و اون تو خونه نیست، دیگه نمی تونستم توی هر
 مهمونی اون رو در حال گپ زدن با مردای غریبه ببینم.
 - چرا دروغ می گی؟ تو از همون اول اون رو مثل یه پرنده توی قفس زندانی
 کردی و حتی یه مهمونی ساده هم نمی بردیش، او با بدبینی هات دنیا رو براش
 سیاه کرده بودی و یه حصار تنگ و خفقان آور براش درست کرده بودی.
 - بله من نسبت به اون سخت می گرفتم چون فکر می کردم با این کار می
 تونم جلوی کارهای کثیفش رو بگیرم، غافل از اینکه اون یه هرزه ی کثیف بود
 که توی هر شرایطی کارش رو انجام می داد.
 - بسه دیگه، خفه شو.

صدای فریاد سهیل توی رستوران پیچید و بار دیگر تمام سرها به آن سو چرخید. کامران بی توجه به عصبانیت او گفت:

- اون یه زن هرزه کثیف و هوسبازه که چهره دومش رو زیر یه چهره پاک و معصوم پنهان کرده تا بتونه تو رو هم مثل من فریب بده.

- اما اون احتیاجی به این کار نداشت چون می دونست که من هنوزم عاشقش هستم، حالا می فهمم که حق داشت با تو زندگی نکنه تو لیاقت اون رو نداشتی.

- بیچاره! اون همین الان هم داره با تو بازی می کنه، فکر می کنی من خبر ندارم؟ اون اگه تورو دوست می داشت که با نیما قرار ازدواج نمی داشت، اون مثل یه گرگ گرسنه س که هیچ وقت سیر نمی شه، نه می تونه از نیما دل بکنه و نه می تونه تو رو جواب کنه چون هر دوی شما بهترین جوونای فامیل هستین، چرا باید بیوه ای اینقدر خواهان داشته باشه در حالی که بعضی دخترای فامیل اصلاً مورد توجه نباشن! امروز خواستم بیای اینجا تا چشمت رو به روی حقیقت باز کنم، حالا می خوای باور کن می خوای نکن! من هنوزم مثل همون روزها دوستت دارم و نمی خوام که تو به عاقبت من و به سرنوشت بد من گرفتار بشی.

سهیل واقعاً گیج شده بود نمی دانست چه باید بگوید. کامران از پشت میز بلند شد و با وضع اسفناکی از رستوران خارج شد. سهیل سرش را در میان دستهایش گرفت. نمی دانست حرفهای او را باور کند یا نه! یکدفعه حرفهای غزل هم در ذهنش زنده شد. او هم تقریباً همین حرفها را زده بود. نه امکان نداشت که لاله او اینگونه باشد. باورش نمی شد که لاله با احساسات پاک او بازی کرده باشد. او از کودکی به این دختر زیبا دل بسته بود و حالا نمی خواست باور کند که تمام آن حرف های عاشقانه دروغ بوده، نمی خواست فکر کند که تمام عذابی که در این چند سال به خاطر دوری از او متحمل شده بی دلیل بوده، از این فکر به خودش لرزید. نفس عمیقی کشید تا بغضی را که در گلویش نشسته بود مهار

کند. با سستی از جایش بلند شد و به طرف پیشخوان رفت. پول آبمیوه هایی را که خودش حتی به لب نزده بود اما کامران تا به آخر سر کشیده بود پرداخت و از آنجا خارج شد. احساس می کرد روی بدنش عرق سرد نشسته، پاهایش بی رمق شده بود، مسافت رستوران تا خانه را طی یک ساعت پیمود. وقتی به خانه رسید هوا کاملاً تاریک شده بود، حوصله پیدا کردن کلید را از درون جیبش نداشت دستش را روی زنگ گذاشت. بعد از چند ثانیه در باز شد، وارد حیاط شد. چند قدمی که جلوتر رفت پدرش را بالای پله ها منتظر دید. سیاوش و سیامک هم در این لحظه از ساختمان خارج شدند. سیامک با صدای بلند پرسید:

- کجا بودی پسر؟ همه ما رو از نگرانی کشتی.

سهیل سعی کرد خود را آرام نشان دهد. نمی خواست کسی بفهمد که غرورش زیر پا له شده. به سختی در حالی که زانوهایش می لرزید خودش را به بالای پله ها رساند.

سیاوش پرسید:

- کی بود که بهت زنگ زد؟

سهیل با یادآوری کامران با آن حرفهای زجر آوری که از دهانش شنیده بود تحملش را از دست داد و روی پله ها افتاد. دو برادر به سوی او دویدند و بدن داغ و تبادارش را بلند کردند و به سالن بردند. نیلوفر همسر سیامک با ظرف آب سردی که یک دستمال در آن گذاشته بود به طرف آنها آمد و گفت:

- تبش خیلی بالاست، بهتره زنگ بزنی دکتر بیاد.

سیامک دستمال درون آب را برداشت و فشرد و روی پیشانی او گذاشت.

سهیل تکانی خورد و زیر لب زمزمه کرد:

- دروغه. دروغه!

همه به هم نگاه کردند زیرا مفهوم کلمات او را نمی فهمیدند. سیاوش گفت:

- ای کاش یکی از ما همراهش رفته بودیم!

سیامک گفت:

- کاش لااقل می دونستیم اونجا کی رو دیده!

- ای کاش زودتر رفته بودم دنبالش!

آقای مقدم مغموم، آرام نشسته بود و به چهره ی بی رنگ پسرش نگاه می کرد اما در دلش بلوایی به پا بود که دلش می خواست زودتر صبح شود تا بتواند به تمام اقوام زنگ زند و قصه عشق او و لاله را برای همه تعریف کند و به این مسئله خاتمه دهد.

با خوراندن چند مسکن و تب بر و کمپرس آب سرد بالاخره تبش کمی پایین آمد و به خواب رفت. اما در خواب کابوسهای وحشتناک به سراغش می آمدند و او با فریادهای بلند از جا بلند می شد ولی دوباره با ضعف روی کاناپه می افتاد و به خواب فرو می رفت. البته خوابی که بیشتر به بی هوشی شباهت داشت.

لاله ساعت را بالای سرش گذاشت تا بتواند رأس ساعت سه بیدار شود. آن شب احساس دلتنگی می کرد و می ترسید که خواب بماند. وقتی پلکهایش را بست مدت زیادی طول نکشید که خوابش برد. اما در خواب می دید که سهیل از او رو برمی گرداند. با هر قدمی که به سوی او برمی داشت او یک قدم دورتر می شد. تا حدی که جز سایه ای از او برجا نماند، چند بار صدایش زد اما جوابی نشنید. با وحشت و نگرانی از خواب پرید، نگاهی به اطرافش انداخت و وقتی فهمید خواب می دیده نفس راحتی کشید. ساعت را از روی میز برداشت و نگاه نکند. از تخت پایین آمد. شال قهوه ای رنگ زیبایی را که سال پیش به طور غافلگیر کننده در شب تولدش از آقای مقدم هدیه گرفته بود به سر انداخت و آهسته از اتاقش خارج شد، خودش را به باغ رساند. و از پله ها پایین رفت. از بین درختان سبز باغ گذشت و به زیر همان درختی که شب گذشته در زیرش نشسته بود رسید. همانجا نشست و منتظر ماند تا با شنیدن صدای ماشین محبوبش در را بگشاید. نسیم شبانه صورتش را نوازش می داد. لحظات انتظار را

پشت سر می گذاشت اما دلشوره ی عجیبی وجودش را در بر گرفته بود. تقریباً نیم ساعتی گذشت اما خبری نشد با خودش فکر کرد که شاید قبل از آمدنش به باغ، او آمده باشد و بیرون در انتظار او نشسته باشد. با تردید به طرف در رفت و آن را باز کرد و سرش را بیرون برد اما هر چه نگاه کرد اثری از او نیافت. با نگرانی در را بست و باز هم به زیر درخت پناه برد مانند کودکی که از ترس به آغوش مادرش پناه برده باشد. نیم ساعت دیگر هم گذشت و او نیامد. هزاران فکر ناراحت کننده از ذهنش گذشت اما هر بار با یک تکان سعی می کرد خودش را از این خیالات واهی برهاند تا راحت تر این دقایق را بگذراند. آهی کشید و به آسمان نگاه کرد. ستاره اش به او چشمک می زد. برایش دستی تکان داد و گفت:

- حتماً تو الان می دونی که سهیل من کجاست و چه کار می کنه! پس بهش بگو زودتر بیاد که دارم دیوونه می شم، دعا می کنم که براش اتفاقی نیفتاده باشه آخه می دونی که من بدون اون می میرم، زندگی، بودن و نبودن برای من با اون معنی پیدا می کنه، بدون سهیل دیگه حتی یک لحظه هم دلم نمی خواد زنده بمونم، یادته چند سال پیش تورو بهش نشون دادم و گفتم؛ ببین سهیل اون ستاره منه! خندید و گفت؛ نه اشتباه می کنی اون ستاره منه! گفتم؛ نه تو اشتباه می کنی ستاره تو یکی دیگه ست این ستاره مال منه، اون وقت سهیل با اون چشمای مهربونش نگاهم کرد و گفت؛ من و تو یک روحیم در دو بدن، پس ما با هم یک ستاره داریم! آخ ستاره جون پس چرا حالا اینقدر دیر کرده؟ نکنه فراموشم کرده؟ نکنه قرارمون یادش رفته؟ نه امکان نداره، خوب می دونم که دل اونم مثل دل منه، احساس اونم مثل احساس خودمه، همین قدر که من دوستش دارم اونم منو دوست داره، پس حتماً میاد مگه نه؟ تا صبح منتظر میشینم تا بیاد آخه خودش برای امشب با من قرار گذاشت!



سهیل در رخت خوابش تکانی خورد و چشمهایش را باز کرد. سیاوش هم که با تکان او بیدار شده بود چشمهایش را مالید و پرسید:

- چیزی می خوای سهیل جان؟

سهیل با ضعف سرش را تکان داد و گفت:

- فقط بگو ساعت چنده؟

سیاوش نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

چهار و چهل و پنج دقیقه. گرسنه ات نیست؟

سهیل باز به علامت منفی سرش را تکان داد و چشمهایش را بست. به یاد شب گذشته افتاد که با هم به دماوند رفته بودند. چه شب زیبایی بود! ای کاش هیچ گاه صبح نشده بود! اشک از گوشه چشمهایش سرازیر شد. می دانست که الان لاله منتظر اوست اما چه کند که دچار تردید شده بود. حرفهای زهردار کامران او را دچار شک و دودلی کرده بود. سیاوش دست او را نوازش کرد و گفت:

- چیه سهیل جان؟ چرا ناراحتی؟

سهیل بار دیگر چشمهایش را گشود و با بغض گفت:

- الان لاله منتظر منه!

سیاوش با تعجب پرسید:

- این وقت شب؟! کجا؟

- ما چند شبه که قرار می گذاریم تا همدیگرو ببینیم، می دونم که الان هم

اون منتظر منه، امشب ساعت سه قرار بود برم پیشش.

- می خوای من برم و بهش خبر بدم که حالت خوب نیست؟

- نه!

- چرا؟ این طوری اونم از نگرانی درمیا.

سهیل آهی کشید و گفت:

- اون باید به این وضع عادت کنه، باید از همین امشب بفهمه که دیگه همه چیز تموم شده. اشک چون باران از چشمهایش باریدن گرفت.

سیاوش با تعجب پرسید:

- چی شده سهیل؟ چرا این طوری حرف می زنی؟ مگه قرار نشد که توی مهمونی عمه مهین از لاله خواستگاری کنیم؟

- دیگه فایده ای نداره، دیگه همه چیز تموم شد اما برای خودم متأسفم که خیلی دیر حقیقت رو فهمیدم.

- چرا؟ منظورت چیه؟ اصلاً تو امروز توی رستوران کی رو دیدی؟ چه اتفاقی افتاد که به این روز افتادی؟

- هیچی نپرس خواهش می کنم هیچی! فقط این رو به بقیه هم بگو که دیگه دلم نمی خواد کسی اسم لاله رو پیشم بیاره.

- باشه هر طور میل خودته، ما فقط راحتی تورو می خوایم.



لاله که تا ساعت پنج و نیم صبح راه رفته بود و با تک تک درختان باغ حرف زده بود خسته و ناامید به اتاقش برگشت و خودش را روی تخت انداخت. مهتاب میز صبحانه را چید و به لادن گفت:

- برو ببین لاله چرا نمیاد!

لادن بلند شد و به دنبال او رفت. چند ضربه به در زد اما چون جوابی نشنید داخل اتاق شد. لاله را دید که لباس به تن داشت و شال هم دور گردنش پیچیده بود. چشمهایش بسته بود اما حرفهایی نامفهومی زیر لب زمزمه می کرد. لادن دستش را روی پیشانی او گذاشت و متوجه شد او تب شدیدی دارد و حرفهایی هم که می زند. هذیان ناشی از تب است. اما قبل از اینکه به سراغ مهتاب برود با عجله و به سختی لباس را از تن او بیرون آورد و شال را از دور گردنش باز کرد و

روی صندلی گذاشت سپس با عجله از اتاق خارج شد و مادرش را صدا زد.
مہتاب از آشپزخانه خارج شد و پرسید:

- چی شده؟

- لاله حالش بدہ، تب شدیدی دارہ.

فریدون از آشپزخانه با عجلہ بلند شد و بہ سوی آنها آمد و پرسید:

- ہذیان ہم می گہ؟

- بلہ عجلہ کنید من می ترسم.

فریدون بہ اتاق لالہ رفت. وقتی درجہ را از دہان او خارج کرد بر نگرانش

افزودہ شد. بہ لادن گفت:

- برو شربت تب بر و یہ قرص مسکن بیار، توی طبقہ پایین میز من آمپول

تقویتی ہم ہست، اونها رو ہم بیار.

مہتاب با نگرانی پرسید:

- حالش خیلی بدہ؟

- ہم تبش شدیدہ ہم فشارش پایین اومدہ.

- یعنی باز ہم ہمون تبہای قدیمی اومدہ سراغش؟

خوشحال شدم کہ یہ مدت راحت شدہ فکر می کردم دیگہ حالش خوب

شدہ.



سہیل متوجہ نگاہ ہای کنجکاو دیگران شد اما سرش را پایین انداخت و بہ

خوردن صبحانہ مشغول شد. نیلوفر سکوت را شکست و گفت:

- خدا رو شکر کہ حالتون خوب شدہ.

آقای مقدم ہم خدا را شکر کرد. ہر کسی در مورد او و اینکہ شب گذشتہ را

چطور گذرانندہ اند حرفی زد اما سہیل همچنان ساکت بود و حرفہای کامران را

در ذهنش تجزیه و تحلیل می کرد و به این فکر می کرد که اگر واقعاً لاله این طور بوده که کامران می گفت پس چرا او تا به حال نفهمیده؟ اصلاً چرا هیچ کس تا به حال متوجه نشده؟ نکنه در این مدتی که او در آلمان بوده اتفاقاتی افتاده که از او مخفی می کنند؟ نکنه به خاطر آبروی فامیل همه مهر سکوت بر لبانشان زده اند؟ نکنه لاله واقعاً همان طور باشد و تنها او بی خبر مانده باشد؟ اما نه این امکان ندارد چون اگر این موضوع واقعیت داشته باشد این همه سال نیما منتظر جواب او نمی نشست و آقا ناصر با آن اطمینان در مورد نجابت لاله صحبت نمی کرد! پس چه رازی پشت پرده است که او از آن بی خبر مانده؟ با صدای سیامک به خودش آمد و پرسید:

- چی؟

سیامک گفت:

- گفتم اگه کاری نداری ما داریم می ریم.

- نه متشکرم، از اینکه نگرانتون کردم معذرت می خوام.

- سیاوش و بچه هایش چند روزی اینجا می مونن تا حال تو کاملاً خوب بشه.

- از همه شما متشکرم.

بعد از رفتن سیامک و نیلوفر، سهیل هم از فرصت استفاده کرد و استراحت را بهانه قرار داد و به اتاقش رفت. باورش نمی شد که باز هم عشق و احساسش مورد تهاجم قرار گرفته باشد. به سراغ میز تحریرش رفت، کشوی آن را بیرون کشید و تنها عکسی که از لاله داشت را بیرون آورد و به آن خیره شد. با دیدن چشمان معصوم او در آن عکس زیبا اشک درون چشمهایش حلقه زد و گفت:

- حاضر بودم تمام بلاهات رو به جون بخرم و توی سختی ها سپر بلات بشم، عشق من نسبت به تو از قطره های هر دریایی پاکتر و زلال تر بود اما تو...

نمی دانست به او چه بگوید زیرا هنوز هم نمی توانست باور کند که لاله غیر از آنی بود که او فکر می کرد. عکس را بوسید و روی سینه اش گذاشت و گریه

کرد.



آقا فریدون نگاهی به سرم انداخت و گفت:

- من می رم مطب اگه حالش طوری شد که احتیاج به کمک داشتی حتماً خبرم کن.

- صبحانه خوردی؟

- بله متشکرم، خدا حافظ.

- خدا حافظ.

مهتاب کنار تخت او نشست و دست تبادارش را در دست گرفت و به چهره اش که در این اواخر رنگ پریده تر و لاغر تر شده بود خیره شد و زیر لب گفت:

- می دونم یه غمی تو دلته که من از اون بی خبرم، با اینکه مادرتم اما هیچ وقت منو محرم رازت ندونستی و نخواستی راز دلت رو به من بگی، شاید اگه از روز اول یعنی از همون زمانی که یه دختر بچه محصل بودی تا این حد خودم رو اسیر کار و مشکلات نمی کردم و بیشتر بهت توجه می کردم حالا این اتفاقا نمی افتاد. دلم می خواست منم مثل مادرهای دیگه تا حدی با بچه هام صمیمی بودم که اونها اتفاقات ریز و درشت بیرون رو برام تعریف می کردن ولی متأسفانه چون خودم آخرین بچه خانواده بودم و به علت اختلاف سنی زیاد، روابط صمیمانه ای با پدر و مادرم نداشتم نتونستم اعتماد شماها رو هم به خودم جلب کنم، شاید خیلی ها ما رو خانواده خوشبختی می دونن اما از نظر من خوشبختی یعنی صمیمیت، یعنی به هم اطمینان داشتن، از اینکه مادر خوبی نبودم خیلی ناراحتم، شاید من و پدرت تونسته باشیم از نظر مالی شماها رو تأمین کرده باشیم ولی متأسفانه از نظر روحی و اخلاقی بینمون فاصله افتاده.

لادن که به اتاق آمده بود تا خداحافظی کند حرفهای مهتاب را شنیده بود و

می دانست که اینها همه حقیقت محض است زیرا خود او نیز رازهایش را فقط با دوستان صمیمی اش در میان می گذاشت نه خانواده اش. جلو رفت و دستش را روی شانه مادر گذاشت. مهتاب سرش را بلند کرد و با چشمان مرطوبش به صورت او لبخند زد. لادن گفت:

- آنقدر خودتون رو ناراحت نکنید، می دونید که لاله ضعیفه و با کمی استراحت و تقویت حالش زود خوب می شه.

- حال جسمیش آره ولی حال روحیش رو نمی دونم.

- بهتره در این مورد با پدر مشورت کنید.

- پدرت فقط حرف همیشگی رو می زنه و می گه که حتماً لاله با این ازدواج موافق نیست.

- خب مادر عزیزم اگر واقعاً این طور باشه شما در حقش خوبی نمی کنید بلکه دارید به اون ظلم می کنید.

- دیگه نمی دونم چی کار کنم! به نظر تو بهتر نیست که با داییت یه مشورتی بکنم؟

- اتفاقاً منم می خواستم همین رو بگم.

- می خوای بری امتحان بدی؟

- آره، دیگه امتحان آخریه.

- برو عزیزم برو دیرت نشه.

- شما هم بلند شید برید صبحانه بخورید من میز رو جمع نکردم.

- باشه عزیزم تو نگران من نباش، برو به فکر امتحانت باش.

لادن صورت او را بوسید و خداحافظی کرد و رفت. مهتاب هم گونه ی فرو رفته لاله را بوسید و از اتاقش خارج شد. لاله که تمام حرفهای او را شنیده بود چشمهایش را گشود و آهسته گفت:

- اما تو مادر خوب و مهربونی بودی! این من بودم که هیچ وقت نتونستم با

کسی کنار پیام حالا هم اگر لازم باشه به خاطر تو تن به این ازدواج بدم.
اشک در چشمهایش حلقه زد. با تقلای بسیار خودش را کمی جلو کشید و
گوشی تلفن را برداشت. فکر می کرد حتماً برای سهیل اتفاقی افتاده که شب
پیش نتونسته بیاید. شماره آقای مقدم را گرفت و منتظر ماند. بعد از چند بوق
گوشی برداشته شد و صدای سیاوش از آن به گوشش رسید:
- الو. بفرمایید.

نمی تونست حرف بزند اما چرا در این وقت صبح سیاوش آنجا بود؟ حتماً
مسأله خاصی پیش اومده! گوشی را گذاشت و به رختخواب برگشت. باز هم
خیالات ناراحت کننده به سراغش آمدند. به یاد فریده افتاد. بار دیگر نیم خیز
شد و گوشی را برداشت و این بار شماره ی خانه خاله مهینش را گرفت.
خوشبختانه خود فریده گوشی را برداشت و با صدایی خواب آلود گفت:
- الو

- الو فریده جون سلام.
- سلام لاله حالت خوبه؟
- متشکرم تو چطوری؟
- من خوبم ولی تو صدات یه جوریه.
- من خوبم فقط می خواستم از تو یه خواهشی بکنم.
- بفرما چه کار کنم؟
- می تونی بیای اینجا؟
- بازم می خوامی بری شمع روشن کنی؟
- یه کار مهم باهات دارم که این طوری نمی تونم بگم.
- باشه من تا یک ساعت دیگه خودم رو می رسونم.
- ممنون فریده جون.
- خواهش می کنم، خداحافظ.

- خدا حافظ.

لاله گوشی را گذاشت و به ساعت نگاه کرد. او تا ساعت نه حتماً می رسید. خدا را شکر که حداقل فریده را دارد تا بتواند درد دلی کند و راه چاره ای بجوید. پلکهایش خسته بودند زیرا شب گذشته نتوانسته بود بخوابد و به اندازه ای در باغ راه رفته بود که پاهایش هم درد می کرد. چشمهایش را بست و سعی کرد تا آمدن فریده بخوابد.

با نوازشهای دستی مهربان چشم گشود. مهتاب بالای سرش بود و با چشمانی نمناک موهای او را نوازش می کرد. آهسته سلام کرد و او به گرمی جوابش را داد و پرسید:

- صبحانه ات رو بیارم همین جا؟

- نه میل ندارم.

- نمی شه که چیزی نخوری.

- پدر کجاست؟

- رفت مطب، خیلی نگران بود گفت به محض اینکه تبت پایین اومد و بیدار شدی بهش زنگ بزنی.

- پس لطفاً خودتون این زحمت رو بکشید.

لاله می دانست که پدر و مادر او نیز مثل همه ی پدر و مادرهای دنیا که بچه هایشان را دوست دارند، به او علاقه دارند اما نمی دونست چرا نمی تواند این غمی را که این طور بی رحمانه وجودش را چنگ می زد و آزارش می داد با آنها در میان بگذارد. هر چی سعی می کرد موفق نمی شد اسرارش را بیرون بریزد.

مهتاب گفت:

- لاله!

- بله!

- می خوام یه سوالی ازت بیرسم فقط خواهش می کنم اون چیزی که تو دلته

به من بگو.

- چشم!

- تو از نینما خوشتر نمیداد؟

اولین باری بود که مادرش چنین سوالی از او می پرسید و این باعث تعجب او بود. با این حال بنا به درخواست مادرش که خواسته بود حقیقت را بگوید به علامت منفی سرش را تکان داد و بعد هم سعی کرد بنشیند. مهتاب به او کمک کرد و بالش را پشت کمرش گذاشت سپس دستهای او را گرفت و در چشمانش خیره شد و پرسید:

- پای مرد دیگه ای در میونه؟

لاله با شنیدن این سوال تکانی خورد. با یادآوری سهیل اشک در چشمانش نشست. سرش را به زیر انداخت و جوابی نداد. مهتاب ادامه داد:
- من مادرتم اگر مسأله ای هست به من بگو شاید بتونم برات کاری انجام بدم که از دست دیگران ساخته نباشه.

اشک روی گونه های لاله غلتید اما باز هم لبهایش قادر به گفتن حقیقت نبودند. ترسی عمیق وجودش را در بر گرفته بود که مانع ابراز احساساتش می شد. مهتاب اشکهای او را پاک کرد و گفت:

- نمی دونی وقتی تورو این طوری می بینم چقدر دلم می گیره و از خودم بدم میاد که نتونستم اعتماد بچه هام رو به خودم جلب کنم تا برای یکبار هم که شده کنارم بشینن و باهام دردودل کنن. شماها باید منو ببخشید که همیشه فکر و عقیده ام رو به شماها تحمیل کردم هر چند این کارم به خاطر علاقه اییه که هر مادری به فرزندش داره. لاله عزیزم تو اولین فرزند منی، علاقه من به تو منحصر به فرد، خواهش می کنم حرفام رو درک کن، من واقعاً دوستت دارم دلم می خواد کمکت کنم حالا یک بار دیگه می پرسم، تو مرد دیگه ای رو دوست داری؟

باز هم این سوال به شدت گریه او افزود. دستش را دور گردن مادر حلقه کرد و های های گریست، اشکهای مهتاب هم جاری شد. نمی توانست ببیند دخترش عذاب می کشد در حالی که علتش را او نمی دانست.

با ضربه ای که به در خورد هر دو سریع اشکهایشان را پاک کردند. مهتاب بلند شد و در را باز کرد. فریده در حالی که لبخند می زد سلام کرد. مهتاب هم سعی کرد لبخند بزند و جواب او را داد و گونه اش را بوسید و بیرون رفت. فریده وارد اتاق شد و سلام کرد و گفت:

- تو که بازم افتادی تو رختخواب، نازک نارنجی.
لاله گفت:

- متشکرم که اومدی، لطفاً در رو ببند.

فریده برگشت و در را بست و پرسید:

- دوباره کدوم برگ از درخت افتاده که دل نازک تورو شکسته؟

- بیا بنشین، نمی تونم بلند صحبت کنم.

فریده روی لبه تخت کنار او نشست، نظری به صورتش انداخت و پرسید:

- گریه کردی؟

لاله با سر حرف او را تایید کرد.

- خاله هم گریه کرده بود درسته؟

- آره، دلم براش می سوزه، اون در مورد من خودش رو گنهکار می دونه.

- اون دیگه چرا؟!

- فکر می کنه به اندازه کافی نظر ما رو به خودش جلب نکرده که بتونه

همرازمون باشه، فکر می کنه که اگر بدونه مشکل من چیه می تونه کمکم کنه.

- خب بهش می گفتی.

- نتونستم، هر چی سعی کردم نشد.

- آخه چرا؟ اگه مادرت موضوع رو می فهمید اینهمه عذاب نمی کشیدی.

- دست خودم نیست، می ترسم اگه بفهمه سرزنشم کنه.
- چرا این فکر رو می کنی؟ تو که گناهی مرتکب نشدی، در ضمن با این کارت خیال سهیل رو هم راحت می کردی.
- لاله با شنیدن نام سهیل و اینکه شب پیش به دیدنش نیامده بود اشک روی گونه هایش جاری شد. فریده با تعجب پرسید:
- چی شده؟ تو که دوباره شروع کردی؟
- سهیل. سهیل.
- سهیل چی؟
- سهیل دیشب نیومد.
- کجا نیومد؟
- قرارمون ساعت سه بود، تا صبح منتظرش نشستیم اما نیومد، دلم شور می زنه فکر می کنم براش اتفاقی افتاده، زنگ زدم خونه دایی، سیاوش گوشی رو برداشت، آخه صبح زود اون اونجا چی کار می کنه؟ مگه اینکه اتفاقی افتاده باشه.
- خوب شاید خواب مونده.
- نه مطمئنم که خواب نمونده.
- خب شاید یه کاری براش پیش اومده که نتونسته بیاد.
- کار؟ اونم نیمه شب؟ اگر می خواست نیاد به من زنگ می زد، مطمئنم فریده!
- او نام فریده را طوری بیان کرد که او فهمید باز هم فکری به سر لاله زده، به او نگاهی کرد و منتظر ماند تا حرفش را بزند. لاله با چشمان پر اندوهش به او نگاه کرد و گفت:
- دیروز خونه آقا ناصر بودیم.
- بله می دونم خبرش رسیده.

- نكنه. نكنه.

- ا، تو چرا اين طورى حرف مى زنى؟ نكنه چى؟

- ديروز غزل خيلى خوشگل شده بود.

فريده با شنيدن اين حرف خنديد و گفت:

- غزل هميشه خوشگله، حالا منظورت از اين حرف چيه؟

- شايد سهيل باديدن اون تصميمش عوض شده!

- تو يه طورى حرف مى زنى كه انگار سهيل تا ديروز غزل رو ندیده بود،

عزيز من عشق بين تو و سهيل ريشه عميقى داره كه به اين سادگيها از بين نمى

ره، بيخودى هم خودت رو ناراحت نكن، من مطمئنم كه اون هنوزم تورو دوست

داره، همين الانم فقط توى فكر توئه.

لاله آهى كشيد و گفت:

- پس چرا ديشب نيومد؟

- بازم حرف خودش رو ميزنه، يه كمى طاقت بيار امشب كه بيد همه چيز

معلوم ميشه.

- گفتى امشب يادم اومد كه قراره امروز زنگ بزنه و به مامان بگه كه با دايى

مقدم براى شام ميان اينجا.

- با دايى؟

- آره قرار شده كه دايى با مامان صحبت كنه.

- امشب قراره آقا سهيل با پدرش بيد اينجا در مورد خانم با مادرش حرف

بزنه اون وقت خانم نشسته و آبغوره مى گيره.

لاله از تخت پايين آمد و به طرف كمدش رفت كليدش را كه هميشه در جاى

مخصوصى پنهان مى كرد پيدا كرد و آن را باز كرد. دو شاخه گل سرخ كه دو

شب پيش هديه گرفته بود هنوز بوى تازگى مى دادند. آنها را برداشت و بوييد و

روى سينه اش گذاشت. فريده باديدن گلهائى خشك درون كمد دهانش باز

مانده بود. بعضی از گل ها درون گلدان بودند. بعضی ها روی دیواره های کمد چسبانده شده بودند و بعضی از دسته گلها کارتهای تبریکی نیز داشتند که همگی از سوی سهیل بودند. هر سه طبقه کمد با گلهای خشک پر شده بودند. فریده یکی از کارتها را برداشت، روی آن نوشته شده بود، لاله عزیزم تولدت مبارک ۶۸/۱/۱۲، درست یک سال و نیم قبل از ازدواج لاله با کامران. شیشه عطر کوچکی که با یک شاخه گل تزئین شده بود نظر او را به خود جلب کرد. نشست و به کارت کنار آن نگاه کرد: لاله قشنگم عیدت مبارک ۶۷/۱/۲.

با دیدن این گلهایی که لاله همه را مثل یک گنج گرانبها نگه داشته بود فریده بیشتر به ریشه عمیق این عشق پاک پی برد. در همین لحظه ضربه ای به در خورد. لاله با دستپاچگی گلها را درون کمد گذاشت و در آن را بست. فریده هم سریع به طرف تخت رفت و روی آن نشست. لادن وارد اتاق شد و سلام کرد و ظرف میوه ای را که در دست داشت روی میز کوچکی کنار تخت گذاشت. مهتاب هم سینی شربت ها را روی زمین گذاشت و گفت:

– می خواستم صداتون کنم توی سالن گفتم شاید دوست دارید همین جا بشینید.

فریده تشکر کرد. لادن از لاله پرسید:

– حالت بهتره؟ دیگه ضعف نداری؟

– نه، خیلی بهترم.

– سر جلسه امتحان فقط تو فکر تو بودم.

فریده با شیطننت گفت:

– حتماً می دونی امتحانت رو خراب می کنی از الان داری زمینه سازی می کنی که بگی به خاطر خواهرت این طوری شده.

با این حرف فریده همگی خندیدند. لادن گفت:

– دیگه خیالم راحت شد. به خاله مهین بگو تا جایی که بتونم توی مهمونی

کمکش می کنم.

- خب، خب نمی خواد شلوغش کنی که آخرش هم بگی همه کارها رو تو کردی.

باز هم خنده همه بلند شد. لاله هم خندید اما نگرانی عجیبی بر دلش چنگ می زد و قلبش را آزد.



سهیل صدای ضبط صوت را تا جایی که امکان داشت بلند کرده بود گویی می خواست با این کار فکرش را هم آزاد بگذارد اما با هر جمله ای که از ضبط صوت پخش می شد او بیشتر به یاد سالهای گذشته و چند شب پیش که در کنار لاله بود می افتاد. او در بین کارها و حرفهای لاله هیچ نکته ای نمی توانست پیدا کند که با حرف های کامران مطابقت کند. احساس می کرد دلش به همین زودی برای او تنگ شده و دوست دارد او را ببیند اما می ترسید که حرفهای کامران درست باشد و لاله او را به بازی گرفته باشد و در آخر احساسات و عشق پاکش را زیر پا له کند. سعی می کرد با احساس قلبش مبارزه کند اما زیاد هم موفق نبود زیرا هنوز هم با هر نفسش نام لاله را از سینه اش بیرون می داد.

تصمیم گرفت با خواننده نوار همراهی کند بنابراین صدایش را بالا برد و همصدا با نوار شروع به خواندن کرد. صدایش در تمام فضای خانه پیچیده بود. همه با تعجب به هم نگاه می کردند اما حرفی نمی زدند. تنها آقای مقدم بود که با شنیدن صدای پسرش که موسیقی عاشقانه ای را می خواند اشک می ریخت. سهیل چشمانش را بسته بود و می خواند تا اینکه باز هم تصویر چشمان زیبای لاله در نظرش مجسم شد. صدایش کم کم به بغض و بعد هم به گریه تبدیل شد. وقتی صدای گریه اش به گوش آقای مقدم رسید نتوانست تاب بیاورد. برگشت و به سیاوش که به فکر فرو رفته بود گفت:

- برو بیارش پایین، نذار تنها بمونه این طوری دیوونه می شه.
- بذارید بغضش رو خالی کنه تا سبک بشه.
- این بغض آنقدر کهنه است که اگه ده سال هم اشک بریزه نمی تونه خودش رو خالی کنه.

- آخه چرا گذاشت کار به اینجاها بکشه؟
- نمی دونم ولی دیگه طاقت شنیدن صدای گریه اش رو ندارم.
سیاوش از روی مبل بلند شد و گفت:
- باشه الان می رم پیشش.

سهیل سرش را روی میز تحریر گذاشته بود و آهسته تر از قبل گریه می کرد. سیاوش جلو رفت. تکه های عکس پاره شده ای را زیر پایه های صندلی دید. خیلی زود فهمید که این عکس لاله بوده که به این روز افتاده. دستش را روی شانه او گذاشت. سهیل همانطور که اشک می ریخت گفت:
- ای کاش برنگشته بودم، حالا می فهمم چه اشتباه بزرگی کردم.

- یادت باشه تو فقط متعلق به لاله نیستی، اینجا همگی ما تورو دوست داریم و از ناراحتیت عذاب می کشیم مخصوصاً پدر که ناراحتی قلبی هم داره، نذار حالا که با برگشتن تو احساس خوشبختی می کنه دیواره های شادیش فرو بریزه و غم توی دلش لونه کنه، وقتی فهمیدم که می خوای برگردی خیلی خوشحال شدم چون فکر می کردم که با اومدن تو، دوران تنهایی پدر هم سر میاد. خودت که می دونی من به خاطر کارم نمی توئم اینجا باشم. سیامک هم به خاطر مادر زنش که تنهاست اینجا نموند. پس فقط تویی که می تونی همدم این پیرمرد تنها باشی، یک بار با رفتنت همه چی رو ازش گرفتی حتی مادر رو، حالا با اومدنت کاری نکن که زندگیش رو هم ازش بگیری. سعی کن مرهمی روی زخمهایش باشی نه اینکه یه زخم تازه روی قلبش بذاری.

- می فهمم چی میگی، اما تو هیچ وقت عاشق نبودی تا بفهمی من چی می

کشم، یک عمر عاشق باشی اون وقت یک روز بفهمی که معشوقه ات بهت دروغ می گفته و قصد فریب تو رو داشته، نمی دونی چقدر سخته حتی از جدایی هم سخت تره، ای کاش لاله هنوز زن کامران بود اما مطمئن بودم که عشقش نسبت به من یه عشق پاک و خالصه، اون وقت با این خیال خوش با درد جدایی هم می ساختم مثل همون سالهایی که توی غربت بودم.

- ببین سهیل من نمی دونم تو دیروز با کی صحبت کردی و چه حرفهایی شنیدی اما این رو بدون که احساس ذاتی و درونی آدم هیچ وقت دروغ نمی گه! هر چی توی قلبت احساس می کنی مطمئن باش همون درسته اگر با خودت صادق باشی می فهمی که اشتباه نکردی و دلت هم باهات رو راست بوده.

- احساسم؟! -

- بله احساس، قلبت، ببین قلبت در مورد لاله چطور قضاوت می کنه.

- قلبم هنوز هم اون رو می خواد.

- پس همین درسته!

- نه این درست نیست، آنقدر باهات می جنگم که دیگه هیچ عشقی رو نپذیره و نخواد

- دیگه بسه، حالا پاشو بریم پایین پیش پدر، خیلی نگرانته.



به اصرار لاله و لادن، فریده برای ناهار پیش آنها ماند. با هم به حیاط رفتند و به کمک مش رحیم مقداری تخم سبزی برای تابستان کاشتند. لادن و فریده مرتب با هم شوخی می کردند و سعی داشتند به این طریق لاله را هم خوشحال کنند اما لاله یک لحظه هم نمی توانست از فکر سهیل بیرون بیاید. در حالی که هنوز احساس ضعف داشت دستکشیهای پلاستیکی را از دستهایش بیرون کشید و به یکی از درختها تکیه داد. رنگ از رویش پریده بود. فریده پرسید:

- می خوام برات یه کمی آب قند بیارم؟
لاله در حالی که چشمهایش را بسته بود و سرش را به تنه درخت تکیه داده بود گفت:

- نه متشکرم.

لادن گفت:

- نباید زیاد خودت رو خسته کنی، اگر پدر بیاد و ببینه که از رختخواب بلند شدی واقعاً عصبانی می شه.
لاله آهی کشید و گفت:

- من فقط منتظر یه تلفنم، با اون تماس حالم کاملاً خوب می شه.
لادن می خواست سوالی بپرسد که صدای مهتاب توجه آنها را به خود جلب کرد. او از بالای پله ها به لاله گفت:

- زود بیا پای تلفن کارت دارن.

فریده لبخندی زد و گفت:

بلند شو آرزوت برآورده شد.

لاله بلند شد، ابتدا چشمانش سیاهی رفت اما بعد به طرف ساختمان رفت. به بالای پله ها که رسید از مهتاب پرسید:

- کیه؟

- غزله.

- غزل؟

- آره عجله کن!

لاله با تردید گوشی را برداشت و گفت:

الو.

- الو سلام.

- سلام حالت خوبه؟

- متشکرم تو چه طوری؟
- منم خوبم ممنون.
- ولی مثل اینکه چندان هم خوب نیستی، مامانت گفت صبح سرم بهت وصل کرده بودند.
- چیز مهمی نبود، ضعف داشتم.
- نمی خوای حال نیما رو بررسی؟
- لاله سکوت کرد. نمی توانست برخلاف آنچه که دلش می خواهد و قلبش می طلبد حرفی بزند. غزل سعی کرد خشمش را مهار کند بعد گفت:
- من و نیما بعد از ظهر میاییم دنبالت بریم برای مهمونی لباس بخریم. البته من به نیما گفتم دیگه مزاحم تو نشیم، اما خب به اصرار اون من زنگ زدم.
- لاله طعم طعنه را به خوبی حس می کرد. اما نگرانش در مورد سهیل به حدی بود که این طعنه ها برایش اهمیتی نداشتند. غزل پرسید:
- کاری نداری؟
- نه!
- پس بعد از ظهر منتظر باش، خداحافظ.
- او بدون اینکه منتظر خدا حافظی لاله بماند گوشی را گذاشت. لاله حتی نتوانسته بود بهانه ای برای نرفتنش بیاورد. گوشی را گذاشت و به پشتی مبل تکیه داد. مهتاب که مشغول گردگیری بود پرسید:
- چی می گفت؟
- گفت که می خواد با نیما بره لباس بخره، نمی دونم لباس خریدن اونها چه ربطی به من داره!
- مگه می خوان تو رو هم با خودشون ببرن؟
- بله.
- من که بهش گفتم تو حالت زیاد خوب نیست.

- دلم می خواد تا بعد از ظهر بمیرم، اما با اونها جایی نرم.
- خدا نکنه عزیزم، این حرفها چیه می زنی! دوست نداری بری خب نرو،
وقتی اومدن خودم می گم که حالت خوب نیست و پدرت گفته که باید استراحت
کنی.

- واقعاً این کار رو می کنی مامان؟

- البته! خوشحالی تو برای من از همه چیز مهمتره.

لاله با شادی بلند شد و دستهایش را دور گردن او حلقه کرد و صورتش را
بوسید. یک لحظه با بغل کردن مادرش بوی سهیل را حس کرد و اشک درون
چشمانش حلقه زد. سرش را روی سینه او گذاشت و سعی کرد باز هم آن بو را
حس کند. مهتاب موهای او را نوازش کرد و گفت:

- چرا نمی خوای حرف بزنی؟! این شادیهای موقتی، این بغض های پی در پی،
این گریه های ناگهانی، آخه علتش چیه؟

لاله سرش را بیشتر در سینه او فرو برد. می خواست حس کند که سهیل
واقعاً در کنارش ایستاده. صدای حق هقش بلند شد و دل مهتاب را بیشتر به درد
آورد. مهتاب به او کمک کرد تا روی مبل بنشیند. سپس جلوی پایش زانو زد و
دستهایش را در دست گرفت و پرسید:

- بازم نمی خوای حرف بزنی؟

لاله با چشمهای بارانیش به او نگاه کرد و گفت:

- نمی دونم چرا آنقدر دلم گرفته!

- چرا عزیزم؟ دوست داری بریم بیرون؟

اما زود از این پیشنهاد پشیمان شده و گفت:

- پدرت تأکید کرده که حتماً باید استراحت کنی.

در همین لحظه فریده وارد سالن شد و گفت:

- دیگه یک باغبون حرفه ای شدم. وقتی چشمش به صورت خیس لاله افتاد

با نگرانی پرسید:

- چی شده خاله؟ چرا لاله گریه می کنه؟

- نمی دونم! می گه دلم گرفته، به من که حرفی نمی زنه تو بیا ببین می تونی چیزی بفهمی.

سپس بلند شد و دستمال و مایع شیشه پاک کن را از روی میز برداشت و به آشپزخانه رفت. فریده کنار لاله نشست و گفت:

- چرا اینقدر بی قراری می کنی؟ اینطوری که خودت رو از بین میبری!
- دست خودم نیست احساس می کنم یک ساله ندیدمش، دلم براش خیلی تنگ شده.

- مگه اون نبود که زنگ زد؟

- نه، غزل بود گفت که بعد از ظهر با نیما میان دنبالم بریم برای خرید لباس.

- خب تو چی گفتی؟

- هیچی! طوری با طعنه حرف می زد که نمی دونستم چی بگم اما ماما گفت که بهشون می گه باید استراحت کنم و نمی تونم باهاشون برم.

- خب پس مسئله حل شد!

- اما سهیل چی؟

- اونم زنگ می زنه، مطمئنم، حالا پاشو بریم به مامانت کمک کنیم تا نهار رو آماده کنیم، الان پدرتم میاد سعی کن خودت رو سر گرم کنی.

- آخه پس کی می خواد زنگ بزنه؟

- می زنه نترس دیر نمی شه! بلند شو، بلند شو هی نشین و گریه کن، با گریه و زاری که کاری درست نمی شه.

دست او را گرفت و با خود به آشپزخانه برد و به مهتاب که پشت میز نشسته بود و به فکر فرو رفته بود گفت:

- خاله جون ما اومدیم در حاضر کردن نهار به شما کمک کنیم، امر بفرمایید.

در همین حین لادن هم وارد آشپزخانه شد و گفت:

- آگه پدر پرسید بگو که همین الان از رختخواب بیرون شدی.

لاله روی یکی از صندلیها نشست. مهتاب ظرفی به دست فریده داد و گفت:

- بیا عزیزم توی این سس درست کن بریز روی سالاد.

و به لادن گفت:

- تو هم میز رو بچین تا من غذا رو بکشم.

فریدون وارد آشپزخانه شد و سلام کرد و بعد از تعارف با فریده روی صندلی کنار لاله نشست و پرسید:

- تو حالت چطوره دخترم؟

- متشکرم پدر، خیلی بهترم.

آقا فریدون نبض او را گرفت و پرسید:

- دیگه ضعف نداری؟ سرت گیج نمی ره؟

- نه، خوبم.

- ولی زیادم خودت رو خسته نکن، چون فشارت پائینه.

سپس بلند شد و به طرف مهتاب که مشغول ریختن برنج توی دیس بود رفت و پرسید:

- شما چطوری خانم؟

- ممنونم، خوبم.

مهدی که خسته از بازی فوتبال به خانه برگشته بود کف آشپزخانه نشست و گفت:

- بالاخره تونستیم یه گل بهشون بزنیم.

فریدون در حالی که دستهایش را می شست گفت:

- هنر کردید تیم همیشه بازنده.

لادن گفت:

- وای چه بوی عرقی می دی! این طوری پشت میز نشینی ها! پاشو برو به دوش بگیر و بیا.

مهدی بلند شد و گفت:

- اول ناهار بعد دوش.

و به طرف میز رفت و دستش را به طرف سالاد می برد که فریده پشت دستش زد و گفت:

- اول دوش بعد ناهار.

مهدی که تازه متوجه حضور فریده شده بود گفت:

- سلام دختر خاله.

و از رفتارش خجالت کشید و سریع از آشپزخانه بیرون رفت. همه به رفتار او خندیدند و پشت میز نشستند. لاله گوش به تلفن سپرده بود تا هر لحظه صدای زنگ آن را بشنود اما نمی دانست که در دل سهیل چه بلوایی به پا شده است. سهیل هر چه کرد نتوانست حتی یک قاشق از غذایش را بخورد. سیاش تنه آرامی به او زد و آهسته گفت:

- به خاطر پدر!

سهیل قاشقش را پر کرد و به طرف دهانش برد اما دستش لرزید و قاشق از لای انگشتانش روی میز افتاد. با کلافگی بلند شد و گفت:

- منو ببخشید، اشتها ندارم.

بعد با عجله به طرف حیاط رفت و زیر سایه یکی از درختها نشست. اشکهایش را که پشت پلکهایش سنگینی می کردند بیرون ریخت. دلش برای دیدن لاله تنگ شده بود اما تردید مانع رفتنش می شد. گاهی به خود نهیب می زد؛ هی پسر حرفهای کامران همش دروغه اون یه آدم معتاده که جز اعتیادش به چیز دیگه ای اهمیت نمی ده و از سر حسادت می خواد که ما به هم نرسیم از سوی دیگر هم با خود فکر می کرد که اگر حرفهای او حقیقت داشته باشه چی؟

سیاوش می خواست به دنبال او برود که آقای مقدم گفت:
- نه پسرم بنشین بذار تو حال خودش باشه، حالا آرومتر شده بهتر می تونه
راهش رو پیدا کنه.

- اما اگه به ما بگه که از چی ناراحته شاید بتونیم کمکش کنیم!
- در این مورد هم باید خودش تصمیم بگیره.
سیاوش نظری به همسرش انداخت و گفت:
- بهتره زنگ بزنییم تا بعد از ظهر سعید بیاد اینجا، اون هم سن و سال سهیله
می تونه باهاش صمیمی بشه و ازش حرف بکشه.
سعیده گفت:

- اما سعید که اینجا نیست.
سیاوش سرش را تکان داد و گفت:
- اصلاً یادم نبود که رفته سفر.
آقای مقدم برای عوض کردن موضوع صحبت از سعیده پرسید:
- پس این آقا داداش شما کی میخواد زن بگیره؟
سعیده لبخندی زد و گفت:

- به قول خودش هر وقت دختر مورد علاقه اش رو پیدا کنه.
- خب شاید هیچ وقت کسی که مورد نظر اونه پیدا نشه.
- اما من یکی براش پیدا کردم فقط کافیه برگرده و ببیندش.
- ا، از فامیل خودتونه؟
- نه با اجازه تون از فامیل شماست.

آقای مقدم و سیاوش با کنجکاوی پرسیدند:
- کیه؟

سعیده گفت:
- با معیارهایی که سعید برای انتخاب همسر داره من فکر می کنم فریده

دختر عمه مهین برای او مناسب باشه.

آقای مقدم با حیرت گفت:

- فریده؟!

- بله! از نظر شما اشکالی داره؟

- نه البته که نه! فریده هم نجیبه هم تحصیل کرده ست و هم زیبا، اما تو می

دونی که مهین خیلی سختگیره؟ وقتی می خواست فرزانه رو شوهر بده، خانواده

آقای میرزایی رو اینقدر برد و آورد که بیچاره ها نزدیک بود پشیمون بشن ولی

به خاطر علاقه پسرشون حرفی نزدند.

- البته این سخت گیریها حالت عمومی داره چون بیشتر پدر و مادرها

همیشه نگران آینده بچه هاشون هستن که می خوان وارد چه جور خانواده ای

بشن.

سهیل وارد شد و به طرف ظرفشویی رفت. شیر را باز کرد و چند بار پیایی

آب به صورتش پاشید. پس از بستن شیر برگشت و گفت:

- من می رم بیرون ممکنه شب برنگردم، نگرانم نباشید.

آقای مقدم پرسید:

- جای مشخصی می ری؟

- نه می رم یه کم بگردم تا حالم جا بیاد.

سیاوش بلند شد و دستش را به سوی او دراز کرد و گفت:

- ممکنه ما هم بعد از ظهر بریم خونه مون، اگه همدیگه رو ندیدیم خداحافظ.

سهیل دست او را فشرد و گفت:

- خداحافظ، از زحماتتون متشکرم.

بعد به سعیده نگاه کرد و گفت:

- از شما هم متشکرم.

- خواهش می کنم، جز وظیفه کاری انجام ندادیم.



لاله و فریده کنار هم نشسته بودند و لاله در مورد گل‌هایی که از سهیل گرفته بود تعریف می کرد. فریده هم سکوت کرده بود و مثل همیشه عشق آنها را ستایش می کرد. در یک لحظه متوجه شد که باز هم اشک‌های لاله جاری شده. دست‌های او را در دست گرفت و گفت:

- بهتره یه کم استراحت کنی تا حالت بهتر بشه.

لاله به علامت تایید سرش را تکان داد و اشک‌هایش را پاک کرد و روی تخت دراز کشید. فریده بلند شد و گفت:

- سعی کن بخوابی، من می رم پیش لادن، می خوام کارت پستالهایی را که آیدا براش فرستاده ببینم.

لاله جوابی نداد و فقط چشم‌هایش را بست. فریده در زد و وارد اتاق لادن شد. لادن لب‌خندی زد و پرسید:

- پس لاله کو؟

- بهش گفتم بخوابه.

- طفلک لاله، اصلاً حال درستی نداره.

- عاشقی همینه دیگه.

فریده این حرف را زد اما بعد با پشیمانی دستش را روی دهانش گذاشت. لادن لب‌خندی زد و گفت:

- خودت رو ناراحت نکن، منم یه چیزایی می دونم.

فریده روی مبل کنار در نشست و گفت:

- تو چی می دونی؟

- من می دونم که لاله نیما رو دوست نداره، بلکه دلش جای دیگه س.

- جای دیگه؟

- خودت رو به اون راه نزن، تو هم خوب می دونی که لاله و سهیل همدیگه رو دوست دارن. من این موضوع رو از شب ورود سهیل فهمیدم.

- چطور؟

- همون موقعی که تو و لاله وارد سالن شدين و به طرف سهیل رفتید، اونها حدود یک دقیقه فقط به هم خیره شده بودند بدون اینکه حرفی بزنند، من از دور دیدم که سهیل حال لاله رو پرسید اما لاله جوابی نداد، همه فکر کردن که لاله به خاطر رفتار کامران، سهیل رو مقصر می دونه، اما انسان فقط لحظه ای که در برابر عزیزترینش قرار می گیره یه احساس خاص خفگی بهش دست می ده، انگار که یه جسم سنگین روی سینه اش که تنفسش رو براش مشکل می کنه، دستها و پاهاش سنگین می شه و حتی قدرت یه حرکت کوچیک رو هم نداره.

- ای شیطان، تو اینا رو از کجا می دونی؟ مگه تو هم؟

لادن آهی کشید و گفت:

- راستش رو بخوای آره، یکی از بچه های دانشگاه، منتظره تا من بهش خبر بدم تا با خانواده اش برای خواستگاری بیاد ولی خودت خوب می دونی تا وقتی که لاله ازدواج نکرده من نمی تونم به اون جوابی بدم.

- بیچاره لاله! خودش هم نمی دونه باید چیکار کنه.

- منم اصلاً دلم نمی خواد که اون به خاطر من به این ازدواج ناخواسته تن بده، به همین دلیل تا به حال سعی کردم که این موضوع رو مخفی نگه دارم.

- چند وقته؟

- دو سالی می شه.

- دو سال؟!

- آرمان گفته که اگر لازم باشه بیست سال هم صبر می کنه.

- پس خیلی پاک باخته ست.

- خیلی ساده و بی ریاست. از اون دسته بچه هایی نیست که به خاطر

غرورش احساسش رو مخفی کنه.

- بهت از همین الان تبریک میگم.

- ممنونم.

لاله هراسان از خواب بیدار شد و به ساعت رومیزی نگاه کرد، ساعت از شش می گذشت. با عجله از تخت پایین آمد و از اتاقش خارج شد. لادن و فریده همراه مهتاب مشغول نوشیدن چای بودند. با دیدن او در آن وضع آشفته همگی متعجب و حیران شدند. مهتاب بلند شد و در حالیکه به طرف او می آمد پرسید:

- چیزی شده عزیزم؟

لاله احساس کرد سرش گیج می رود و چشمانش هم سیاهی می رود. آهسته روی زمین نشست و سعی کرد خودش را کنترل کند. فریده و لادن هم از جایشان بلند شدند. مهتاب رو به روی او نشست و موهایش را از صورتش کنار زد و پرسید:

- چی شده لاله جون؟

لاله سرش را تکان داد و گفت:

- هیچی فقط یه دفعه ضعف کردم.

مهتاب به لادن که پشت سرش ایستاده بود گفت:

- برو یه لیوان آب قند بیار.

فریده هم نشست و دستهای او را در دست گرفت. لاله با نگاهی پرسشگرانه به او نگاه کرد فریده می دانست که منظور او از این نگاه چیست؟ با ناراحتی به علامت منفی سرش را تکان داد. مهتاب متوجه این حرکات آنها نشد و گفت:

- نیما و غزل اومدن دنبالت اما من بهشون گفتم که حالت خوب نیست و نمی تونی بری. نیما اومد توی اتاق، دیدیش؟

لاله با عصبانیت به مادرش نگاه کرد و پرسید:

- اومد توی اتاق من؟ در حالی که من خواب بودم؟

لادن نزدیکتر شد و گفت:

- منم باهانش اومده بودم، فقط کنار تخت ایستاد و نگاهت کرد.

لاله با شک به او نگاه کرد و پرسید:

- واقعاً؟

لادن نشست و لیوان آب قند را به دست او داد و گفت:

- من که هیچ وقت به تو دروغ نگفتم.

لاله نفس راحتی کشید و مقداری از آب قند را خورد. سپس برای اینکه

مطمئن شود از مهتاب پرسید:

- کسی زنگ نزد؟

- نه مگه قرار بود کسی زنگ بزنه؟

- نه همین طوری پرسیدم.

- این آب قند رو بخور تا باهم بریم توی باغ کمی هوا بخوریم و یه عصرونه

مفصل.

- نه من گرسنه نیستم فقط یه لطفی در حقم بکنید.

- چی می خوای عزیزم؟

- زنگ بزنی آژانس.

- آژانس؟! کجا می خوای بری؟!

باز هم بغض در گلوی او نشست و با صدایی گرفته گفت:

- می خوام برم زیارت، دلم هوای امامزاده رو کرده.

- با این حالت؟

- اگه نرم می میرم.

فریده گفت:

- خاله جون شما یه زنگ به آژانس بزنی، من همراهش می رم.

لادن گفت:

- منم می رم.

فریده لبخندی زد و برای اینکه اطمینان بیشتری به مهتاب بدهد گفت:

- خب دیگه پس کاملاً خیالتون راحت باشه.

سپس به لاله کمک کرد تا از جایش بلند شود و او را به اتاقش برد تا لباس

پوشد. لاله در حالی که مثل ابر بهاری اشک می ریخت گفت:

- حالا دیگه مطمئن شدم که یه اتفاقی افتاده!

- تو رو خدا آنقدر خودت رو ناراحت نکن، داری خودت رو از بین میبری.

- آخه خودش گفت که زنگ می زنه و خبر می ده.

- حالا هنوز هم وقت هست.

- دیگه کی؟

- شاید هم بخواد بی خبر بیاد و غافلگیرت کنه.

لاله آهی کشید و به طرف کمدش رفت. در آن را باز کرد و دو تا شمع

برداشت. لادن که لباس پوشیده و آماده شده بود وارد اتاق شد و گفت:

- ماشین اومده زود بیایید بریم.

هر سه با مهتاب خدا حافظی کردند و رفتند.



سهیل یک ساعتی درون ماشین زیر سایه یک درخت نشسته و با خود جدال

می کرد که به خانه عمه برود یا نه که با دیدن آنها کمی جابه جا شد و به روبه رو

خیره شد. با راه افتادن ماشین آژانس او هم سوئیچ را چرخاند و ماشین را روشن

کرد. مهتاب در حال بستن در باغ بود که در یک لحظه او را دید. با تعجب سرش

را بیرون آورد و از پشت سر به ماشین او نگاه کرد و از خود پرسید:

- یعنی درست دیدم؟ سهیل بود؟ اون اینجا چه کار می کنه؟

اما بعد سرش را تکان داد و گفت:

- حتماً خیالاتی شدم.

سپس در را بست و به طرف ساختمان راه افتاد که مش رحیم خودش را به او رساند و سلام کرد. مهتاب لبخندی زد و گفت:

- سلام از ماست مش رحیم، خسته نباشی!

- ممنونم خانم، ببخشید یه عرض کوچیک داشتم.

- بگو! چیزی می‌خواهی؟

- می‌خواستم در مورد لاله خانم با شما صحبت کنم.

- در مورد لاله؟

- بله، حالش چگونه؟

- بهتره، تو چی می‌خواستی بگی؟!

مش رحیم به من و من افتاد و نمی‌دانست آیا بگوید که شب گذشته لاله را در باغ دیده یا نه که مهتاب دوباره پرسید:

- چی می‌خواستی بگی مش رحیم؟ اگه چیزی می‌دونی بگو شاید حرفات بتونه کمکی کنه.

- راستش خانم دیشب لاله خانم تا سپیده صبح توی باغ بود.

- توی باغ؟!

- بله خانم، من صبح که برای نماز بیدار شدم دیدم که کنار یه درخت ایستاده و با خودش حرف می‌زنه، گفتم شاید بی‌خوابی زده به سرش یا شاید اومده تا از هوای پاک صبح استفاده بکنه اما وقتی ماندم و نگاهش کردم دیدم رفت کنار یه درخت دیگه، سرش رو به درخت تکیه داد و اول کمی گریه کرد و بعد دوباره شروع کرد به حرف زدن، صداش رو خوب نمی‌شنیدم اما انگار که درد و دل می‌کرد، تا وقتی سپیده زد و منم نمازمو تموم کردم و دوباره از اتاقم اومدم بیرون همین کار رو می‌کرد. آخرش هم در حالی که تلو تلو می‌خورد به ساختمان برگشت.

- شبهای پیش چی؟ شبهای دیگه هم دیده بودیش؟

- نه خانم ندیدمش.

- ممنونم که این مسئله رو به من گفتی.

مهتاب می خواست به طرف ساختمان برود که مش رحیم دوباره گفت:

- راستی خانم می بخشیدها می خواستم بدونم قرار خواستگاری رو برای کی

گذاشتید؟

مهتاب بار دیگر لبخندی زد و گفت:

- شب جمعه آینده.

- آقا سهیل پسر خوبیه، حتماً لاله جون رو خوشبخت می کنه.

مهتاب با تعجب پرسید:

- سهیل؟ کی گفته که قراره سهیل بیاد خواستگاری؟

- اینکه دیگه گفتن نداره خانم! بارها خودم دیدم که سهیل برای لاله خانم

گل میاره، معلومه که خاطر همدیگه رو خیلی می خوان، الهی خوشبخت بشن.

مش رحیم این حرف را زد و اجازه گرفت و از آنجا دور شد. مهتاب با کمی

دقت به حرفهای مش رحیم فهمید که چند لحظه پیش هم اشتباه نکرده و واقعاً

سهیل بود که از جلوی او رد شد. فکری به سرش زد و با عجله به طرف ساختمان

دوید و مستقیماً به اتاق لاله رفت. چند وقتی می شد که به کمد او شک کرده

بود اما هیچ وقت به خودش اجازه نمی داد که دخالتی بکند ولی این بار به خاطر

زندگی و سرنوشت دخترش مجبور به این کار شد. خیلی گشت تا بالاخره

توانست کلید کمد را پیدا کند. او هم وقتی در کمد را باز کرد مثل فریده حیران

شد. این همه گل خشک چه معنی می داد؟ سعی کرد نوشته های ریز روی کارتها

را بخواند؛ « تقدیم به لاله همیشه زیبایم، دوستدارت سهیل » تاریخ این کارت

مربوط به سه سال قبل از ازدواج لاله بود. « لاله جان عیدت مبارک، سهیل » به

کارت بعدی نگاه کرد باز هم تاریخ قبل از ازدواج لاله بود. به کارت بعدی نگاه

کرد؛ «از طرف سهیل تقدیم به لاله عزیزم، تولدت مبارک».

باورش نمی شد که در تمام این سالها دخترش و پسر برادرش به هم علاقه داشتند و او خبر نداشت. نمی توانست باور کند که تمام این گلها را سهیل به لاله داده باشد و او حتی یک بار هم نفهمیده باشد. اگر این موضوع واقعیت دارد پس چرا سهیل برای ازدواج لاله با کامران آنقدر اصرار و پافشاری کرد؟ به خاطر رفاقت؟ آره درسته، چون درست یک هفته بعد از ازدواج لاله با کامران سهیل بی خبر غییش زد و حالا بعد از جدایی آنها برگشته. پس چرا هیچ کدام حرفی نزدند؟ چرا باز هم سعی کردند این موضوع را مخفی نگه دارند؟ به یاد روزی افتاد که آن دسته گل سرخ را روی میز ناهار خوری دیده بود، همان گلهایی که سهیل آورده بودند و او غافل از این همه مهر و محبت به لاله هزاران حرف آزار دهنده زده بود، حالا می فهمید که چرا لاله تا این حد ناراحت بود و عذاب می کشید. اشک از گوشه چشمانش سرازیر شد.

وقتی به این فکر می کرد که دخترش تمام این سالها این غم بزرگ را در دلش پنهان کرده و حرفی نزده دلش آتیش می گرفت و باز هم به خاطر اینکه در حق او کوتاهی کرده بود خودش را مورد سرزنش قرار می داد.



لادن و فریده به هر نحوی که ممکن بود سعی می کردند لاله را آرام کنند اما او به حدی به شدت گریه می کرد که حتی اگر خودش هم می خواست نمی توانست اشکهایش را مهار کند. گویی سالها بود که نتوانسته بود گریه کند و حالا وقت را غنیمت شمرده بود و می خواست یک بغض چند ساله را خالی کند.

سهیل هم از دور نظاره گر حال زار او بود. در حالی که اشک صورتش را خیس کرده بود. می دانست که لاله چرا گریه می کند. او شب گذشته را تا صبح به انتظار مانده بود در حالی که سهیل در بستر تب می سوخت و هذیان می

گفت. با دیدن صورت ظریف او که به یک دریای متلاطم تبدیل شده بود دلش می خواست جلو برود و او را در آغوش بگیرد و همین الان او را به خانه ای ببرد که سالها پیش می خواست برود، اما نتوانسته بود. ولی باز هم صدای منفور کامران و حرفهای نیش دار غزل در گوشش می پیچید و قلب عاشقش را آزرده می ساخت. واقعاً نمی دانست چه کند، از طرفی دلش می خواست به حرف دلش گوش کند و بار دیگر لاله زیبایش را همان عاشق پاک و نجیب بداند و از طرفی هم حرفهای کامران و غزل او را دچار تردید می ساختند. ناگهان بغض سنگینی که در گلویش نشسته بود ترکید و صدایش بلند شد. به ضریح چنگ انداخت و با زاری از او خواست که راه حقیقت را رو کند.

لاله ناگهان در همان حال صدای اندوهگین او را شنید. سرش را بلند کرد و اطراف را خوب نگاه کرد و بالاخره او را یافت. با دیدن او احساس کرد جانی تازه گرفته. بدن خسته اش را به طرف او کشید و در حالی که صدایش می لرزید گفت:

- می دونستم که تو هم میای اینجا.

سهیل صدای او را شنید اما سرش را بلند نکرد. می دانست که لاله با اولین نگاه شعله های تردید و کینه را از چشمانش می خواند بنابراین در همان حال گفت:

- شب سختی رو پشت سر گذاشتم.

- چرا؟ مگه خودت نگفتی منتظرت باشم؟ مگه تو نبودى که تأکید کردى رأس ساعت سه!

- آره من بودم اما تو که نمى دونى دیروز به من چى گذشت!

- نکنه بازم تصمیم گرفتى کار گذشته ات را تکرار کنی؟

لادن و فریده ایستاده بودند و به آن دو نگاه می کردند اما نمی دانستند در حال حاضر چه کاری انجام دهند. سهیل سرش را به ضریح تکیه داده بود و در

همان حال با لاله حرف می زد در حالی که لاله با اشتیاقی غیر قابل وصف او را می نگریست و با ولعی ناتمام پشت سر هم سوال می کرد:

- آخه چرا؟ فقط یک کلمه بگو که چرا نیومدی!

- نمی تونم لاله، نمی تونم بگم چون خودمم هنوز مطمئن نیستم.

- از چی مطمئن نیستی؟ از عشق من که دارم به خاطر تو ذره ذره آب می شم؟ از عشق خودت که این همه سال صبر کردی؟ یا از وصال؟ حتماً این دفعه هم می خوای خودت رو عقب بکشی باشه این کار رو بکن اما باید یه دلیل قانع کننده بیاری چون می دونم نه نیما رفیقته و نه دلت جای دیگه ست، حالا تو رو به تمام مقدسات عالم قسم می دم راستش رو بگو.

- گفتم که نمی تونم، تو رو خدا به من فرصت بده.

- باشه اما این رو بدون که این دفعه من دست بردار نیستم، این دفعه حتی اگه بخوای بری دنبالت میام این دفعه می خوام این راز رو فاش کنم و قصه عشقمون رو فریاد بزنم چون واقعاً دیگه بریدم.

لاله این جمله آخر را طوری با عجز بیان کرد که سهیل طاقت نیاورد که سر بلند نکند بالاخره سرش را از ضریح برداشت و به چشمهای متورم او خیره شد. بار دیگر اشک صورت لاله را پوشاند و گفت:

- حالا فهمیدم که چرا نیومدی! تو به عشق من شک کردی.

- نه لاله این طور نیست.

- چرا هست! خودت خوب می دونی که من همیشه حرف دلت رو از چشمت می خونم.

- لاله تورو خدا با حرفات منو دیوونه نکن.

- دیوونه منم که هنوزم به عشق تو پایبندم، دیوونه منم که بازم دارم خودم رو گول می زنم در حالی که تو هنوزم منو باور نداری، دیوونه منم که همون وقتی که تو عشقمون رو به رفاقت فروختی بازم مهتر رو از سینه ام بیرون نکردم.

لاله از جایش بلند شد و از او دور شد. وقتی وارد حیاط شد سهیل خودش را به او رساند و گفت:

- گوش کن لاله من. من..

اما هر چه کرد نتوانست به او بگوید که دیروز کامران را دیده زیرا ترسید که این حرف بیشتر او را برنجاند. لاله صورتش را از او برگرداند و گفت:

- منو ببخش که سعی کردم این همه سال تو رو برای خودم داشته باشم، درسته تو حق من نیستی تو حق غزلی چون اون هم خیلی زیباست و هم، و هم اون مثل من یه بیوه بچه مرده نیست.

لاله در حالی که دوباره به شدت به حق حق افتاده بود به راه افتاد و لادن و فریده هم به دنبال او از آنجا بیرون رفتند. سهیل از پشت پرده اشک دور شدن او را نگاه کرد و زیر لب گفت:

- خدایا کمکم کن، خودت می دونی که بدون این دختر دل من می میره، می دونی که بدون اون دنیا برام سیاه و تاریکه، آه خدایا به تو پناه می برم.



لاله در حالی که ابروهایش را درهم کشیده بود غذایش را تمام کرد و از مهتاب تشکر کرد. سپس بشقابهای خالی روی میز را برداشت و به طرف ظرفشویی رفت تا آنها را بشوید. از وقتی که شک و تردید را در چشمان سهیل دیده بود احساس می کرد دلش تبدیل به یک سنگ شده که دیگر هیچ چیزی نرمش نمی کند. تصمیم گرفته بود خودش را به دست سرنوشت بسپارد و دیگر هیچگاه اجازه ندهد که کسی به حریم دلش وارد شود. لادن شیر آب را بست و گفت:

- تو برو استراحت کن من خودم ظرفها را می شورم.

- من احتیاجی به استراحت ندارم، حالم خیلی هم خوبه.

و بعد دوباره شیر آب را باز کرد. مهتاب در حالی که میز را جمع می کرد گفت:

- لاله جان ظرفها را بذار برای لادن تو بیا می خوام باهات یه کمی صحبت کنم.

- صحبت رو بذارید برای بعد، منم عضو این خانواده هستم و دلم می خواد که توی کارها کمک کنم.

- پس من توی سالن منتظرتم.

- لاله در حالی که به کارش ادامه می داد خطاب به لادن گفت:

- یادت باشه که امروز نه چیزی دیدی نه چیزی شنیدی. همه رو فراموش کن.

- باشه، مطمئن باش.

لادن متعجب از حرکات او به طرف سماور رفت تا چایی بریزد. مهدی وارد آشپزخانه شد و گفت:

- لاله بیا فریده پشت تلفن منتظرته.

لاله با بی قیدی گفت:

- برو بگو خوابه.

لادن برگشت و گفت:

- صبر کن! من باهاش صحبت می کنم.

بعد از آشپزخانه بیرون رفت و گوشی داخل سالن را برداشت:

- الو، فریده جان سلام.

- سلام. لادن تویی؟

- بله منم.

- پس لاله کجاست؟

لادن تا جایی که امکان داشت صدایش را پایین آورد و گفت:

- اگه بدونی لاله چقدر عصبانیه، حتی فکرشم نمی تونی بکنی، آدم جرأت نمی کنه حتی باهاش حرف بزنه.

- خیلی دلم می خواد بدونم چه مسأله ای پیش اومده که سهیل از اون دوری می کنه در حالی که در حسرت دیدارش می سوزه!

- ولی سهیل که امروز حرفی نزد، چرا لاله اینقدر ناراحت شد؟

- فقط خدا می دونه که اونا نسبت به هم چه احساسی دارن، خب عزیزم مزاحمت نشم.

- نه خواهش می کنم خوش حال شدم.

- سلام برسون، خداحافظ.

- خداحافظ.

لادن گوشی را گذاشت و در حالی که سعی می کرد لبخند بزند رو به پدر و مادرش گفت:

- فریده سلام رسوند.

مهتاب گفت:

- عزیزم برو جای بیار، پدرت خیلی خسته ست امشب می خواد زودتر بخوابه.

فریدون با تعجب به او نگاه کرد زیرا امشب او اصلاً حرفی از خستگی نزده بود ولی خیلی زود فهمید که مهتاب امشب با دخترها بحث خصوصی دارد به همین دلیل هم خیلی محترمانه به او فهماند که باید آنها را تنها بگذارد.

لاله بعد از شستن ظرفها، دستهایش را خشک کرد و به طرف مادرش رفت و کنار آنها نشست. مهتاب به صورت او نگاه کرد هیچ احساسی از صورتش خوانده نمی شد. لاله پرسید:

- پس پدر کو؟

- خسته بود رفت بخوابه.

- می خواستم ازش یه کمی پول بگیرم.

- برای چی؟

- برای لباس تازه ام یک جفت کفش هم رنگ لازم دارم.

مهتاب تا به حال ندیده بود که لاله نسبت به کفش و لباسش حساسیت نشان دهد. بنابراین با تعجب پرسید:

- چرا همون روز نگفتی؟

- حواسم نبود.

- اشکالی نداره، من خودم بهت پول می دم.

- متشکرم حالا بفرمایید با من چه کار داشتید.

- آه داشت یادم می رفت، لاله جان! می خواستم بگم اگه تو واقعاً به نیما علاقه نداری و مایل به این ازدواج نیستی بگو تا همین فردا زنگ بزنم و قرار خواستگاری را به هم بزنم.

- چرا مادر؟ چرا اینقدر دیر این حرف را زدی؟ چرا گذاشتی دیوار تردید جلوی چشمان سهیل را بگیرد؟ چرا حالا؟ حالا که بار دیگر دل دو عاشق شکسته و دچار ناامیدی شده؟

لاله احساس کرد بغض در گلویش نشسته است اما خیلی زود بغضش را فرو برد و گفت:

- باید باز هم فکر کنم، دلم می خواد جوابش رو خودم به نیما بدم.

- خودت؟!

- خودم گفتم که مایلم با او ازدواج کنم حالا هم اگر لازم باشه خودم باید

جواب رد به او بدم.

- هر طور که دوست داری، فقط این رو بدون که زندگی شوخی نیست، سعی کن کسی رو انتخاب کنی که بدونی یه عمر می تونی در کنارش زندگی کنی.
لاله آهی کشید و بلند شد و گفت:

- می رم بخوابم فردا صبح باید برم بیرون، خیلی چیز هاست که می خوام بخرم.

- چای نمی خوری؟

- نه ممنونم، میل ندارم، شب به خیر.

- شب به خیر عزیزم.

بعد از رفتن لاله، لادن و مهتاب نظری از سر تعجب به هم انداختند. مهتاب

پرسید:

- تو چیزی احتیاج نداری؟

- نه متشکرم.

- لادن! می خوام یه چیزی ازت بپرسم فقط خواهش می کنم راستش رو بگو.

لادن به دهان مادرش خیره شد و منتظر ماند تا او حرفش را بزند. مهتاب

ادامه داد:

- می خواستم بدونم آیا تو هم از عشق لاله و سهیل چیزی می دونستی؟

لادن ابتدا مردد بود که چه بگوید اما بعد فکر کرد برای کمک به خواهرش

باید کاری بکند بنابراین گفت:

- اوایل زیاد مطمئن نبودم ولی حالا.

مهتاب سخن او را قطع کرد و گفت:

- پس چرا به من حرفی نزدی؟

- خب گفتم که مامان، منم زیاد مطمئن نبودم. شما از کجا فهمیدی؟

- اینش مهم نیست مهم اینه که بتونم به اونها کمک کنم.

- اما مثل اینکه در حال حاضر بینشون اختلافی پیش اومده.

- اختلاف؟ برای چی؟

- منم نمی دونم!

- می خوام زنگ بزنم و با دائیت صحبت کنم، مطمئنم که اونم از این موضوع

باخبره.

- فکر خیلی خوبیه، عالی می شه، دایی بزرگ فامیله و کسی روی حرفش حرف نمی زنه، اما. اما مامان اول باید صبر کنیم تا اختلاف بین سهیل و لاله حل بشه.

- تو از کجا می دونی که با هم اختلاف دارن؟

- امروز وقتی رفتیم امامزاده، سهیل هم اونجا بود، آخ مامان نبودی ببینی چطور هردوشون گریه می کردن، با دیدن اشکهای اونا بغض کرده بودم، این طور که من از حرفاشون فهمیدم با هم یه قراری داشتن که سهیل بدقولی کرده بود و باعث ناراحتی لاله شده بود، حتی تب امروز لاله هم به همین دلیل بود.

- ببین دخترم تو این مدت چه عذابی کشیده و من از اون بی خبرم.

لادن آهی کشید و صدایش را کمی پایین آورد و گفت:

- اما رفتار لاله یه دفعه خیلی عوض شده.

- آره منم متوجه شدم، برای اولین بار گفت که می خواد کفش بخره، اونم رنگ لباسش، عجیب نیست؟ لاله ای که تا به حال به اجبار کفش و لباس می خرید حالا یک دفعه تصمیم گرفته که خودش بیرون بره و کفش و لباس بخره!

لادن دستش را زیر چانه اش زد و چشمانش را جمع کرد و گفت:

- مطمئنم یه نقشه ای داره که این کار ها رو می کنه!

- باید همگی مراقبش باشیم، من خیلی نگرانشم.

مهتاب به مهدی که روی کاناپه خوابش برده بود اشاره کرد و گفت:

- برادرتم خوابش برده، بیدارش کن بره توی اتاقش، ما هم بهتره بریم

بخوابیم.



لاله آرایش کمرنگی کرد و از جلوی آینه بلند شد. شال سبز رنگ زیبایی که

تا به حال زیاد از پوشیدنش راضی نبود را سرش کرد و باز هم نظری به تصویر خودش در آئینه انداخت. لبخند زیرکانه ای زد و از اتاق بیرون آمد. مهتاب با سینی آب هویج جلو آمد و خواست باز هم سفارشات بکند که از دیدن لاله با صورت آرایش شده و لباسهای روشن خیلی تعجب کرد. گرچه حالا که می دید دخترش کمی به خودش رسیده و روحیه اش عوض شده خوشحال بود اما ته دلش احساس عجیبی داشت که آزارش می داد. لاله لیوان آب هویج را سر کشید و گفت:

- متشکرم مامان خیلی خوشمزه بود.

سپس به در اتاق لادن زد و گفت:

- زود باش دیر می شه.

لادن در اتاقش را باز کرد و گفت:

- آه تو چه قدر...

اما او هم با دیدن این سر و وضع لاله تعجب کرد و زبانش بند آمد. همیشه به نظر لادن خواهرش از تمام دختران فامیل زیباتر بود اما حالا با آرایش کمرنگی که بر صورت او بود به مراتب او را زیباتر و جذاب تر می دید. از سر مسرت لبخندی زد و گفت:

- مامان یادت باشه حتماً برای لاله اسفند دود کنی.

مهتاب هم با خوشحالی لبخندی زد و گفت:

- سر راهتون صدقه هم بدید که انشاء الله به سلامت برید و برگردید.

لادن بعد از گفتن انشاء الله دست لاله را گرفت و گفت:

- بیا بریم اگه یک کم دیگه معطل کنیم مامان پشیمون می شه و نمی ذاره بریم چون می ترسه که تورو بدزدن.

لاله دستی برای مادرش تکان داد و خداحافظی کرد. وقتی هر دو با صورتهای خندان از پله ها پایین می دویدند مش رحیم خدا را شکر کرد و گفت:

– بالاخره نمودیم و این دختر رو شاد دیدیم.
هر دو با صدای بلند به او سلام کردند و جوابی گرم شنیدند.



سهیل سرش را از روی فرمان ماشین برداشت. پلکهای خسته اش را به سختی باز کرد و نظری به اطرافش انداخت. شب پیش را تا صبح جلوی در خانه آقا فریدون درون ماشین منتظر مانده بود تا شاید چون شبهای پیش لاله را ببیند، در حالی که لاله با این خیال که همه چیز به پایان رسیده و سهیل از این عشق پشیمان شده به زور خوابیده بود و حتی زنگ ساعتش را هم خموش کرده بود تا مبادا زود بیدار شود و دلش هوای دیدار کند.

وقتی در باغ باز شد و دو خواهر از آنجا بیرون آمدند سهیل احساس کرد دلش به لرزه در آمد. لاله اش چقدر زیبا بود. از وقتی که از آلمان برگشته بود او را در لباس روشن ندیده بود، احساس کرد گونه هایش نیز کمی رنگ گرفته اند. از ماشین پیاده شد و خواست صدایش بزند اما پشیمان شد و دوباره به ماشین برگشت.

اخلاق و رفتار لاله به حدی تغییر کرده بود که همه با تعجب به او نگاه می کردند، سعی می کرد شوخی کند، بخندد و دیگران را بخنداند اما در دلش چنان غم سنگینی لانه کرده بود که هر لحظه چون نیشتری زهرآلود به قلبش فرو می رفت. هر لحظه که این درد را حس می کرد آن را پنهان می کرد و سعی می کرد کسی چیزی نفهمد، تنها مهتاب بود که از رنگ پریدگی او تعجب می کرد و نگران می شد. شب مهمانی از راه رسید و همه برای رفتن آماده شدند، جز لاله. مهدی با عصبانیت گفت:

– نیم ساعته که سر پا ایستادیم پس چرا نمیاد.
مهتاب لبخندی زد و گفت:

- صبر کن عزیزم الان دیگه میاد.

در اتاق باز شد و او در حالی که مانتوی مشکی را به تن کرده بود خارج شد اما برخلاف رنگ تیره مانتو، شال کرم رنگ زیبایی روی سرش انداخته بود که صورتش را زیباتر و شادابتر نشان می داد. در حالی که لبخندی ملیح بر گوشه لبش نشسته بود از پله ها پایین آمد و گفت:

- ببخشید که منتظرتون گذاشتم.

لادن صورت او را به آرامی بوسید و زیر گوشش گفت:

- خیلی خوشگل شدی، امشب غزل از حسادت می میره.

لاله لبخندی زد و گفت:

- می خوام کاری کنم که دهن خیلی ها از حیرت باز بمونه.

- خواهی نخواهی می مونه، مطمئنم.

مهدی گفت:

- حالا وقت پچ پچ کردن نیست، دیر شد.

دو خواهر خندیدند و به راه افتادند.

سپیده و ستاره کت و دامنهای شکلاتی رنگ، مثل هم پوشیده بودند و با رفتارهای سبک سرانه خود موجب ناراحتی بعضی ها می شدند. سهیل برای فرار از دیگران به گوشه ای خلوت از سالن کنار شومینه رفته بود و به ظاهر صفحات مجله ای را ورق می زد اما در واقع حواسش به در ورودی و منتظر لاله بود. در این دو روز به حدی دلتنگ او شده بود که دیگر تحمل نداشت به این وضع ادامه دهد. می خواست امشب بار دیگر با او تجدید پیمان کند و بگوید که حرفهای دیگران برایش ارزشی ندارد و واقعاً محبوبش را از ته دل می پرستد اما می ترسید که او به این مهمانی نیاید که در این صورت هم می خواست دلش را به دریا بزند و تمام حقایق را به نیما بگوید.

نیما و غزل هر دو کنار پنجره ایستاده بودند و چشم به خیابان داشتند. نیما

هم مثل سهیل برای دیدن لاله بی تاب بود اما غزل مثل سپیده و ستاره منتظر بود تا سر و وضع او را ببیند و باز هم ایرادی از او بگیرد و به خیال خودش شخصیت او را خرد کند. فریده با سینی شربت به طرف سهیل که تازه خودش را از شر ستاره و سپیده راحت کرده بود رفت و به او تعارف کرد. سهیل یکی از لیوانهای شربت را برداشت و تشکر کرد و پرسید:

- مگه عمه مهتاب و خانواده اش خبر ندارن که امشب اینجا مهمونیه؟
فریده سینی را روی میز گذاشت و روی مبلی رو به روی او نشست و گفت:
- من فکر می کردم که فقط نیماست که منتظر اوناست و بی تابی می کنه نمی دونستم که شما هم به اندازه اون دلواپسید.

سهیل نگاه دقیقی به صورت او انداخت و بعد با خونسردی گفت:

- آخه من برای سعیده ناراحتم؟

- چرا؟ مگه چی شده؟

- همسر آینده برادرش رو به همه معرفی کرده جز عمه مهتاب، باید به اون هم بگه تا خیالش راحت بشه.

فریده با شنیدن این حرف شرمزده شد و سرش را پایین انداخت. سهیل وقتی سرخی گونه های او را دید خنده اش گرفت و گفت:

- هیچ وقت با کنایه با دیگران حرف نزن چون اون وقت همونطوری هم جواب می شنوی و این اصلاً خوشایند نیست.

فریده بلند شد و سینی را گرفت و از او دور شد. در همین لحظه دختر سه ساله فرزانه که علاقه زیادی به مهتاب داشت وارد سالن شد و با شادی به مادرش که در حال پذیرائی بود گفت:

- مامان! مامان! خاله جونم اومد.

با شنیدن این خبر رنگ از روی سهیل پرید اما نیما نفس عمیقی کشید و چند قدم جلو رفت تا بتواند با لاله احوالپرسی کند. آقا فریدون و مهدی به سالن

آمدند و مشغول احوالپرسی با دیگران شدند و خبر دادند که خانمها در طبقه پایین مشغول تغییر لباس هستند. نیما که دیگر طاقت ماندن در سالن را نداشت می خواست به طبقه پایین برود که غزل دستش را گرفت و آهسته گفت:

- آنقدر بی تابي نشون نده آبروت می ره.

نیما آهی کشید و دوباره همان جا ایستاد. دقایقی نگذشته بود که مهتاب هم همراه دو دخترش وارد شدند. در همان لحظه اول همه چشمها به لاله خیره شد. در این چند سال هیچ کس او را با صورت آرایش شده و لباس روشن ندیده بود. او در لباس کرم رنگ ساده اش و شال هم رنگی که روی سرش انداخته بود به حدی زیبا شده بود که سپیده نتوانست زبانش را نگه دارد و با صدای بلند گفت:

- به به لاله خانم چقدر خوشگل شدی.

و بی اختیار شروع به دست زدن کرد. به تبعیت از او همه دست زدند. ندا خانم هم که مثل دیگران محو زیبایی او شده بود جلو رفت و صورت او را بوسید و گفت:

- خوش اومدی عروس گلم.

لاله سالن را با چشمانش دور زد و سهیل را پیدا کرد اما سعی کرد وجود او را نادیده بگیرد و برای برانگیختن حسادت او به طرف نیما رفت و دستش را به سوی او دراز کرد. نیما با شگفتی دست او را فشرد و جواب سلامش را داد. سهیل خیلی زود متوجه شد که او از سر لجبازی و برای آزار او این کارها را می کند زیرا در این چند سال او را به خوبی شناخته بود و می دانست که اصلاً علاقه ای به خودنمایی و برانگیختن احساسات دیگران ندارد اما به هر حال او نیز امشب لاله را زیباتر و دلرباتر از همیشه می دید و آرزو می کرد ای کاش امشب هم یکی از شبهای دیدار بود و می توانست صورت زیبای او را از نزدیک ببیند و بار دیگر رایحه عشق را به درون ریه هایش بفرستد اما افسوس که باز هم دره ای عمیق بین آنها حفر شده بود که هر لحظه ممکن بود یکی از آنها را به کام خود

فرو ببرد. همه دخترها دور لاله جمع شده بودند و سعی می کردند به نحوی توجه لاله را به خود جلب کنند اما غزل از سر حسادت از آنها دور شد و کنار مادرش نشست. همیشه او بود که در محافل گل مجلس بود و همه را به دور خود جمع می کرد اما امشب درست شبی که او سعی کرده بود به بهترین نحو خودش را آرایش کند و لباس بپوشد تا بتواند دل سهیل را اسیر کند، لاله مورد توجه همه قرار گرفته بود.

سهیل بلند شد و به طرف عمویش رفت. می دانست که او همیشه یک پاکت سیگار در جیبش دارد. کنار او نشست و گفت:

– عمو جون یه نخ سیگار به من می دید؟

آقای مقدم با تعجب نگاهی به او انداخت و گفت:

– تا جایی که من خبر دارم تو همیشه با دود و دم مخالف بودی! حالا چی شده؟!

سهیل با حالتی عصبی دستی میان موهایش کشید و گفت:

– خواهش می کنم این حرفها رو بذارید کنار، فقط لطف کنید یه نخ سیگار به من بدید.

آقای مقدم در حالی که پاکت سیگار را از جیب پیراهنش بیرون می کشید گفت:

– حرفی ندارم اما سعی کن خودت رو آلوده نکنی، بد دردی.

سهیل بی تاب تر و عصبی تر از قبل کمی جا به جا شد و گفت:

– فقط همین دفعه ست.

– بفرما اینم سیگار، حالا چرا اینقدر ناراحتی؟!

– متشکرم، چیزی نیست.

سپس بلند شد و از سالن بیرون رفت و خودش را به طبقه پایین رساند. آقا سلمان شوهر عمه مهین که در حال بالا آمدن از پله ها بود پرسید:

- چیزی احتیاج داری آقا سهیل؟

سهیل به زور لبخندی زد و گفت:

- نه متشکرم، شما بفرمایید.

سپس خودش را کنار کشید تا او بگذرد او هم به حیاط رفت و روی صندلی کنار استخر نشست و سیگار را گوشه لبش گذاشت اما تازه یادش افتاد که چیزی برای روشن کردن آن ندارد. با عصبانیت سیگار را در دستش فشرد و به درون استخر پرت کرد.

لاله کنار پنجره تمام حرکات او را زیر نظر داشت. او با کلافگی سرش را در میان دستهایش گرفته بود و زیر لب به کامران بد و بیراه می گفت. لاله با دیدن ناراحتی او باز هم دردی در قلب خسته اش احساس کرد و در حالی که سعی می کرد از میان حلقه دخترها جدا شود گفت:

- بچه ها ببخشید من الان بر می گردم.

و از سالن خارج شد. می خواست برود و باز هم بپرسد که علت تردیدش چیست؟ زیرا به هیچ وجه تحمل این دوری و عذاب را نداشت. دلش می خواست قبل از اینکه قلب عاشقش از تپش بایستد یکبار دیگر با معشوقش راز عشق را در میان بگذارد. اما هنوز پایش را روی پله آخری نگذاشته بود که دستی بازویش را گرفت. با ترس ایستاد و سرش را به عقب برگرداند. نیما در حالی که لبخند می زد گفت:

- می دونی امشب خیلی خوشگل شدی؟ نمی گذارن که نوبت به ما هم برسه. لاله با دلخوری گفت:

- اما این رفتار شما درست نیست، قرار ازدواج ما هنوز رسمیت پیدا نکرده. - دیگه چه طوری باید رسمیت پیدا کنه؟ الان همه اونهایی که اون بالا نشستن می دونن که من و تو قراره با هم ازدواج کنیم.

- بله ممکنه که اینطور باشه، ولی خواهش می کنم امشب رو بذار مال خودم

باشم.

- اصلاً امکان نداره، اگه بدونی چقدر خوشگل شدی اون وقت می فهمی که چه بلایی به سر دل من بیچاره آوردی.

لاله فهمید که به این راحتی نمی تواند خودش را از دست او خلاص کند. بنابراین همانطور که از پله ها پایین می رفت، برخلاف میلش که می خواست به حیاط برود وارد سالن طبقه پایین شد. دو خانمی که برای کمک به آنجا آمده بودند مشغول چیدن میزهای سالن بودند. لاله می خواست به آشپزخانه برود که ناگهان دردی از میان قلبش عبور کرد. نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد اما سریع دستش را به یکی از صندلیها گرفت و خودش را به آن تکیه داد. نیما با نگرانی به او کمک کرد تا روی صندلی بنشیند سپس با عجله به طرف آشپزخانه رفت. لاله سعی کرد نفس عمیقی بکشد زیرا همیشه با این کار می توانست حال عادتش را باز یابد اما این بار حتی این کار را هم نتوانست انجام دهد. احساس کرد قلبش مثل یک تکه سرب سنگین شده و همان موقع از سینه اش می زند بیرون. تمام بدنش بی رمق شده بود. بار دیگر دردی جانکاه از قلبش عبور کرد و این بار فریادی کوتاه کشید. نیما همراه مهتاب و مهین به او نزدیک شدند. مهتاب با نگرانی لیوان آب قند را به دهانش نزدیک کرد. مهین دستهای او را در دست گرفت و گفت:

- چقدر دستهای سرده!

و سعی کرد با ماساژ، دستهای او را گرم کند. لاله به زور چند جرعه از آب قند را نوشید و احساس کرد حالش بهتر شد. مهتاب که ترسیده بود سر او را به سینه اش چسپاند و شروع به گریه کرد. نیما در حالی که رنگش پریده بود گفت:

- تورو خدا شما دیگه گریه نکنید، خدا رو شکر به خیر گذشت.

مهین صورت لاله را بوسید و گفت:

- عزیزم اگه ناراحتی داری به پدر و مادرت بگو تا پیش یه پزشک ببرنت.

لاله با صدایی گرفته گفت:

- نه چیزی نیست، دفعه اول بود که این طوری شدم.

نیما با لحنی عصبی گفت:

- تو دروغ می گی لاله، من می دونم که اولین بار نیست چون دفعه پیش توی پارک هم این طوری شدی، یادته چقدر بهت اصرار کردم بریم پیش دکتر اما قبول نکردی؟

لاله حرفی برای گفتن نداشت فقط سرش را پایین انداخت. مهین گفت:

- من برم اسفند دود کنم آخه امشب لاله جون خیلی خوشگل شده!
و از آنجا دور شد. مهتاب روی یکی از صندلی ها کنار او نشست و اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- این دفعه دیگه به حرفت گوش نمی دم همین شنبه می برمت پیش یه دکتر متخصص قلب.

لاله با چشمهای غمبارش به صورت نگران مهتاب نگاه کرد و با خود گفت:
- متخصص قلب عاشق من عشقمه که اگه کنارش باشم همه چیز درست می شه، پیش اونی که الان تنها توی حیاط نشسته و فقط به من فکر می کنه، همونی که حاضرم تموم عمرم رو بدم اما فقط یک ساعت دیگه کنارش باشم و عطر تنش رو حس کنم.

با این خیال اشک روی گونه هایش سرازیر شد. سرش را روی سینه مهتاب گذاشت زیرا او همیشه بوی سهیل را می داد. مهتاب او را نوازش کرد و گفت:
- غصه نخور عزیزم همه چیز درست می شه.

سپس نگاهی از زیر چشم به نیما انداخت تا بهتر بفهمد که چرا دخترش به او علاقه ندارد. نیما نفس عمیقی کشید و روی صندلی نشست و گفت:
- من شنبه خودم میام و می برمت پیش دکتر.
لاله ناخودآگاه گفت:

– نه!

مهتاب در حالی که سعی می کرد خونسرد باشد گفت:

– نه متشکرم شما خودتون رو به زحمت نندازید، یکی از رفقای آقا فریدون متخصص قلبه، به همین خاطر بهتره که با خودش لاله رو پیش اون دکتر ببرم.
نیما گفت:

– پس منم همراhton میام وگرنه از نگرانی می میرم.

لاله بلند شد و گفت:

– من می رم توی حیاط یه کمی هوا بخورم.

در همین لحظه مهین با ظرفی که دود اسفند از آن بلند می شد نزدیک شد و گفت:

– بیا عزیزم بیا این اسفند رو دور سرت بچرخونم.

لاله که دید بار دیگر تیرش به سنگ خورده دوباره روی صندلی نشست.
مهین اسفند را چند بار دور سر او چرخاند و صلوات فرستاد و به طبقه بالا رفت.
مهتاب هم بلند شد و گفت:

– من توی آشپزخانه ام اگه کاری داشتی بیا اونجا.

نیما بلند شد و جای مهتاب نشست و گفت:

– بهتر شدی؟

لاله بدون اینکه به او نگاه کند سرش را به علامت مثبت تکان داد. نیما دستش را جلو برد تا دست او را بگیرد اما لاله دستش را عقب کشید و گفت:
– خواهش می کنم یه کم مراعات کن نمی خوام کسی حرفی بزنه که ناراحتم کنه.

نیما با ناراحتی گفت:

– بعضی وقتا خیال می کنم که باعث ناراحتی تو منم.

لاله لبهایش را باز کرد تا بگوید؛ بله درست فهمیدی اما پشیمان شد و حرفی

نزد، نیما ادامه داد:

- اما مامان همیشه می گه دل به دل راه داره، برای همینه که فکر می کنم
علاقه ما دوجانبه ست چون خودم واقعاً تورو دوست دارم پس حتماً تو هم
همینطوری. درسته لاله؟

بعد از این حرف به صورت او چشم دوخت تا ببیند جواب او چیست؟ لاله
سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد نمی دانست چه جوابی بدهد. اگر جواب مثبت
می داد که دروغی بزرگ بود و اگر هم می خواست جواب منفی بدهد که جرأتش
را نداشت. نیما کمی جا به جا شد و گفت:

- پس چرا جوابمو نمی دی؟ نکنه دوستم نداری! شاید به اجبار داری منو
تحمل می کنی! آره لاله همینطوره؟ نکنه پای یه مرد دیگه ای در میونه؟
در همین لحظه سهیل وارد سالن شد و چشمش به آنها افتاد. لاله با
دستپاچگی از جایش بلند شد و گفت:

- من می رم پیش مامان.

نیما که متوجه سهیل شده بود بلند شد و به دور شدن او نگاه کرد. سهیل
جلو آمد و با صدای بلند و لحنی کنایه آمیز گفت:
- ببخشید خلوت عاشقونه تون رو به هم زدم.

لاله صدای او را شنید و منظورش را درک کرد، لحظه ای ایستاد و برگشت و
به صورت برافروخته او نگاه کرد و بعد دوباره به طرف آشپزخانه رفت. نیما به
اجبار لبخندی زد و رو به سهیل گفت:

- برای حرفهای عاشقانه وقت زیاده، این حالا اولشه.

سپس دست او را گرفت و گفت:

- بیا بریم بالا یه کم با هم گپ بزنیم.

غزل وقتی آن دو را با هم دید با تعجب بلند شد و به طرف پنجره رفت و
نظری به حیاط انداخت. می خواست بفهمد لاله کجاست اما کسی در حیاط نبود.

سهیل و نیما به جمع مردان فامیل که بر سر موضوع خرید و فروش ماشین بحث می کردند پیوستند، غزل به طرف مادرش که کنار خانم مقدم نشسته بود رفت و نشست. خانم مقدم به او گفت:

– غزل جون امشب مثل همیشه نیستی!

غزل به زور لبخندی زد و گفت:

– نه این طور نیست، اتفاقاً من حالم خیلی خوبه.

– چرا هست، همه دخترها وقتی حرف از ازدواجشون پیش میاد دچار دلشوره و اضطراب می شن، خود من وقتی که آقای مقدم اومد خواستگاریم خورد و خوراک رو فراموش کرده بودم، حتی تا چند هفته بعد از ازدواج هم فکر می کردم خواب می بینم.

– دوستش داشتید؟

– عاشقش بودم! آقای مقدم و برادرش گل سر سبد جوانهای فامیل بودند و هر دختری آرزو داشت که همسر یکی از اونا بشه، بعد از ازدواج رضا و ناهید بین همه پیچ افتاد که رضا می خواد ندا خواهر خانمش رو هم برای برادرش بگیره به همین دلیل من به کلی ناامید شدم اما وقتی فهمیدم که پدرت مادرت رو خواستگاری کرده خیالم راحت شد، و باز هم امیدوار شدم. بعد از یه مدت وقتی مادر خدایا مرزم صدام کرد و بهم خبر داد که اون به خواستگاریم اومده واقعاً گیج و مبهوت شده بودم، باورم نمی شد که از بین ده دوازده تا دختر فامیل منو انتخاب کرده باشه، حالا هم وقتی به سهیل نگاه می کنم به یاد جوونیای مقدم می افتم، سهیل کاملاً شبیه جوونیای عموشه جذاب و زیباست، مطمئنم که خیلی از دخترای فامیل و آشنا حسرت ازدواج با اون رو می کشن، تو باید خیلی خوشحال باشی که از بین همه تو رو کاندید کردند.

غزل که خودش خوب می دانست این حرفها و حدسیات جز خیال چیز دیگری نیست آهی کشید و سکوت کرد. ستاره و سپیده بعد از اینکه سر لادن را

به درد آوردند به جمع آنها پیوستند. سپیده با هیجان خاصی گفت:

- باورم نمی شه که این همون لاله هفته گذشته ست، توی این مدت کوتاه خیلی عوض شده.

ندا خانم گفت:

- اما به نظر من لاله اصلاً عوض نشده، اون از اول هم زیبا و دوست داشتنی بود ولی امشب بر خلاف گذشته کمی آرایش کرده که خیلی هم بهش میاد.

ستاره نگاه موشکافانه ای به غزل انداخت و گفت:

- پس کی این پسر خاله ات می خواد به ما یه شیرینی بده؟

غزل که از لحن طعنه آمیز او دلخور بود گفت:

- وقتی بده پسر خاله منه اما وقتی خوبه پسر عموی شماست.

- من که نگفتم بده! اتفاقاً از نظر من سهیل اصلاً عیب و ایرادی نداره.

- پس حتماً عیب و ایراد از منه دیگه!

- وا چرا برداشت بد می کنی غزل جون؟

ندا خانم برای عوض کردن موضوع صحبت گفت:

- وای چقد گرسنمه، پس کی می خوان شام بدن؟

سپیده بلند شد و گفت:

- من می رم پایین یه سروگوشی آب بدم و ببینم چه خبره!

مادرش به شوخی گفت:

- می خوای بری سر و گوش آب بدی یا ناخنک بزنی؟

- چه می شه کرد! ترک عادت موجب مرضه.

ستاره هم عصبی از بحثی که با غزل کرده بود بلند شد و همراه او راه افتاد.

اما هنوز به در سالن نرسیده بودند که مهین وارد شد و با صدای بلند همه را برای شام به طبقه پایین دعوت کرد. آقای مقدم گفت:

- چه عجب آبجی خانم، ما که از گرسنگی هلاک شدیم.

مهمین گفت:

- واقعاً شرمندام.

سیامک دستش را دور گردن عمه اش حلقه کرد و گفت:

- شام عمه جون یه شام مخصوصه که باید توی وقت مخصوص هم خورده بشه و برای همیشه مزه اش زیر دندون بمونه.

سیاوش در ادامه حرف او در حالی که به سعیده نگاه می کرد گفت:

- البته این رو هم بگم دخترش هم مثل خودش کد بانو و با سلیقه و...

مهمین خانم در حالی که می خندید حرف او را قطع کرد و گفت:

- تبلیغات دیگه بسه! غذا سرد می شه و از دهن می افته اون وقت از این همه مبالغه پشیمون می شید.

غزل و مادرش آخرین کسانی بودند که وارد سالن شدند و جایی در کنار لاله و لادن و روبروی سهیل و نیما پیدا کردند البته این نشستن جزء برنامه ریزیهای نیما بود تا همگی بتوانند در کمال آرامش غذایشان را بخورند. لاله احساس کرد که میلی به غذا ندارد اما مجبور بود برای حفظ ظاهر به اجبار هم که شده چند قاشقی بخورد. فریده در حالی که ظرف سوپ را روی میز می گذاشت زیر گوش او گفت:

- سعی کن به سهیل فکر کنی و نیما را ندیده بگیری.

لاله با شنیدن این حرف قوت قلبی گرفت و خوشحال شد از اینکه می دید یک نفر در این جمع هست که به او و عشق او ارزش بدهد، لبخندی زد و به سهیل نگاه کرد. سهیل با دیدن نگاه پر از عشق او و آن چشمان دلربایش احساس آرامش کرد و بار دیگر روزنه امیدی در دلش باز شد، نفس راحتی کشید و به خوردن مشغول شد. می دانست که لاله او هنوز هم همان لاله ایست که عاشقش بود و به عشقش افتخار می کرد با دلی پر امید لبخندی به او تقدیم کرد. نیما سرش را پایین انداخته و مشغول خوردن سوپ بود و خوشبختانه این

صحنه را ندید اما غزل تمام این نگاه ها و حرکات را دید و حتی جمله ای را که فریده به آهستگی در گوش لاله زمزمه کرد شنید و این موضوع باعث شد که باز هم شروع به طرح نقشه ای زشت و شیطانی بکند. مهتاب که کمی پایینتر نشسته بود خم شد و از لاله پرسید:

- لاله جان حالت بهتره؟

لاله لبخندی زد و با سر جواب مثبت داد. آقای مقدم پرسید:

- مگه لاله جان کسالت داره؟

مهتاب از سر تأسف سرش را تکان داد و گفت:

- به من که چیزی نمی گه اما فکر می کنم قلبش اذیتش می کنه.

آقای مقدم رو به لاله کرد و گفت:

- عزیزم خودت خوب می دونی که وقتی پنج ساله بودی یک بار قلبت عمل شده پس اگر ناراحتی داری به مامان و بابا بگو تا یه فکری برات بکنن.
لاله گفت:

- آخه من که چیزیم نیست.

سهیل با شنیدن این حرف به صورت لاله خیره شد و با نگرانی در چشمان زیبای او جستجو کرد تا مطمئن شود که در حال حاضر او واقعاً ناراحتی ندارد. لاله متوجه نگاه های او شد. نظری به او انداخت و با نگاه به او اطمینان داد که حالش خوب است. آقای مقدم پرسید:

- لاله جان می خوای ببرمت پیش پزشک؟

آقا فریدون که سر میز دیگری بود گفت:

- متشکرم آقای مقدم، باید خودم ببرمش پیش دکتر موسوی.

غزل زیر لب طوری که فقط لاله و لادن و سهیل متوجه شدند گفت:

- اگه آدم تو کارش نیرنگ و فریب نباشه دچار این طور ناراحتی ها هم نمی

شه.

لاله با شنیدن این حرف دستش لرزید و قاشق از بین انگشتانش افتاد و صدای بلندی از آن به گوش همه رسید، دانه های برنج روی لباسش و روی میز ریخت. با رنگ پریدگی سرش را چرخاند و به چشمان غزل خیره شد. همه به او نگاه می کردند. لادن دستش را روی پای او گذاشت و آهسته گفت:

- گوش نده لاله جون اینها همش از حسادته.

غزل چشم غره ای به لادن رفت اما لادن رویش را از او برگرداند. لاله هم با ناراحتی سرش را پایین انداخت. نیما پرسید:

- چیه؟ بازم حالت بده؟

لاله بدون اینکه جواب او را بدهد بلند شد و از سالن خارج شد. لادن با خشم به غزل نگاه کرد و سپس به سهیل خیره شد طوری که گویا انتظار داشت در این لحظه او نیز از جایش برخیزد و به دنبال لاله برود اما برخلاف انتظار او این نیما بود که بلند شد و به دنبال لاله از سالن بیرون رفت. مهتاب هم می خواست برخیزد که آقای مقدم گفت:

- فکر می کنم از اینکه از بیماریش توی جمع صحبت کردیم ناراحت شد، شما بنشین من میرم باهاش حرف بزنم.

مهتاب گفت:

- اما شما که شامتون رو نخوردید!

آقای مقدم گفت:

- من دیگه سیر شدم.

سپس کمی جابه جا شد و به مهین که سر میز دیگری بود گفت:

- دستت درد نکنه آبجی! واقعاً خوشمزه بود.

مهین هم جواب تشکرش را داد و او با ویلچرش از سالن خارج شد. سهیل با ناراحتی به لادن نگاه کرد و لادن ناراحت تر از او سرش را برگرداند. او از اینکه می دید سهیل هیچ اقدامی برای حل این مشکل نمی کند ناراحت بود و دلش به

حال خواهرش می سوخت. سهیل هر چه سعی کرد نتوانست دیگر غذایش را بخورد. از جایش بلند شد و از عمه اش تشکر کرد و بیرون رفت. لاله کنار استخر نشسته بود و گریه می کرد و نمی توانست جوابی به سوالات نیما و آقای مقدم بدهد. آقای مقدم سر کوچک او را در آغوش گرفته بود و در حالی که نوازشش می کرد گفت:

- عزیزم این که گریه نداره، هر کسی بالاخره بیمار می شه و پیش پزشک می ره، برای هر کسی ممکنه از این اتفاقات بیفته.

لاله فقط هق هق می کرد زیرا خودش خوب می دانست که دردش چیست و درمانش با کیست و چگونه این بیماری بهبود پیدا می کند اما نمی توانست این عشق را به زبان بیاورد و همین بیشتر آزارش می داد. نیما گفت:

- همون روز توی پارک که حالش بد شد بهش گفتم ببرمت پیش دکتر اما قبول نکرد.

آقای مقدم هم که مثل لاله از حضور او چندان راضی نبود گفت:

- ببخشید اگر می شه لطف کنید و چند لحظه ما را تنها بذارید، می خوام با لاله صحبت کنم.

نیما با اینکه کمی دلخور شده بود گفت:

- خواهش می کنم.

و بعد از جا بلند شد و گفت:

- با اجازه.

و به طرف ساختمان رفت. سهیل که در راهرو ایستاده بود و آنها را تماشا می کرد با آمدن نیما در دستشویی را باز کرد و خودش را در آن پنهان کرد. نیما بعد از اینکه برگشت و نظری دیگر به آنها انداخت به طبقه بالا رفت.

آقای مقدم دستهای لاله را از روی صورتش برداشت و با دستهای مهربانش اشکهای او را پاک کرد و گفت:

- با گریه کردن و غصه خوردن که کارها درست نمی شه، تو و سهیل اشتباهتون همینه که دست روی دست می ذارید اون وقت انتظار دارید که کارهاتون هم درست بشه، بالاخره باید همه بدونن که شما دو نفر از بچگی به هم علاقه داشتید و نمی تونید جدا از هم زندگی کنید.

لاله در حالی که هنوز بغض توی سینه اش سنگینی می کرد گفت:

- کارها داشت درست می شد، سهیل بود که همه چیز رو خراب کرد.

- شما شبها همدیگه رو می دیدید؟

لاله با شنیدن این حرف شرمزده شد و سرش را پایین انداخت. آقای مقدم دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

- گوش کن عزیزم، چند روز پیش یه نفر تلفنی به سهیل خبر داد که می خواد ببیندش، سهیل هم با اون توی رستوران قرار گذاشت و رفت، اتفاقاً خیلی هم دیر برگشت و از همون شب به بعد بود که یک دفعه اوضاعش به هم ریخت، اون شب تا صبح توی تب می سوخت و هذیان می گفت، اما هیچ کدوم نمی دونیم که اون چه کسی رو دیده و چه چیزهایی شنیده ولی من مطمئنم که هر کی بوده و هر چی شده به تو مربوط می شه عزیزم.

لاله با تعجب به صورت آقای مقدم نگاه کرد و پرسید:

- همون روزی که ما با هم خونه آقا ناصر بودیم؟

- بله درسته همون روز بود.

- و همون شب بود که سهیل سر قرار نیومد، دایی جون! سهیل به عشق من به صداقت من و حتی به پاکی من با تردید نگاه می کنه.

- اما او به حدی تورو دوست داره که دیگه نمی تونه بدون تو زندگی کنه همین الانم مطمئنم که داره از جایی ما رو نگاه می کنه اما این تخم تردیدی که می گی از همون شب توی دلش پاشیده شده، نمی تونی حدس بزنی که اون چه کسی رو دیده؟

لاله کمی فکر کرد و سرش را به علامت منفی تکان داد اما یک دفعه مثل اینکه چیزی به ذهنش خطور کرده باشد گفت:

- فهمیدم یعنی مطمئنم، مطمئنم که سهیل اون روز کامران رو دیده.
آقای مقدم با تعجب گفت:

- کامران!؟

- بله کامران! فقط اونه که از این عشق باخبره و حالا می خواد به خاطر کینه ای که از من توی دلش داره همه چیز رو به هم بریزه.

لاله بار دیگر با یادآوری روزهای تلخ گذشته اشک روی گونه هایش جاری شد. آقای مقدم گفت:

- فراموشش کن، من خودم سعی می کنم هر طور شده پیداش کنم و ته و توی قضیه رو در بیارم.

لاله با لحنی افسرده گفت:

- چند سال از بهترین سالهای زندگیم رو با بدبینی ها و بددلی هاش خراب کرد، حالا هم دست از سرم برنمی داره.

- بسپار به من، می دونم بهش چه درسی بدم، فقط به دایی قول بده که دیگه غصه نمی خوری.

لاله آهی کشید و گفت:

- سعی می کنم.

- آفرین، دختر خوبی باش و به خاطر بیماریت با پدرت برو پیش دکتر.

در همین لحظه مهتاب و فریدون همراه لادن و آقا ناصر و ندا خانم به آنها نزدیک شدند. ندا خانم پرسید:

- عروس گلم چرا غذا نخوردی؟

مهتاب می خواست چیزی بپرسد که آقای مقدم با لحنی خطاب به ندا خانم گفت:

- شما که هنوز رسماً لاله رو خواستگاری نکردید، پس درست نیست که اسم روش بذارید. سپس چرخهای ویلچرش را چرخاند و از آنها دور شد. ندا خانم که ناراحت شده بود گفت:

- اما من فکر نمی کنم حرف بدی زده باشم.

مهتاب کنار لاله نشست و حالش را پرسید.

- آقای مقدم وارد راهرو شد و سهیل را با چشمانی نمناک دید. آقای مقدم با عصبانیت گفت:

- بیا بریم بالا کارت دارم.

تقریباً همه مهمان ها شامشان را خورده بودند و دوباره به سالن بالا برگشته بودند. عده ای مشغول بازی شطرنج بودند و بعضی ها هم مشغول صحبت بودند. آقای مقدم و سهیل به گوشه ای خلوت رفتند. سیامک که مشغول پیپ کشیدن بود دستش را برای آنها بلند کرد و پرسید:

- چرا تنها نشستید؟

آقای مقدم بدون آنکه جواب او را بدهد به چشمان سهیل خیره شد و با لحنی بسیار جدی گفت:

- می خوام یه سوال بپرسم و توقع دارم که جواب درست بشنوم.

سهیل با حرکات چشمانش حرف او را قبول کرد. آقای مقدم با همان لحن پرسید:

- هنوز لاله رو دوست داری؟

سهیل با بغض سنگینی جواب داد:

- عاشقشم.

- پس چرا اذیتش می کنی؟

- پشیمونم!

- چرا اون شب سر قرار نرفتی؟

- گفتم پشیمونم!
- اون روز توی رستوران کی رو دیدی؟
- سهیل سرش را پایین انداخت و گفت:
- فراموشش کنید.
- آقای مقدم با تحکم گفت:
- قرار شد با من روراست باشی، حالا توی چشمان من نگاه کن!
- سهیل سرش را بلند کرد و آقای مقدم با صدایی آهسته پرسید:
- کامران رو دیدی؟
- سهیل با حیرت پرسید:
- شما از کجا می دونید؟
- آقای مقدم نفس بلندی کشید و گفت:
- این دختره بیچاره حق داره که هنوزم از اون مرتیکه پست می ترسه.
- پس لاله این حرف را زده؟
- آره اون گفت! می دونی چرا؟ چون بهتر از من و تو کامران رو می شناسه،
- چون چند سال در کنارش زندگی کرده چون می دونه که اون چه آدم کثیفیه!
- سهیل که باز هم دچار شک و تردید شده بود پرسید:
- مطمئنید که جز این چیز دیگه ای نیست؟
- تو که گفتی پشیمونی، پس چرا دوباره با تردید حرف می زنی؟
- لاله اگر کاری نکرده پس چرا هنوزم از کامران می ترسه؟
- چون آزارش داده، این دختر بیچاره مگه چند سالشه که آنقدر عذاب
- کشیده و زجر دیده که حتی قلبش هم ناراحت شده؟
- مگه خودتون نگفتید که وقتی بچه بوده قلبش رو عمل کرده؟
- مطمئنم ناراحتی این دفعه اش به اون موضوع ربطی نداره.
- سهیل سرش را میان دستهایش گرفت و گفت:

- آنقدر دوستش دارم که می دونم جز اون با هیچ کس دیگه نمی تونم زندگی کنم اما این شک لعنتی که مثل خوره به جونم افتاده داره منو عذاب می ده و بینمون فاصله می ندازه.

- فردا با هم می ریم پیش کامران تا همه چیز معلوم بشه.
با نزدیک شدن سیامک صحبتشان را تمام کردند. سیامک پک محکمی به پپیش زد و کنار سهیل نشست و پرسید:

- می خوای امشب لاله رو برات خواستگاری کنم؟ به خدا اگر تو بخوای توی یه چشم به هم زدن همه کارها رو درست می کنم و قرار عروسی رو هم می گذارم.

سهیل با حسرت به او نگاه کرد و گفت:
- ای کاش منم مثل تو بودم و به همین راحتی با مسائل برخورد می کردم.
آقای مقدم گفت:

- من می رم پیش آقا فریدون تا در مورد لاله کمی باهاش صحبت کنم.
سیامک با تعجب پرسید:
- در مورد لاله؟

سهیل با صدای غم آلود گفت:
- لاله ناراحتی قلبی داره، تا حالا این موضوع رو از همه مخفی کرده تا اینکه این طوری که می گن امشب حالش به هم خورده.

- تو چی؟ تو هم می دونستی؟
- از کجا باید می دونستم؟ وقتی کنار من بود غرق عشق و رویا بود و همیشه یه لبخند قشنگ گوشه لبش بود، هیچ وقت فکر نمی کردم که قلبش بیمار باشه.
سیامک چشمکی زد و گفت:

- ولی تو هم خیلی خوش سلیقه ای ها ای کلک، لاله امشب از همه خانم های فامیل خوشگل تر شده.

سهیل آهی کشید و گفت:

- من لاله رو به خاطر وجودش دوست دارم، ما از بچگی به هم علاقه داشتیم بدون اینکه بدونیم زیبایی و قیافه چیه، اینه که من توی هر شرایطی اونو دوست دارم.

- اگه اینطوره پس چرا اجازه نمی دی کار رو تموم کنم؟

- آخه چه کاری؟ تو که نمی دونی شک چطوری داره دل بیچاره منو پاره پاره می کنه.

- شک؟ به چی؟

- اون روز رو یادته که به نفر تلفن زد و گفت برم رستوران؟

- آره آره از همون روز بود که تو عوض شدی.

- می دونی توی رستوران با کی روبرو شدم؟

- نه؟

- با کامران!

- کامران؟! شوهر سابق لاله؟

سهیل به علامت تایید سرش را تکان داد، سیامک پرسید:

- چه کار داشت؟

- می خواست در مورد لاله به من هشدار بده.

- هشدار؟

- آخ لعنت به من ای کاش اصلاً پیشش نرفته بودم، ای کاش هیچ وقت

حرفاش رو نشنیده بودم، من لاله رو می پرستم، من دیگه نمی تونم دوری اونو

تحمل کنم. هفت سال دوری بسه، به خدا دیگه تحملش رو ندارم، هر شب که

سرم رو روی بالش می دارم و چشمام رو می بندم، می ترسم که بمیرم و دیگه

اونو نبینم، صبح وقتی چشمام رو باز می کنم از خدا می خوام که کمک کنه تا

اون روز لاله رو ببینم، بدون اون دیگه هیچی، حتی زندگی رو نمی خوام.

- با همه این حرفها باز می خوام دست روی دست بذاری؟
- دست خودم نیست، حرفهای نیش دار کامران مثل یه خنجر زهرآلود تو
قلبم فرو رفته که هر چه سعی می کنم بیرونش بیارم نمی شه و با کوچکتترین
تلنگری بیشتر فرو می ره.

- تو چطور حرفهای اونو باور کردی؟
- خودمم نمی دونم چرا حرفاش رو باور کردم!
- پدر هم خبر داره؟
- آره قرار شد فردا بریم پیش کامران و بیشتر تحقیق کنیم.
- زندگی فراز و نشیب زیاد داره فقط باید مراقب باشی که از جاده خارج
نشوی و به دره سقوط نکنی چون اون وقت برای بازگشت ممکنه که تمام عمرت
رو تلف کنی.

- دلم می خواد تمام عمرم رو بدم اما مطمئن بشم که حرفهای کامران دروغه
و لاله همونطوره که من فکر می کردم.

- از همین الان بهت اطمینان می دم که حتی یه کلمه از حرفای اون درست
نیست، آدمی مثل کامران که تمام دنیاش مواد مخدره جز به یه نشئگی به هیچ
چیز دیگه ای اهمیت نمی ده و حتی حاضره به خاطر تامین موادش از حیثیت و
آبروی خودش بگذره، حالا ببین یک چنین آدمی در برابر آبروی دیگران چه
عکس العملی نشون می ده، زمانی که اون لعنتی رو می کشن توی فکر به دست
آوردن وعده بعدیشون هستن حالا از هر راهی که باشه و امکان داشته باشه، اون
وقت تو چطور تونستی به خاطر یه مشت حرف مزخرف هم خودت و هم لاله رو
عذاب بدی، من نمی دونم!

سهیل کمی فکر کرد و گفت:

- من از خودم تعجب می کنم اما به هر حال فردا همه چیز معلوم می شه.
غزل از دور به آن دو خیره شده بود و منتظر بود تا سهیل را تنها ببابد. وقتی

سیامک از پیش او بلند شد او همزمان از جایش برخاست و به طرف سهیل به راه افتاد. سهیل به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود و حتی زمانی که او روبرویش روی میل نشست متوجه نشد. غزل فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت و گفت:
- قهوه میل دارید؟

سهیل به خودش آمد و با دیدن او ابروهایش را درهم کشید.
غزل لبخند موزیانه ای زد و گفت:

- می دونم دلت می خواست که الان به جای من لاله روبروت نشسته بود اما این رو بدون که لاله دیگه به تو تعلق نداره، همین روزهاست که اون و نیما نامزد بشن و بعدش هم اگه دیگری رو در حال صحبت با نامزدش ببینه دیگ غیرتش به جوش میاد مخصوصاً تو آقا پسر!
سهیل با خشم به صورت او نگاه کرد و گفت:

- اگه تمام دنیا هم ما رو از هم جدا کنن برام اهمیتی نداره چون دلامون همیشه و همه جا با همه و مهم هم همینه، برادر شما شاید بتونه صاحب جسم لاله بشه اما نمی تونه قلب و روحش رو تسخیر کنه چون اونها متعلق به من هستند.

- مطمئنید که اونم مثل شماست؟

- به این موضوع ایمان دارم.

غزل نیشخندی زد و گفت:

- برات متأسفم چون خیلی ساده ای، عشق چشمت رو کور کرده و نمی تونی واقعیت رو ببینی.

- آره این یکی رو درست گفتم، عشق چشمام رو کور کرده و من جز چشمای لاله، لبهای لاله و عشق لاله چیزی دیگه ای رو نمی بینم، ضمناً جز صدای قشنگ او هم صدای دیگه ای نمی شنوم.

- پس چرا دفعه پیش ترسیدی که به عشقت اعتراف کنی؟

- اشتباه نکن ترس نبود که مانعم بود بلکه هیچ کس رو لایق دونستن این راز نمی دونستم چون عشق لاله به حدی برای من پاک و مقدسه که حتی خودمم اونو تقدیس می کنم، گاهی اوقات فکر می کنم در برابر پاکی و زیبایی اون، من یه ذره بی ارزشم که لیاقت این همه خوبی رو ندارم.

غزل که حسادت تمام وجودش را می سوزاند گفت:

- اما من می دونم که بالاخره یه روزی از این حرفات پشیمون می شی، و اون روزیه که واقعیت برات روشن می شه.

- واقعیت برای من فقط لاله ست و بس.

سهیل بعد از گفتن این جمله در حالی که از جایش بلند می شد ادامه داد:

- من حوصله بحث کردن با آدم کوتاه فکر و خودبینی مثل تو رو ندارم.

غزل با حرص و غضب دستهایش را به هم فشرد و جوابی نداد.



آن شب قرار گذاشتند که صبح روز بعد همگی به دامنه دماوند بروند و ناهار را مهمان برادر آقای مقدم باشند. جوانها از شادی هورا کشیدند و هر کدام نظری دادند اما در این میان لاله و سهیل و غزل ساکت بودند. لاله خوشحال از اینکه فردا هم می توانست در کنار سهیل باشد و او را ببیند. سهیل در این فکر بود که فردا تا قبل از رفتن به دماوند وقت را طوری تنظیم کند که بتواند با پدرش به دیدن کامران برود. غزل هم با خشم فراوان در ذهنش نقشه ای جدید طرح می کرد. با پایان گرفتن مهمانی همه به امید دیدار در دماوند از هم جدا شدند.

سیامک و سیاوش بهتر دیدند که شب را در خانه پدرشان بگذرانند تا صبح همه با هم راه بیفتند بنابراین برای خوابیدن به خانه آقای مقدم رفتند. هنوز چند دقیقه از ورودشان نگذشته بود که یکی از پیش خدمتها وارد سالن شد و به سهیل گفت:

- امروز بعد از رفتن شما یه آقایی چند بار زنگ زد و سراغ شما را گرفت، من به ایشون گفتم شما به مهمانی رفتید و ممکنه تا آخر شب برنگردید اما ایشون یه شماره دادند و گفتند که شما هر وقت برگشتید بهشون زنگ بزنید. بعد ورقه ای را که شماره روی آن یادداشت کرده بود به دست سهیل داد و گفت:

- فکر می کنم ایشون تو هتل اوین هستن. سهیل با تعجب نظری به شماره انداخت و سپس نگاهی به پدر و برادرهایش انداخت. سیامک گفت:

ممکنه این دفعه هم کامران باشه!
آقای مقدم گفت:

- اون آه نداره که با ناله سودا کنه، اون وقت می تونه بره توی هتل اتاق بگیره؟

در همین لحظه لبخندی صورت سهیل را پوشاند و در حالی که کاغذ را در هوا تکان می داد گفت:

- مجید، مجیده که برگشته ایران.
همه با تعجب پرسیدند:
- مجید؟!

سیاوش پرسید:

- مجید دیگه کیه؟

سهیل در حالیکه کنار میز تلفن می نشست گفت:

- من و اون توی آلمان با هم آشنا شدیم، بهم گفته بود که خیال داره برگرده. اما فکر نمی کردم به این زودی این کار رو بکنه.

بعد شماره هتل را گرفت شماره اتاق را داد و منتظر ارتباط شد. بعد از لحظاتی که ارتباط برقرار شد سهیل با هیجان خاصی شروع به سلام و

احوالپرسی نمود. در حین گفتگو مجید را برای گردش فردا دعوت کرد. وقتی سهیل گوشی را گذاشت شادی در چشمانش موج می زد.

سیامک پرسید:

- آدم مطمئنی که برای گردش دعوتش کردی؟

- از چشمام بیشتر بهش اطمینان دارم، او در تمام هفت سالی که دور از اینجا در تنهایی زندگی می کردم سنگ صبور من بود، مطمئنم که شماها اگر ببینیدش ازش خوشتون میاد.

- آقای مقدم پرسید:

- پس کی می ریم پیش کامران؟

- مجید گفت که ساعت هشت میاد اینجا، من و شما می تونیم یک ساعت زودتر بریم و برگردیم.

- صبح به این زودی؟

- اولاً که کامران جاش مشخصه بعدش هم مطمئناً با اون مصرف بالایی که داره مثل جغد روزها می خوابه و شبها بیداره، بیخود نیست که شده نگهبان گاراژ.

سیاوش پرسید:

- برای چی می خواید برید پیشش؟

آقای مقدم گفت:

- من می خوام ببینمش، چند تا سوال ازش دارم که به لاله مربوط می شه، حالا بلند شید، بلند شید برید بخواهید که فردا باید زود بیدار شید.

سهیل زودتر از همه شب به خیر گفت و به اتاقش رفت. از اینکه باز هم می توانست مجید را ببیند آن هم اینجا در ایران از شادی در پوست خود نمی گنجید. او به هیچ وجه نمی توانست محبتهای مجید را فراموش کند هنگامی که به آلمان رفته بود برای گریز از غم بزرگی که در دلش نهان بود گیج و مبهوت بود

و نمی دانست در آن غربت چه کند و به کجا برود. مجید مثل یک فرشته نجات ظاهر شد و از همان لحظه اول کمکهایش را به او ارزانی نمود. بعد از پیدا کردن یک آپارتمان کوچک کار خوبی هم برایش فراهم نمود. آنها بیشتر شبها را با هم می گذراندند و سهیل هنگامی که احساس غربت و دلتنگی می کرد برای او درد دل می کرد و او هم مثل یک برادر واقعی دلداریش می داد و به آینده امیدوارش می کرد حتی همان روز شوم که دیگر تحملش به سر آمده بود و تصمیم به خودکشی گرفت مجید بود که خیلی سریع او را به بیمارستان رساند و تحت مداوا قرار داد و از آن روز به بعد تا جایی که می توانست او را تنها نمی گذاشت. حالا هم احساس می کرد که با آمدن مجید همه کارها درست می شود زیرا او تنها کسی بود که می دانست میزان علاقه سهیل با لاله تا چه حد است و روزی که سهیل به ایران باز می گشت قول داده بود که او برگردد و کمکش کند و حالا آمده بود تا به قولش عمل کند. سهیل عکس چند تکه لاله را که با زحمت بسیار کنار هم قرار داده بود و چسپانده بود بوسید و روی سینه اش گذاشت و چشمانش را بست به امید آنکه با سرزدن سپیده و تابیدن آفتاب بار دیگر صورت زیبای او را ببیند.

آقای مقدم در حالی که با کمک سهیل از ماشین پیاده می شد گفت:
- فقط حرفام یادت نره! تو اصلاً دخالت نکن و بذار فقط من باهاش حرف بزنم.

سهیل در ماشین را بست و گفت:
- چشم.

هر لحظه که به کامران نزدیکتر می شدند تپشهای قلب سهیل بیشتر میشد. احساس می کرد هر لحظه ممکن است قلبش از کار بایستد. آقای مقدم سرش را برگرداند و نگاهی به صورت رنگ پریده او انداخت و گفت:
- آنقدر خودت را نباز خدا با ماست.

کامران با سیگاری روشن به نقطه ای خیره شده بود و متوجه اطرافش نبود. آقای مقدم سرش را با تأسف تکان داد و گفت:

- اصلاً باورم نمی شه که این کامران همون کامران شاد و سرزنده چند سال پیش باشه.

- بیخود نیست که به اعتیاد بلای خانمان سوز می گن! هیچ کس باورش نمی شه که این ژنده پوش و کثیف یه روزی جزء شاگردان ممتاز رشته فیزیک دانشگاه بوده.

- روزگار چه کارها که با آدمای نمی کنه!

کامران وقتی صدای چرخهای ویلچر را نزدیکش شنید آهسته سرش را بلند کرد و به آن دو نگاه کرد. ابتدا نتوانست آنها را بشناسد اما وقتی خوب به صورت سهیل خیره ماند لبخندی زد و با صدایی لرزان سلام کرد.

آقای مقدم با چشمانی نمناک دستش را به سوی او دراز کرد. کامران با شرم نگاهی به دستهای کثیفش انداخت و سپس با او دست داد. آقای مقدم آهی کشید و پرسید:

- آخه جای تو اینجاست پسر؟

کامران با صدایی که برای آقای مقدم چندش آور بود گفت:

- کسی که مهر بدبختی روی پیشونیش بخوره عاقبتش بهتر از این نمی شه.

- اما خدا به انسان یه عقل داده تا هر طوری که دوست داره زندگی کنه و راه و بیراه رو از هم تشخیص بده.

- اما توی راه گرگهایی هستند که با نیرنگ قلب آدمای رو پاره پاره می کنن.

- اگر راه رو درست بری هیچ گرگ و روباهی سر راهت پیدا نمی شه.

- گرگهای انسان نما رو نمی شه از ظاهرشون شناخت.

- منظور تو از گرگ کیه؟ لاله که مثل یه بره ساده و آروم بود.

کامران قهقهه ای کریه سر داد که دندانهای کثیفش نمایان شد. سهیل با

یادآوری سالهای گذشته که کامران تا چه حد به نظافت مخصوصاً دندانهایش حساس بود آهی کشید و کنار ویلچر پدرش زانو زد. کامران ناگهان چینی عمیق بر پیشانی‌اش انداخت و گفت:

- حیف که دیگه کاری از دستم بر نییاد وگرنه با همین دستهام اون هرزه رو خفه می‌کنم.

سهیل با شنیدن این حرف عصبانی شد اما آقای مقدم دستش را روی دست او گذاشت و او را دعوت به آرامش نمود سپس با خونسردی از کامران پرسید:

- چرا؟ مگه اون چه کاری کرده که تا این حد از دستش عصبانی هستی؟
- بدترین کاری که یه زن می‌تونه در حق شوهرش بکنه خیانته! او به من خیانت کرد.

- پس چرا راضی نمی‌شدی طلاقش بدی؟
کامران که از این سوال جا خورده بود به خودش تکانی داد و گفت:
- آ. آخه می‌خواستم پیشم باشه تا بتونم تلافی کارهای کثیفش رو در بیارم و اون رو مجازات کنم.

- اگه واقعاً این طور بود پس چرا توی دادگاه این قضیه رو مطرح نکردی؟
- نمی‌خواستم آبروش بره.
- پس چرا حالا این کار رو می‌کنی؟

کامران باز هم نتوانست جواب درستی بدهد. آقای مقدم جلوتر رفت و با خشم گفت:
- توی چشمان من نگاه کن.

کامران سرش را بلند کرد و با چشمای خیسش به او نگاه کرد.
- چرا با سرنوشت اون بازی می‌کنی؟ چرا باز هم می‌خواهی میون این دو تا رو به هم بزنی؟ نمی‌خواد حرفی بزنی چون من خودم از همه چیز باخبرم، اون زمان تو دوست سهیل بودی اما حسادت مثل خوره تمام وجودت رو از بین برده بود. به

همین خاطر من لاله رو به حربه قرار دادی تا بتونی سهیل رو خرد کنی در حالی که سهیل با تو مثل یه برادر واقعی رفتار می کرد، همه چیز رو برای تو می خواست اما تو حتی عشقش رو ازش گرفتی، وقتی که دیدی که سهیل تاب نیاورد و از اینجا رفت سعی کردی لاله رو آزار بدی چون می دونستی خبر آزار و اذیتها به اون می رسه، و عذاب می کشه، اون شبی که بعد از رفتن سهیل به خونه ما اومدی و به اتاق سهیل رفتی و دفترچه خاطراتش رو برداشتی می دونستم که برای کمک به اون این کار رو نکردی بلکه می خواستی از جملات دفتر وسیله ای برای آزار روح اون دختر بی گناه پیدا کنی، حالا چطور می تونی توی چشمای من نگاه کنی و باز هم دروغ بگی؟!

کامران در حالی که می لرزید سرش را پایین انداخت و گفت:

- آره من حسادت می کردم چون نمی تونستم بفهمم چرا باید یکی مثل سهیل توی ناز و نعمت بزرگ بشه و همه چیز براش فراهم بشه اما من از زمان تولد بدبخت و حسرت به دل باشم. آره من می دونستم که سهیل و لاله همدیگر رو دوست دارن چون چند بار شب جمعه می دیدم که با هم به امامزاده می رن و شمع روشن می کنن، لاله خوشگل و نجیب بود و من نمی تونستم ببینم که سهیل با به دست آوردن اون خوشبختیش کامل بشه، این بود که بعد از شب تولد سهیل به دروغ گفتم که به لاله علاقه مند شدم چون می دونستم که سهیل با فهمیدن این موضوع به خاطر من از عشقش می گذره و در این صورت هم نمی تونه به زندگیش ادامه بده.

سهیل که از سر خشم دندانهایش را به هم می فشرد جلو رفت و با دو دست یقه او را محکم گرفت و گفت:

- تو از یه سگم پست تری، قریبون معرفت سگ، وقتی یه لقمه جلوش بندازی می فهمه که دیگه نباید گازت بگیره اما تو پست فطرت با اون همه محبتی که من بهت کردم باز از پشت به من خنجر زدی، عشقم رو ازم گرفتی، آوارم کردی

و حالا هم که برگشتم بازم دست از سرم برنمی داری.
آقای مقدم دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:
- بلند شو پسر، بلند شو سعی کن کمی آروم بشی.
سهیل یقه او را رها کرد و از جایش بلند شد. با عجز سرش را به دیوار تکیه داد و شروع به گریه کرد و مرتب زیر لب زمزمه می کرد:
- باورم نمی شه. باورم نمی شه. نامرد.
آقای مقدم دوباره از کامران پرسید:
- حالا چرا این دروغ ها رو سر هم می کنی؟ بازم می خوای اونارو عذاب بدی؟

کامران با حالتی عصبی گفت:
- من یه آدم بدبختم، یه معتاد، جز مواد هیچ چیز دیگه ای برام مهم نیست، یه روز یه دختر جوون اومد اینجا و از من خواست که به سهیل تلفن کنم و این حرفها رو بزنم، قول داد که اگه این کار رو بکنم پنجاه هزار تومان به من بده، منم با سهیل قرار گذاشتم و حرفایی که اون می خواست زدم.

- فقط همون یه بار اومد پیشت؟

- آره، یعنی نه!

- بالاخره آره یا نه؟

- نه. دیشبم اومد.

- دیشب؟!

- ساعت دو و نیم، سه بود که اومد و گفت بازم برم سراغ سهیل و این بار روغنش رو بیشتر کنم.

کامران این حرف را زد و دو دستش را زیر پتوی کهنه اش کرد و یک دسته پانصد تومانی بیرون آورد و گفت:

- این پولها رو بهم داده و گفته که اگه بتونم نظر سهیل را نسبت به لاله

برگردونم بازم کمکم می کنه.

- اسمش چی بود؟

- نمی دونم!

- چه شکلی بود؟

- درست یادم نیست اما خوشگل بود خیلی خوشگل بود.

سهیل در حالی که با پشت دست اشکهایش را پاک می کرد گفت:

- کار غزله مطمئنم.

آقای مقدم چند لحظه ای فکر کرد. سپس تلفن همراهش را از جیب بیرون کشید و با پلیس تماس گرفت و آدرس محلی که در آنجا حضور داشتند به آنها داد. کامران در حالی که بد و بیراه می گفت بلند شد تا فرار کند اما آقای مقدم به سهیل اشاره کرد که او را نگه دارد. سهیل از پشت دستهای او را گرفت و مانع حرکتش شد. آقای مقدم دسته پولها را برداشت و در جیبش گذاشت سپس سرش را بلند کرد و گفت:

- محبتی که من به تو می کنم ارزشش از این پولها بیشتره. درسته که یه چند روزی عذاب می کشی اما در عوض برای همیشه راحت می شی.

کامران به سختی فریاد زد:

- بذارید برم لعنتی ها، من که کاری نکردم.

- ما فقط به خاطر خودت این کارو می کنیم.

- اما من نمی تونم ترک کنم، من می میرم.

- بمیری بهتره تا اینطوری زندگی کنی.

با رسیدن ماشین نیروهای انتظامی بازهم کامران شروع به التماس کرد اما یکی از مأمورها سریع جلو آمد و دستبندی به دستهای او زد و از آقای مقدم پرسید:

- دزدی کرده؟

- نه هیچ کاری نکرده اون یکی از اقوام ماست و ما دوست داریم که از این وضعیت خلاص بشه.

آن مأمور چند سوال دیگر هم پرسید و سپس کامران را به طرف ماشین برد و پس از چند دقیقه از آنجا دور شدند. آقای مقدم به سهیل گفت:
- وسایلت رو بردار بنداز توی سطل زباله.

سهیل پتوی کثیف و مندرس او را از روی زمین برداشت یک کیف چرم از داخل آن روی زمین افتاد. سهیل نشست و در کیف را باز کرد، یک آلبوم کوچک درون آن بود. آلبوم را ورق زد. عکسهای کامران و لاله و بچه کوچکشان بود همراه با چند گلبرگ خشک که روی زمین ریختند. سهیل با بغض سنگینی به پدرش نگاه کرد. آقای مقدم فندک نقره ای را که یادگار همسرش بود از جیبش بیرون آورد و گوشه آلبوم گرفت و آن را آتش زد و گفت:

- باید هر چیزی که لاله رو به یاد اون ایام میندازه از بین ببریم.
سهیل بار دیگر دستش را داخل کیف برد. دستش به یک دفترچه خورد آن را بیرون کشید. باورش نمی شد! دفترچه خاطرات خودش بود. اشک آرام آرام روی صورتش جاری شد. دفترچه را ورق زد و گفت:
- این دفتر، دفتر عشق من و لاله ست.

آقای مقدم گفت:

- کیف رو خالی کن ببین چیز دیگه ای توش نیست.
سهیل کیف را برگرداند و تکان داد. جز یک سیخ و یک سوزن و یک تکه تریاک که داخل نایلون پیچیده شده بود چیز دیگری نبود. آقای مقدم خم شد و آنها را از روی زمین برداشت و دوباره داخل کیف گذاشت. چرخهای ویلچرش را چرخاند و به طرف جوی بزرگ آب کنار خیابان رفت و آنها را در آب انداخت. سپس سرش را برگرداند و در حالی که لبخند می زد گفت:
- بیا مگه قرار نیست مجید بیاد خونه ما؟

سهیل بلند شد و دفترش را برداشت و به طرف پدرش رفت. وقتی سوار ماشین شدند و به راه افتادند آقای مقدم به صورت غمگین او خیره شد و پرسید:

دیگه از چی ناراحتی؟

- از اینکه می بینم حسادت انسانها رو تا چه حد از هم دور می کنه.

- اما همه انسانها مثل هم نیستند.

- چرا باید بذاریم حسادت ما رو به بدبختی بکشونه؟

- اگر سعی کنیم که اطرافیانمون رو واقعاً از ته دل دوست داشته باشیم دچار

حسادت نمی شیم.

- کامران با این کارش جوانی من و لاله و حتی خودش رو تباه کرد.

- همینطور نیما و غزل رو.

- آخه غزل دیگه به چی حسادت می کنه؟

- خب معلومه به لاله، قبل از اومدن تو همه فکر می کردن که وقتی برگردی

تنها غزل رو انتخاب می کنی اون هم به این موضوع افتخار می کرد و شده بود

گل سرسبد دخترهای فامیل اما وقتی موضوع عشق تو و لاله رو فهمید به جای

اینکه واقعیت رو بپذیره دچار حسادت شد و ترسید که با از دست دادن تو دیگه

اون موقعیت رو بین دیگران نداشته باشه.

- ولی به نظر من اگر ما انسانها از اول به عاقبت کاری که می کنیم فکر کنیم

و همه جوانب رو در نظر بگیریم و هدفمون رضایت خدا باشه دیگه دست به

کارهای اشتباه نمی زنیم.

آقای مقدم لبخندی زد و گفت:

- درسته، واقعاً همینطوره.



وقتی وارد خیابان خودشان شدند از دور قامت بلند مجید را در کت و شلوار

کرم دیدند که در حال نگاه کردن به اطرافش بود. سهیل لبخندی از سر شادی زد و با اشاره به پدرش گفت:

- خودش.

آقای مقدم گفت:

- با نظر اول می‌تونم بگم که آدام شاداب و سر زنده ایه.

- از کجا فهمیدید؟

- از رنگ روشن لباسهاش.

- شما خیلی باهوشید پدر.

- من تجربه‌ام از تو بیشتره فقط همین.

وقتی کنار او رسید با عجله از ماشین پیاده شد و به زبان آلمانی حالش را پرسید. مجید با شنیدن صدای او برگشت و با شادی گفت:

- سلام رفیق.

سپس یکدیگر را در آغوش گرفتند و احوالپرسی نمودند. سهیل برگشت و با اشاره به پدرش گفت:

- این هم آقای مقدم بهترین و مهربانترین پدر دنیا.

مجید با دوگام بلند به طرف ماشین رفت و دستش را به سوی آقای مقدم دراز کرد و در حالی که دستش را می‌فشرده گفت:

- باعث افتخاره که با شما آشنا می‌شم.

آقای مقدم لبخندی زد و گفت:

- منم از دیدار شما خوشبختم.

سهیل با شادی گفت:

- بهتره عجله کنیم، الان همه به دماوند رسیدند و زیراندازشون رو پهن کردند.



ستاره و سپیده همراه غزل و نیما کنار نهر آب نشسته بودند و مشغول بازی و خنده بودند. بزرگترها هم کنار هم نشسته بودند و مثل همیشه موضوعی برای صحبت پیدا کرده بودند و به قول معروف چانه هایشان گرم شده بود. لاله و لادن و فریده هم روی تختی نشسته بودند و لاله برای آنها از شبی که همراه سهیل به آنجا آمده بود صحبت می کرد که از دور ماشینهای سهیل و سیاوش و سیامک نمایان شد. سیامک دستش را از ماشین بیرون آورد و برای همه تکان داد. لاله با دیدن سهیل احساس کرد جانی تازه گرفته. سهیل از داخل ماشین لاله را به مجید نشان داد. مجید مثل یک کارآگاه به او خیره شد و گفت:

- همون طوریه که فکر می کردم.

- چطوره؟

- هم زیبا هم محبوب، هم خانم.

- پس حالا به من حق می دی؟

- کاملاً.

- راستی چرا پدرت با ما نیومد و سوار ماشین نشد؟

- تو نمی دونی پدرم چقدر فهمیده و دور اندیشه، اون می دونست که من

خیلی حرفها برای تو دارم برای همینم با ما نیومد که ما راحت تر باشیم.

- خیلی عالی! داشتن چنین پدری واقعاً نعمت بزرگیه، خب حالا وقتشه که

غزل رو هم به من نشون بدی.

سهیل کمی گشت و او را پیدا کرد و با چشم اشاره کرد. مجید به جایی که او

اشاره می کرد نگاه کرد و گفت:

- اونا هر سه نفرشون غزلن؟

- اونی که مانتوی قهوه ای تنشه غزله.

- اوه بله از اولش هم فهمیدم.
- منو دست انداختی؟
- زیبایی خیره کننده ای داره.
- ولی من اصلاً ازش خوشم نمیاد.
- به خاطر اینکه دلت جای دیگه ای بنده، البته لاله تو هم دست کمی از غزل نداره.

- لاله من از همه دنیا قشنگ تره.
- هی کمی هم غیرت داشته باش!
- من هم به رفاقت تو ایمان دارم و هم عشق لاله از همه چیز برام مهمتره.
مجید نفس عمیقی کشید و پرسید:
- حالا قراره تا کی اینجا توی ماشین بشینیم و حرف بزنینم؟ اگر اجازه بفرمایید پیاده می شیم تا به کارهامون برسیم.
- کدوم کار؟

- تجسس. اما خواهش می کنم دیگه سوالی نپرس چون می بینم که دوتا خانم کنجکاو دارن میان این طرف.
منظور او سپیده و ستاره بود که مثل همیشه برای فهمیدن و به قول مجید کنجکاوای کردن زودتر از دیگران اقدام کرده بودند و به طرف ماشین سهیل می آمدند. مجید و سهیل از ماشین پیاده شدند. مجید دو قدم جلو رفت و دستش را به سینه گذاشت و تعظیم کوتاهی کرد و گفت:
- مجید هستم، سلام عرض کردم.

ستاره و سپیده که از برخورد دوستانه او به وجد آمده بودند خودشان را معرفی کردند و به او خوشامد گفتند. سهیل جلو رفت تا او را پیش دیگران ببرد و معرفی کند اما آنها زودتر از او این کار را کرده بودند و وقتی به جایی که همه نشسته بودند رسید کار تمام شده بود. مجید در حالی که لبخندی می زد گفت:

- واقعاً خوشحالم که سعادت داشتم امروز رو در کنار شماها باشم البته من این سعادت رو مدیون دوست عزیزم سهیل و نامزدشون لاله خانم هستم. نگاه های متعجب و حیرت زده و پچ پچ های نامفهوم در هم آمیخته شد. مجید که خودش علت را خوب می دانست با حالتی تعجب گونه پرسید:

- چی شده؟ من حرف ناشایستی زدم؟

نیما زودتر از همه به حرف درآمد و گفت:

- فکر می کنم که شما توی گفتن اسامی اشتباه کردید چون لاله خانم نامزده منه نه سهیل.

- واقعاً؟! شاید هم اشتباه فهمیدید چون خوب یادمه که توی آلمان سهیل همیشه از دختر عمه اش لاله برای من حرف می زد!

سهیل دست او را گرفت و آهسته گفت:

- خرابکار خیلی بی مقدمه شروع کردی، بیا تا بیشتر از این آبروریزی نشده بریم.

بعد از دور شدن آنها، آقای مقدم برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- چه جای خوبی برای نشستن پیدا کردید.

برادرش گفت:

- اما به نظر من اگر می رفتیم بالاتر بهتر بود.

به این ترتیب هر کسی حرفی زد و مسئله مجید تا حدی فراموش شد. در این میان نیما و غزل بودند که هر کدام در دنیای خودشان به نحوی حرفهای مجید را تجزیه می کردند. نیما که طاقت نداشت با گامهایی سنگین و با صورتی که از فرط خشم قرمز شده بود به طرف تختی که مجید و سهیل روی آن نشسته بودند رفت و روبروی آنها ایستاد و به صورت سهیل خیره شد. مجید گفت:

- بفرمایید، جمعمون جمع بود گلمون کم بود.

نیما با صدای مرتعش گفت:

- اما اینطور که به نظر می رسه من خیلی جاها اضافه بودم و خودم نمی دونستم!

سهیل سرش را پایین انداخت. مجید بلند شد و به او گفت:

- اگر شما افتخار بدید و بنشینید من براتون توضیح می دم.

نیما به اجبار روی تخت کنار سهیل نشست. سهیل دستهایش را در هم گره کرده بود. مجید بین آن دو نشست و گفت:

- اول از همه بدون اغراق باید بگم که شما و خواهرتون توی فامیل گل سرسبد هستید و حرفهایی که الان می خوام بزنم نباید باعث سوء تفاهم بشه. نیما گفت:

- خواهش می کنم حاشیه نرید.

- اما من آدم حاشیه رویی نیستم، از تملق گویی هم متنفرم و جز حقیقت حرف دیگه ای نمی زنم، روزی که من با سهیل آشنا شدم او یک آدم کاملاً ناامید و خسته بود که از همه چیز دل کنده بود و روز و شبش شده بود اشک و آه، فقط برای اینکه مجبور شده بود به خاطر یه رفیق به نام کامران از تنها عشق خودش یعنی همین لاله خانم بگذره، به همین دلیل به آلمان اومده بود تا بتونه فراموشش کنه اما نمی تونست. حتی یکبار هم دست به خودکشی زد که الحمدا... به خیر گذشت و نجات پیدا کرد تا اینکه از پدرش نامه رسید که لاله از شوهرش جدا شده. وقتی نامه رو خوند نمی تونست باور کنه. بعد از اینکه چند بار نامه رو خوند به دست من داد و گفت تو بخون شاید من اشتباه می کنم. منم یکبار با دقت زیاد و خیلی شمرده براش خوندم. از شوق یک ساعت تمام گریه کرد و از فردای همون روز شروع کرد به انجام دادن کارهایش برای برگشتن. مجید بعد از کمی مکث ادامه داد:

- اون فقط به یه خاطر به ایران برگشت اونم به امید دیدن لاله و زندگی

کردن با اون بود. حالا چه اتفاقی افتاده و چی شده که دوباره اونا از هم جدا موندن دیگه من خبر ندارم.

نیما رو کرد به سهیل و پرسید:

- پس چرا تا حالا ساکت موندی؟ چرا به من حرفی نزدی؟ تو تا این حد لاله رو دوست داری و ساکت نشستی؟

- می خواستم بهت بگم ولی با اون کاری که غزل کرد و با اون نامه ای که نوشت دیگه نمی شد کاری کرد.

- حرف مردم مهمتر بود یا سرنوشت شما دوتا؟

- لاله می ترسید که غزل باز هم اون کار رو بکنه و باعث عذاب وجدان ما بشه.

- خدا رو شکر می کنم که زیاد دیر نشده و من باعث جدایی دو تا عاشق نشدم.

مجید دستش را به شانه او زد و گفت:

- خوشحالم که شما آدم فهمیده و با منطقی هستید.

- من یه معذرت خواهی به سهیل و یه تشکر به شما بدهکارم.

- همین که شما به این خوبی و راحتی حقیقت رو پذیرفتید بزرگترین تشکره.

نیما بلند شد و گفت:

- اگر موافقید همه جوونها رو جمع کنیم و بریم بالا.

مجید گفت:

- عالیه! جمع کردن جوونها با من، شما همین جا باشید تا بقیه رو هم بیارم.

سپس به طرف جمع رفت و گفت:

- از تمام اونایی که خودشون رو جوون حساب می کنن دعوت می کنم برای کوهنوردی همراه ما بیان.

ستاره و سپیده اولین کسانی بودند که خودشان را آماده کردند و بلند شدند. سیامک و خانمش هم همراه فرزانه و شوهرش برخاستند. سعیده همسر سیاوش که برادرش سعید را به زور با خود آورده بود تا فریده را ببیند و بشناسد دستش را به بازوی او زد و گفت:

– بلند شو دیگه.

سعید با شرم گفت:

– آخه.

– آخه بی آخه بلند شو تا به زور دستت رو نگرفتم و بلندت نکردم.

سعید در حالی که صورتش گل انداخته بود بلند شد. با بلند شدن او لادن دست فریده را گرفت و گفت:

– نامزد جنابعالی هم بلند شد. مگه اونم جوونه؟!

لاله از حرفهای مجید و از اتفاقی که افتاده بود بی خبر بود و دلش می خواست بداند چرا نیما! با عصبانیت پیش سهیل و مجید رفت و چه شده که حالا لبخند می زند و به کارهای مجید با اشتیاق تمام نگاه می کند. مجید همه را دور تختی که سهیل و نیما آنجا بودند جمع کرد. بعد به طرف لاله و لادن و فریده رفت و گفت:

– مثل اینکه فقط شما سه نفر از اومدن من خوشحال نیستید!

فریده گفت:

– خواهش می کنم این چه حرفیه! معرفی می کنم لاله دختر عمه آقا سهیل،

لادن خواهرش، بنده هم فریده دختر عمه بزرگ ایشون هستم.

– منم مجید از دوستان آقا سهیل، حالا از شما دعوت می کنم که به جمع ما

پیوندید که می خواهیم بریم کوهپیمایی.

فریده با شیطنت پرسید:

– مطمئنید که همه رو دعوت کردید؟

- بله، همه فقط منتظر شما هستند.
- اما یک نفر مونده که شما برید و شخصاً دعوتش کنید.
- کی؟
- غزل! اونجا کنار اون درخت ایستاده.
مجید به جایی که فریده اشاره کرد نگاه کرد و غزل را دید که به درخت تکیه داده و پایش را به روی زمین می کشد.
مجید لبخندی زد و گفت:
- تا شما به جمع پیوندید منم می رم تا از این دختر شاه پریون خواستگاری
اِ ببخشید دعوت کنم.
هرسه به حرف مجید خندیدند و به طرف دیگران راه افتادند. لادن آهسته گفت:
- مثل اینکه مجید مجذوب غزل شده.
فریده خندید و گفت:
- باید گردش پر خاطره ای باشه.
لاله آهی کشید و گفت:
- اگه نیما اعصاب منو به هم نریزه!
لادن دست او را گرفت و گفت:
- اگه من جای تو بودم همین امروز همه چیز رو بهش می گفتم.
- اگه جرأتش رو داشتم که تا حالا این کار رو کرده بودم.
- اینکه جرأت نمی خواد تو فقط می خوای حقیقت رو بگی، کار اشتباهی
نمی خوای انجام بدی که آنقدر می ترسی!
فریده آهسته گفت:
- بچه ها ساکت، نمی دونم چرا احساس می کنم همه گوشاشون رو تیز کردن
این طرف.

نیما با صدای بلند مجید را صدا زد و گفت:

- بیا بید دیگه همه منتظرن.

مجید برگشت و با لحنی ناله گونه گفت:

- آخه عروس خانم راضی نمی شه.

صدای خنده همه به هوا برخاست. غزل که خودش نیز خنده اش گرفته بود

به طرف بقیه راه افتاد. مجید لبخندی زد و در حالی که در پی او می آمد گفت:

- نه به اون راضی نشدنش نه به این عجله اش.

وقتی یک جا جمع شدند مجید روی تخت رفت و گفت:

- همگی گوش کنید! به مسافتی از راه رو همه با هم حرکت می کنیم بعد

وقتی از چشم بزرگترها دور شدید هرکسی با هر کسی دوست داره راه بره تا

خستگی رو نفهمه.

سپس چشمکی زد و پرسید:

- منظورمو می فهمید؟

همه با خنده گفتند:

- بله.

اما لاله که فکر می کرد با نیما نمی تواند طاقت بیاورد جواب نداد و با اندوه

سربه زیر انداخت. مجید پرسید:

- آب برداشتید؟

فرزانه گفت:

- بله دست منه!

- میوه چی؟

سیامک با شیطنت گفت:

- اونم پیش ماست!

- امیدوارم که یه چیز ی هم به بقیه برسه.

- شما که گفتید قراره از هم جدا بشیم پس چه جوری می خوایم میوه بخوریم؟

- بالاخره یه جای مشخصی دوباره همه رو جمع می کنیم. البته هر وقت که خودم تشنه یا گرسنه شدم.
ستاره گفت:

- می تونم بپرسم شما خودتون چی کسی رو برای همراهی انتخاب کردید؟
مجید در حالی که سعی می کرد ادای حرف زدن او را درآورد گفت:
- مطمئن باشید قرعه به شما نیفتاده پس خیالتون راحت باشه.
سپیده گفت:

- حتماً می خواهید با رفیقتون که تازه به هم رسیدید راه برید!
- نخیر خانم مارپل می خوام با همسر آینده ام راه برم.
همه با تعجب به هم نگاه کردند. مجید در حالی که لبخند می زد به غزل نگاه کرد و گفت:

- البته اگر رضایت بدن.
سپیده گفت:

- اما غزل جون که قراره...

مجید سخن او را قطع کرد و گفت:

- غزل جون قراره که با من بیاد چون سهیل جونم می خواد با لاله عزیزش راه بره.

لاله با ناباوری به لادن نگاه کرد و سرش را پایین انداخت. مجید خندید و گفت:

- تعجب نکنید، به اطلاع همه اونایی که نمی دونن برسونم که لاله و سهیل از بچگی همدیگه رو دوست داشتن اما به خاطر حجب و حیای اونا کسی این موضوع رو نفهمیده حالا هم خدا خواسته که من باعث بشم این مسئله رو بقیه

بفهمن و اونا از این بلاتکلیفی در بیان.

سپس رو کرد به سهیل و گفت:

سهیل جان تو و لاله جلوتر راه بیفتید.

سهیل لبخندی زد و از بین جمعیت گذشت و خودش را به لاله رساند. لاله با

چشمانی نمناک به صورت او خیره شد. سهیل لبخندی زد و گفت:

- منو ببخش.

سهیل گوشه شال او را گرفت و به لبهایش نزدیک کرد و در حالی که همه

چشمها به آنها دوخته شده بود بوسه ای بر آن زد و با صدایی که همه می

شنیدند گفت:

- بالاخره انتظارمون به پایان رسید، حالا اشکها تو پاک کن تا جلوی چشم

همه کنار هم از این کوه که به عظمت عشقمونه بالا بریم.

لاله با دستهایی لرزان اشکهایش را پاک کرد و همراه او به راه افتاد. نیما در

حالی که دست می زد گفت:

- به افتخارشون.

همه، از شوق و بعضی با تعجب برای آنها دست زدند به جز غزل. پس از چند

لحظه همگی به راه افتادند و در حالی که مجید شعری را به صورت آواز با صدای

بلند می خواند و جلوتر از همه حرکت می کرد. رفتار شاد مجید تأثیر زیادی در

روحیه دیگران گذاشته بود جز غزل که هنوز در آتش حسد می سوخت و زیر

لب به کامران که کاری نکرده بود بد و بیراه می گفت و از دور به سهیل و لاله که

در کنار هم راه می رفتند نگاه می کرد و از درون خودخوری می کرد. مجید که

متوجه نگاه های پر کینه او شده بود آهسته پرسید:

- به هم میان نه؟

غزل نگاه پرخشمی به او انداخت و گفت:

- به نظر شما شاید، اما به نظر من...

مجید میان حرف او پرید و گفت:

- نظرت رو نگهدار برای خودت خانم حسود.

غزل از شنیدن کلمه حسود به جوش آمده بود ایستاد و با صدایی شبیه به فریاد پرسید:

- من حسودم؟

کسانی که از کنارشان می گذشتند به او خیره شدند. نیما با چند قدم بلند خودش را به آنها رساند و پرسید:

- چی شده؟

غزل با حرص دندانهایش را روی هم فشرد و گفت:

- این آقا که نمی دونم از کجا پیداش شده و خودش رو توی همه کارها دخالت می ده حالا به من می گه حسود!

مجید به کسانی که ایستاده بودند و به آنها نگاه می کردند گفت:

- شماها بفرمایید خواهش می کنم، یه مسئله خانوادگیه.

سپس به طرف او برگشت و گفت:

- شما نداشتید که من حرفم رو تموم کنم من می خواستم بگم حسودا به من و شما حسادت می کنن.

- اِ ببخشید شما بازیگرید؟

- آره به خدا از همین الان به اطلاعاتون می رسونم که اگر خواستید یه فیلم هندی عاشقانه باز کنید من حاضرم، خیلی هم خوب بلدم دور درخت برقصم.

نیما با خنده گفت:

- فیلم و رقص رو بذارید برای بعد، بریم که داریم از بقیه عقب می مونیم.

مجید چشمکی زد و گفت:

- اصلاً آقا به شما چه ربطی داره که توی زندگی یه زوج جوون دخالت می

کنید؟

غزل بار دیگر با خشم به مجید نگاه کرد اما وقتی حالت شیطننت آمیز صورت او را دید خنده اش گرفت و سرش را پایین انداخت و جلوتر از آنها به راه افتاد و خودش را به ستاره و سپیده رساند.

مجدد از نیما پرسید:

- چطور می تونی با اون کنار بیای؟

- غزل فقط یه کمی لوس بار اومده و گرنه خیلی مهربونه.

- یه کمی نه خیلی لوس و خودخواه بار اومده.

- مسئله سهیل و لاله هم اون رو ناراحت کرده، آخه می دونید که قرار بود

اون...

- آره می دونم، هر کس دیگه ای هم جای اون بود همین طور بود اما نباید

اجازه می دادید که این اشتباه بزرگ رخ بده.

- من که از این موضوع خیلی هم خوشحالم چون اصلاً دلم نمی خواست با

کسی ازدواج می کردم که به من علاقه ای نداشت.

- منم خوشحالم که تو انقدر آقایی.

- متشکرم. نگران غزل هم نباشید بالاخره تا چند روز دیگه آروم می شه.

لاله که هنوز هم نمی توانست باور کند به این راحتی توانسته جلوی چشم

تمام اقوام در کنار سهیل گام بردارد اشک از چشمانش سرازیر شد. سهیل آهی

کشید و آهسته دست او را در دست گرفت و گفت:

- فکر می کنم خواب می بینم.

- اگه این خوابه از خدا می خوام که هیچ وقت بیدار نشم.

- یادته دفعه پیش که اومدیم اینجا چه حالی داشتیم؟ فکر کردم باید از

هفت خوان رستم بگذریم تا تو رو به دست بیارم، البته این چند روزه برای من از

هفت خوان رستم هم سخت تر بود.

- منم فکر نمی کردم بتونیم به این زودی بازم بیایم اینجا.

- همانطور که از خدا خواسته بودیم این دفعه تو سالم و سرحالی و همین برای من از همه چیز با ارزشتره.
- اما من هنوزم می ترسم.
- دیگه از چی می ترسی؟
- از غزل، می دونم که اون خیلی ناراحته.
- مطمئن باش دیگه نمی تونه کاری بکنه، خدا با ماست و خودش نگهدار ما و عشق پاک ماست.
- نمی دونم چه طوری از خدا تشکر کنم که لطف به این بزرگی به من کرده.
- سهیل به صورت آرام اما خیس لاله نگاه کرد و پرسید:
- بازم داری گریه می کنی؟
- این گریه، گریه شادیه.
- اما من دیگه نمی خوام اشکای تورو ببینم، دلم می خواد که همیشه شاد و خندون باشی.
- بعد از توی جیبش یک دستمال بیرون آورد و آهسته اشکهای او را پاک کرد و بعد دستمال را بوسید و دوباره درون جیبش گذاشت. لاله که خسته شده بود و احساس نفس تنگی می کرد به تخته سنگی اشاره کرد و گفت:
- بهتره اونجا یه کمی استراحت کنیم.
- خسته شدی؟
- نفسم سنگینی می کنه.
- خوب شد یادم آمد، فردا خودم میام تا با هم پیش یه پزشک متخصص قلب بریم.
- اما قلب من دیگه مریض نیست چون نوشداروش رو به دست آورده.
- واقعاً؟!
- یعنی تو نمی دونستی که قلب من برای چی مریضه؟

سهیل با یک دستمال کاغذی روی تخته سنگ را پاک کرد و گفت:
- بشین.

لاله لبخندی زد و گفت:

- با این کارت منو یاد چند سال پیش و اون سفر شمال انداختی.
- چطور؟

- اون موقع هم هر وقت که من می خواستم یه جایی بشینم با دستمال یا با
کف دست اونجا رو تمیز می کردی. یه دفعه بعد از این کار می خواستی سیب
برداری و بخوری که من عصبانی شدم.
سهیل با خنده گفت:

- آره یادمه منم ناراحت شدم و دیگه سیب نخوردم.

- منم رفتم با یه لیوان آب برگشتم تا تو دستهای رو بشوری و سیب بخوری.
- وای که چقدرم اون سیب خوشمزه بود!
لاله پرسید:

- این رفیقت مجید ازدواج نکرده؟

- نه توی آلمان که بودیم همیشه می گفت که می خواد با یه دختر ابرونی
ازدواج کنه.

- پس حتماً برگشته که ازدواج کنه.

- منم همینطور فکر می کنم! اما شرایطی که اون داره شاید کمتر دختری
حاضر بشه باهاش ازدواج کنه.

- مگه شرایطش چه جوریه؟

- اون می خواد بعد از ازدواج هم برگرده آلمان.

- چرا همین جا نمی مونه؟

- نمی دونم شاید چون دیگه به اونجا عادت کرده، وضع کار و زندگیش هم رو
به راهه.

فرزانه و شوهرش همراه فریده و سعید به آنها رسیدند و کنارشان نشستند.
فریده در گوش لاله گفت:

- سعید امتحانش رو پس داد.

لاله پرسید:

- رد یا قبول؟

فریده با لبخند گفت:

- قبول!

شوهر فرزانه با شنیدن این حرف او گفت:

- پس باید به فکر مقدمات عروسی باشیم.

فریده با تعجب پرسید:

برای چی؟

- خب خودت الان گفתי قبوله.

فریده و لاله خندیدند. در همین لحظه بقیه هم کم کم از راه رسیدند و همانجا دور هم نشستند اما غزل بدون اینکه به دیگران اعتنایی بکند به طرف بالا رفت و آنجا نایستاد. مجید از درون سبد دو تا سیب برداشت و گفت:

- با اجازه همگی من برم و گرنه طلاقم رو میدم.

نیما خندید و گفت:

- تندتر برو و گرنه بهش نمی رسی.

بعد از صرف چای و میوه باز هم همه بلند شدند اما این بار در کنار هم حرکت می کردند و به نوبت لطیفه تعریف می کردند.

موقع صرف ناهار شده بود. غذا آماده بود و همه منتظر برگشتن جوانها بودند.
آقای مقدم گفت:

- این جوونا آنقدر بی فکرند که نمی دونن ماها طاقت گرسنگی رو نداریم.

سیاوش گفت:

- خب ما مشغول بشیم تا اونا هم برسن.
اما سعیده اعتراض کرد و گفت:
- غذا بدون اونا مزه نمی ده.
در همین هنگام آقا ناصر گفت:
- دعوا نکنید اومدند.
همه خسته اما خوشحال برگشتند کنار نهر دستهایشان را شستند. مجید مقداری آب با دست به صورت سهیل پاشید، سهیل تکانی خورد و گفت:
- خودم بلدم صورتم رو بشورم تو زحمت نکش.
مجید گفت:
- آره می دونم که بلدی صورتت رو بشوری اما بلد نیستی از رویا بیرون بیای.
بعد به لاله نگاه کرد و گفت:
- این دختره تو رو خیلی هوایی کرده، هوش و حواست رو دزدیده.
لاله لبخندی زد و از جایش برخاست و به طرف بقیه رفت. مجید ادامه داد:
- بهت تبریک می گم، از الان مطمئنم که تو خوشبخت ترین مرد روی زمین می شی، اما من بیچاره!..
و با این حرف به غزل که مشغول پاک کردن خاکهای لباسش بود اشاره کرد.
سهیل خندید و پرسید:
- واقعاً اسیر شدی؟
- هنوز کاملاً مطمئن نیستم.
- پس عجله نکن و خوب چشمت رو باز کن.
- بازه بازه، نگاه کن.
سپس تا جایی که می توانست چشمهایش را باز کرد. سهیل بلند شد و گفت:
- بسه دیگه و گرنه الان از ترس می میرم.

- نه تو دیگه نمی میری.

- چرا؟

- چون معجون عمر جاودانی رو به دست آوردی.

سهیل آهی کشید و گفت:

- اما حالا دیگه اگر هم بمیرم ناراحت نیستم چون بالاخره لاله مال خودم

شد، اما یه کار دیگه هم دارم که باید زودتر انجامش بدم.

- چی؟

- دو تا اتاق رویایی برای لاله عزیزم آماده کردم که هنوز یه کمی کار داره.

- وقتی می گم توی رویایی می گی نه.

- من اون اتاقها رو فقط برای لاله درست کردم و با خودم عهد کرده بودم که

اگه اونو به دست نیاوردم خودمو اونجا بکشم آخه اونجا میعادگاه عشق منه،

وقتی برگشتیم اونجا رو بهت نشون می دم تا بفهمی چقدر عاشقشم.

- همینطوری هم دارم می بینم که چقدر پاک باخته ای.

- مجید من خودم رو برای همیشه مدیون تو می دونم.

- رفاقت ارزشش بیشتر از ایناست، من که کاری نکردم.

- ای کاش تمام رفیقهها مثل تو بودند.

- آره، راست می گی اگه قرار باشه همه مثل تو باشن که دنیا خراب می شه.

- بازم شروع کردی؟

سیامک آنها را صدا زد و گفت:

- تو رو خدا حرفاتون رو بذارید برای بعد مردیم از گرسنگی!

مجید برگشت و گفت:

- پس یه کم دیگه معطل می کنیم تا حداقل از دست تو یکی راحت بشیم.

سپس همراه سهیل به طرف آنها رفتند. بعد از صرف ناهار قرار شد که این بار

بزرگترها به گردش بروند و جوانها بمانند و کنار لوازم باشند. وقتی همه بلند

شدند سیامک و همسرش هم برخاستند. مجید پرسید:

- شما کجا راه افتادید؟

سیامک گفت:

- گردش!

- ما که نفهمیدیم بالاخره شما پیرید یا جوون؟!

- خب معلومه دیگه جوون امروز و پیر آینده.

- تو که ما شاء... کم نمیاری فقط دنبال فرصتی که از زیر کار در بری.

سیامک خندید و دست نیلوفر را گرفت و گفت:

- بیا بریم این آقا مجید حسودیش می شه که نتونسته یه جفت برای خودش

پیدا کنه تا باهاش گرم بگیره و خوش بگذرونه، مگه ندیدی امروز چه جوری مثل

یه مرغ سرگردون همه طرف می رفت.

- اولاً مرغ خودتی آقا سیا بعدشم همین الان که من اینجا هستم سه، چهار

جفت توی آلمان منتظر من هستن.

- حتماً سه، چهار جفت کفش.

- نخیر اشتباه کردی! سه، چهار جفت جوراب.

همه به بحث آنها خندیدند که سیاوش گفت:

- به رخ کشیدن کفش و جورابتون رو بذارین برای بعد، سیامک اگر میای

زودتر راه بیفت.

سیامک پیش را گوشه لبش گذاشت و در همان حال گفت:

- آخه حسودا نمی دارن.

مجید خندید و گفت:

- برو، برو و گرنه جا می مونی اون وقت میندازی گردن من!

نیما در حالی که برای خودش چای می ریخت گفت:

- این طوری که حوصله مون سر می ره بیاین یه بازی بکنیم.

مجید گفت:

– موافقم! قایم موشک بازی چطوره؟

ستاره گفت:

– شما که همه چیز رو به مسخره می گیرید.

– ببخشید خانم بزرگ دیگه شوخی نمی کنم که به شما بی احترامی بشه.

– پس آقا بزرگ یه کم ساکت باشید تا فکر کنیم ببینیم چه بازی کنیم!

– باشه ننه جون فکر کنید.

صدای خنده همه بلند شد. غزل در حالی که به لاله نگاه می کرد گفت:

– عروس و داماد جدید بگن چی بازی کنیم.

سهیل بلند شد و گفت:

– ما که نیستیم، ترجیح می دیم با هم تنها باشیم.

غزل با طعنه گفت:

– منم منظورم شما نبودید منظورم فریده و آقا سعید بود. چون شما که

همچین جدیدم نیستید.

منظور او لاله بود و همه این مسئله را زود درک کردند. لاله با ناراحتی بلند

شد اما جوابی نداد ولی سهیل گفت:

– اگر عشق واقعی باشه در پیری هم آدم جوونه و همه چیز براش بوی تازگی

می ده.

مجید برای ختم بحث گفت:

– آره سهیل جان شما برید یه کمی با هم باشید تا تلافی این چند سال

جدایی دربیاد.

لاله و سهیل با هم به طرف تختی دورتر از همه تخته‌ها رفتند و کنار هم

نشستند اما لاله از حرف غزل ناراحت شده بود. سعید گفت:

– من می گم گل یا پوچ بازی کنیم.

مجید گفت:

- نه خیلی بچه گانه ست، اسم و فامیل بازی کنیم بهتره.

نیما خندید و گفت:

- اینکه بدتر شد.

مجید چینی به پیشانیش انداخت و رو کرد به غزل و گفت:

- اینا می خوان منو اذیت کنن، اصلاً پاشو من و تو هم بریم یه گوشه ای برای خودمون خلوت کنیم.

غزل صورتش را از او برگرداند و حرفی نزد چون از جوابی که سهیل داده بود خشمگین و عصبی بود. مجید گفت:

- بیا اینم از شانس ما! اصلاً بازی نکنیم سنگین تریم.

همسر فرزانه با شنیدن این حرف دراز کشید و سرش را روی زانوی او گذاشت و گفت:

- این شد یه حرف حسابی، من که خیلی خوابم میاد.

مجید بلند شد و به فرزانه گفت:

- تو هم براش لالایی بخون تا بهتر خوابش ببره، منم می رم پیش رفیق خودم، حالا می فهمم که چرا سهیل بیچاره تا حالا جرأت نکرده بود حرفش رو بزنه.

غزل پرسید:

- مثلاً چه حرفی رو می خواسته بزنه؟

- حرف دلش رو، عشق به لاله عزیزش رو!

- اما همگی ما می دونیم که این حرفها دروغه و سهیل برای جبران گذاشته ها می خواد با لاله ازدواج کنه و هیچ علاقه ای هم به او نداره.

نیما با عصبانیت گفت:

- غزل دیگه ساکت شو.

مجید دستهایش را تکان داد و گفت:

- نه، نه بذار بگه مثل اینکه این غزل خانم هنوزم دست بردار نیست و می خواد یه جوری به زور خودش رو به رفیق ما بچسپونه ولی عزیزم به اطلاع شما و همه اونایی که نمی دونن برسونم که سهیل از بچگی عاشق لاله بوده ولی به خاطر رفیقش کامران از عشقش دست کشید و چون تحمل این وضع رو نداشت اومد آلمان، اما اونجا هم هر لحظه فقط اسم لاله سر زبونش بود، اگر اونجا بودید و می دیدید که چطور تمام در و دیوار خونه اش رو با عکس لاله پر کرده بود حرفهام رو باور می کردید، وقتی بهش خبر رسید که لاله طلاق گرفته اصلاً نمی دونست چه طوری برگرده. این رو هم بدونید که نجابت و پاکی لاله ست که سهیل رو تا این حد شیفته کرده.

مجید سکوت کرد و منتظر ماند تا اگر باز هم کسی حرفی زد بتواند از آنها دوباره دفاع کند. فریده از فرصت استفاده کرد و گفت:

- من از این عشق با خبر بودم، البته خود لاله حرفی نزده بود ولی من دفتر خاطراتش رو چند بار خونده بودم، اون به حدی سهیل رو دوست داره که تمام گلهایی رو که از ده سال پیش تا به حال سهیل براش آورده نگه داشته، توی کمدمش پر شده از گلهای خشک و کارتهای تبریک، اون کمد با همه کوچکیش یه دنیا عشق و محبتیه که من با دیدنش شدیداً تحت تأثیر قرار گرفتم و به عشق پاک اونها ایمان آوردم.

لادن که از طعنه های غزل بغض کرده بود گفت:

- بیچاره لاله کسی نمی دونه که اون توی این مدت چی کشیده.

مجید گفت:

- لاله نجیب ترین زنیه که من در تمام عمرم دیدم، اون لبهاش بسته س اما یه دنیا حرف داره که متانت و حیا مانع می شه که بتونه زبونش رو باز کنه، توی چشمش به اندازه یه آسمون پر ستاره عشق و محبتیه که با هر نگاه به سهیل

تقدیم می کنه.

سپس برگشت و نظری به آنها که روی تخت کنار هم نشسته بودند انداخت و گفت:

- خوش به حالشون که دنیای به این قشنگی برای خودشون درست کردن، دنیای اونا با دنیای خیلی ها فرق می کنه، دنیای اونا پر از عشق و محبت و عاطفه ست در حالی که دنیای خیلی ها ممکنه پر از کینه و نفرت باشه، دنیای اونا خیلی بزرگه اما قابل درکه در حالی که دنیای بعضی ها آنقدر کوچیک و به هم ریخته ست که حتی به چشم نییاد.

فرزانه پرسید:

- پس چرا سهیل تا حالا ساکت نشسته بود؟

- شاید به خاطر اینکه منتظر بود یه فرصت بهتر پیش بیاد.

نیما گفت:

- شایدم می ترسید که ما حرفاش رو باور نکنیم.

غزل که باز هم نمی توانست جلوی احساسات شیطانییش را بگیرد گفت:

- شاید هم مسئله ای بوده که باعث ترس و تردیدش می شده!

مجید که مسئله کامران و دروغهایش را می دانست گفت:

- غزل خانم به اطلاعاتتون برسونم که اون مسئله هم حل شد، آقا کامران الان

توی بازپروریه، در ضمن پول شما هم پیش آقای مقدمه، که می تونید اون رو پس بگیرید شاید جای دیگه ای برای دزدیدن دل دیگه ای لازمتون بشه.

رنگ از روی غزل پرید و دست و پایش را گم کرد. نیما با تعجب پرسید:

- مسئله کامران چیه؟ چه پولی دست آقای مقدمه؟

مجید به نیما اشاره کرد که ساکت شود سپس گفت:

- از همین الان بگم که هر کی بخواد به رفیق من و همسرش بی احترامی کنه

و یا حرف ناشایستی پشت سرشون بزنه با من طرفه.

غزل با خشم از جایش بلند شد و با عجله از آنجا دور شد. مجید هم که ناراحت و عصبی به نظر می رسید به کنار نهر رفت و روی زمین نشست. نیما هم پیش او رفت و با اصرار از او خواست که موضوع کامران را برایش تعریف کند. مجید هم تمامی حرف هایی را که از سهیل شنیده بود به او گفت. نیما با ناباوری سرش را تکان داد و گفت:

- من اصلاً فکرش رو هم نمی کردم که غزل اهل این کارها باشه.
- وقتی شیطان توی وجود آدم رخنه کنه آدم رو مجبور می کنه که دست به هر کاری بزنه.

- من فکر می کنم غزل از اون شب مهمونی این طور شد.
- کدوم شب؟
نیما ماجرای آن شب را برای مجید تعریف کرد و ادامه داد:
- غزل همون شب نامه ای نوشت و چیزهایی رو که دیده بود توی اون ذکر کرد و خودکشی کرد.

سپس کمی فکر کرد و گفت:
- حالا می فهمم چرا لاله اون روز توی بیمارستان گفت که حاضره با من ازدواج کنه چون نمی خواست به خاطر نامه غزل دیگران به چشم بد به او نگاه کنن. واقعاً که لاله خیلی پاکی و چقدر توی این مدت عذاب کشیده!
- و حالا حقشونه که بتونن کنار هم یه زندگی آروم و راحت رو بگذرونن.
- حالا کامران کجاست؟

- بردنش بازپروری، اون هم یه روز حسادت به کاری احمقانه زد که بیشتر از همه خودش رو عذاب داد اما امیدوارم که بعد از این بتونه راه درست رو انتخاب کنه و یه زندگی آبرومندانه برای خودش بسازه.

- واقعاً راست گفتن که حسادت سرچشمه همه بدیهاست!
- اگر سعی کنیم که دیگران رو صادقانه دوست داشته باشیم دچار احساس

حسادت نمی شیم.

- باید به صبر لاله و سهیل آفرین گفت.

- عشق همیشه با خودش صبر هم میاره.

- تو چرا تا حالا ازدواج نکردی؟

- راستش رو بخوای اولاً فرد مورد نظرم رو پیدا نکردم دوماً می خواستم از

کارم مطمئن بشم و بدونم که حتماً می تونم یه زندگی خوب برای همسرم درست

کنم سوماً باید با یه دختر ایرانی ازدواج کنم.

- پس باید توی فامیلتون بگردی.

- خوشبختانه یا متأسفانه باید بگم که من هیچ فامیلی ندارم، پدرم که قبل از

رفتن من به آلمان فوت کرد، مادرم رو هم اصلاً ندیدم، فقط می مونه یه عمه پیر

که اونم نداشته باشم بهتره.

- چرا؟!

- یه پیرزن پولدار که دنیاش شده طلا و جواهراتش که حتی به چشمای

خودش هم اعتماد نداره، به چه دردی می خوره.

نیما نگاهی موشکافانه به صورت مجید انداخت. مجید خندید و گفت:

- چیه؟ حتماً تو هم مثل خیلی ها فکر می کنی که من احمقم! درسته که من

تنها وارث این عمه خانمم، اما برای من پول در درجه دوم اهمیت داره. البته اون

هم پولی که با کار و تلاش خودم به دست بیاد. بادآورده به من مزه نمی ده.

- تو آدم عجیبی هستی!

- خیلی ها مثل تو این عقیده رو دارند اما من همیشه می گم هر چیزی به

جای خودش.

- منظورت رو نمی فهمم.

مجید نفس عمیقی کشید و پاهایش را جمع کرد و گفت:

- درسته که من تو کشور خارجی زندگی می کنم اما کشور خودم رو مثل

جونم دوست دارم، اونجا شاید خیلی کم با کسی روبرو بشم که مسلمون باشه اما من هر جا که باشم یه مسلمونم و به دین و آیین خودم احترام می گذارم و همه آیین مذهبی رو به جای میارم، اگر هم می گم که می خوام با دختر ایرانی ازدواج کنم چون دوست دارم مثل همه جوونای ایرانی موقع ازدواج رسم و رسومات رو انجام بدم و مثل یه ایرانی ازدواج کنم.

با نزدیک شدن سعید که از تنهایی خسته شده بود و به طرف آنها می آمد صحبت های آنها خاتمه یافت. نیما به او نگاه کرد و گفت:

- چیه داماد آینده؟ چرا پیش عروس خانم نمودی؟

سعید کنار آنها نشست و گفت:

- عروس خانم بیشتر مایله که با دوستاش گرم بگیره.

- ای حسودا! از الان داری حسودی می کنی؟

سعید خندید و گفت:

- خب باید گربه رو دم حجله کشت.

مجید با دستش روی پای او زد و گفت:

- مواظب باش گربه تورو نکشه تو نمی خواد گربه رو بکشی.

هر سه خندیدند و شروع کردند به شوخی و سر به سر هم گذاشتن.



لاله با شادی به اتاقش رفت و در حالی که شعری را زیر لب زمزمه می کرد خاطرات زیبای آن روز را به ذهنتش می سپرد تا همیشه با یاد آوری آنها لذت ببرد. مهتاب ضربه ای به در زد و وارد شد و خندان و شاد گفت:

- بهت تبریک می گم عزیزم. خدا پاداش دل پاک و مهربونت رو به تو داد،

قدرش رو بدون.

- دلم می خواد هرچه زودتر صبح بشه.

- چیه به این زودی دلت براش تنگ شده؟

لاله با بغض گفت:

- در برابر این همه سال دوری که تحمل کردم باید حداقل به همون اندازه هم کنارش باشم.

- حالا وقت زیاده، نترس، انقدر کنار هم می مونید که خسته بشید.

- نه مامان، نه من هیچ وقت از سهیل خسته نمی شم، سهیل تمام عشق و آروزی منه.

لاله برای اولین بار بود که جلوی مهتاب می توانست به راحتی حرف دلش را به زبان بیاورد و بدون شرم احساسش را بیان کند. مهتاب جلو رفت و سر او را در آغوش گرفت و گفت:

- می دونم، عزیزم می دونم.

بعد از رفتن مهتاب او به درون رختخوابش رفت و به سقف خیره شد. احساس کرد تنها آروزی که در حال حاضر دلش را به وسوسه می اندازد تنها و تنها کنار سهیل بودن است. دستش را زیر بالش برد و عکس قاب کرده او را برداشت و به آن خیره شد.



سهیل و مجید برای اینکه مزاحم خوابیدن آقای مقدم نباشند به پشت بام خانه رفتند. مجید گفت:

- تهران چقدر عوض شده. اصلاً با چند سال پیش قابل مقایسه نیست.

- بله آقا مجید حالا دیگه تهران ما هم می تونه با شهرهای بزرگ دنیا رقابت کنه.

- اما آدماش نه!

- چطور؟

- انسانهای هیچ جای دنیا نمی تونن از نظر محبت و وفا و صمیمیت با مردم این دیار رقابت کنن.

سهیل گفت:

- حرفهای بو دار می زنی!

- کجای حرفم بو داشت؟ مگه من گفتم قورمه سبزی؟

- نخیر گفתי وفا، وفا یعنی عشق، عشق یعنی دل بستن، دل بستن یعنی

اسیر شدن، اسیر شدن یعنی...

- بسه، بسه انقدر شعر برام ردیف نکن.

- پس کج بشین و راست بگو.

مجید برگشت و پشت او ایستاد و پرسید:

- خوبه؟

سهیل با تعجب پرسید:

- چی خوبه؟

- آنقدر کج خوبه؟

سهیل با دست به شانه او زد و گفت:

- ای بد جنس همیشه یه طوری از جواب دادن طفره می ری، اما من ول کن

نیستم. زود باش اعتراف کن.

مجید جلوی او زانو زد و کف دو دستش را به هم چسپاند و با صدایی عاجزانه

گفت:

- از تقصیرات من بگذرید، به خدا مرتکب قتل نشدم.

- مسخره! جز شوخی و مسخره بازی کار دیگه ای بلد نیستی؟

- اتفاقاً یه کاری بلدم که خیلی ها بلد نیستن.

- چه کاری؟

مجید بلند شد و در حالی که به دیوار تکیه می داد گفت:

- مثلاً بلدم عاشق بشم.
- این رو که منم بلدم! ولی آخه عاشق کی؟ این مهمه!
- اگر بگم مسخره ام نمی کنی؟
- نه!
- غزل!
- سهیل از جا پرید و با تعجب پرسید:
- غزل؟!
- آره مگه عیبی داره؟
- پسر او سرتا پاش عیبه!
- چرا؟ چون تو دوستش نداری؟ چون یه کمی بر حسب غریزه حسادت می کرد؟
- سهیل کمی فکر کرد و گفت:
- خب بیراهم نمی گی اما اون چی؟
- اون کافیه که از تو ناامید بشه.
- یعنی هنوزم ناامید نشده؟
- نه!
- از کجا می دونی؟
- از حرفاش، حرکاتش، رفتارش!
- ناراحتت می کنه؟
- دیوونه ام کرده.
- به این راحتی؟ به این زودی؟
- عشق! سخت و راحت، دیر و زود سرش نمی شه.
- سهیل آهی کشید و گفت:
- درسته من هنوزم خوب یادم نیاد کی عاشق لاله شدم اما حس می کنم

که با به دنیا اومدن اون این عشقم به دنیا اومد، همیشه فکر می کنم که خدا من و اونو برای هم آفرید.

- دلت براش تنگ شده؟

- تو از کجا می دونی؟

- از آه کشیدن.

- دلم می خواد حالا که دیگه همه چیز تموم شده، زودتر یه جشن کوچولو بگیرم و اونو بیارمش توی کلبه عشقمون.

- آخرشم این کلبه عشقت رو به ما نشون ندادی.

سهیل به طرف او رفت و دستش را به سویش دارز کرد و گفت:

اگه قول بدی به صورت یه راز باقی بمونه می برم و نشونت می دم.

- قول می دم.

با هم حیاط رفتند و از آنجا به پشت ساختمان رفتند پله های زیر زمین را

طی کردند و وارد محوطه بزرگ زیر زمین شدند. مجید با تعجب پرسید:

- می خواهی لاله رو بیاری توی این زیر زمین؟

- خواهش می کنم.

- چشم! بریم ببینیم.

به در چوبی بزرگی که تازه رنگ قهوه ای خورده بود رسیدند. سهیل کلیدی

را از جیبش درآورد که یک جاکلیدی به شکل لاله از آن آویزان بود. با کلید در

را باز کرد و گفت:

- بفرمایید.

مجید گفت:

- فکر نمی کنی خیلی تاریکه؟

سهیل گفت:

- ای ترسو.

سپس دستش را روی دیوار کشید و کلید برق را زد. با روشن شدن لوستر بزرگی که شامل ده گل لاله در قسمت بالایی و پنج گل لاله روی میله پایینی می شد، اتاق نمایان شد. در قسمت راست اتاق آینه بزرگی به چشم می خورد که با گلهای لاله قرمز مصنوعی تزئین شده بود. در زیر آن یک میز با پایه های زیبا که عکس زیبایی لاله روی آن قرار داشت. در طرفین میز دو گلدان بزرگ پر گل روی زمین به چشم می خورد. با یک عروسک چشم آبی زیبا با لباس قهوه ای رنگ که زیباترش کرده بود. در سمت چپ اتاق یک دست مبل و یک دست راحتی چیده شده بود و جالب اینکه روی سطح رو میزیهای جلوی مبلمان نیز هر کدام یک لاله بزرگ نقاشی شده بود. روی یکی از میزها گلدان مشکی وجود داشت آکنده از گلهای لاله. در گوشه پایینی سمت راست یک آویز وجود داشت که هفت هشت ریشه از گلهای لاله آن را پر کرده بود و در زیر آن یک نخل مصنوعی که پرنده های مصنوعی روی آن قابل شمارش نبودند. در گوشه بالایی آن سمت، یک بوفه کوچک با مقداری ظروف چینی وجود داشت. کمی آن طرف تر از آن قسمت اتاق پرده تور زیبایی در وسط آن نصب شده بود که روی پرده نیز پروانه های مصنوعی زیبا به چشم می خوردند و آن طرف پرده روی زمین قالیچه ابریشمی با طرح سه گوزن زیبا بود که در کنار آن یک کتابخانه کوچک قرار داشت و در طرف دیگر آن یک جارختی چوبی کوچک. در سمت راست دو در چوبی بود که سهیل گفت:

- یکی از این درها به اتاق خواب باز می شه و دیگری به دستشویی و حمام. سپس به سمت دیگر اشاره کرد و گفت:

- این هم آشپزخانه ای که در آینده لاله عزیزم در آن آشپزی کنه.

با روشن شدن لامپ، مجید آشپزخانه ای مجهز که با سلیقه ای خاص چیده شده بود را دید که در انتهای آن در شیشه ای بزرگی وجود داشت که به حیاط باز می شد. البته با فاصله ای به اندازه چهار پله از حیاط. درست روبروی

درختهای بید مجنون و گلهای داوودی و رز که در شب هم زیبا به نظر می رسید.
سهیل گفت:

- حالا نظرت رو بگو! چگونه؟

- عالیہ پسر، واقعاً تا حالا هیچکس اینجا رو ندیده؟

- نه هیچ کس! بیشتر اثاثیه رو موقعی که پدر خونه نبوده خریدم و آوردم
کارهای بنایی هم که قبلاً انجام شده بود.
- قبلاً؟!

- قبل از رفتن به آلمان، این طرح مربوط به قبل از جدائیمونه!

- پس حالا لاله خانم می خواد بیاد به یه باغ لاله؟

- درسته.

- چرا بیشتر از گل های مصنوعی استفاده کردی؟

- چون عمرشون بیشتره، من از گلهای طبیعی زیاد خوشم نیاد چون
عمرشون خیلی زود به پایان می رسه. مثل اون گلهای که لاله در تمام این سالها
نگهشون داشته اما با یک تلنگر همه شون پودر می شن.
مجید گفت:

- می دونم راجع به چی صحبت می کنی. فریده قضیه اون گلها رو برامون
گفت ولی خودمونیم ها این لاله هم زده رو دست لیلی و شیرین.
سهیل لبخندی زد و گفت:

- منم اگه لازم باشه حاضرم مثل فرهاد کوه بکنم و مثل مجنون به بیابون
بزنم.

- اتفاقاً خیلی جالب می شه، بذار ببینمت، آره ریش بلند خیلی بهت میاد،
مخصوصاً که لباسهاتم کهنه و پاره باشن.

- ای بد جنس، امیدوارم گرفتارش بشی که بفهمی من چی می کشم.

- اتفاقاً مرضت مسری بود و به منم سرایت کرده، امشبم می خوام برم کوه.

سهیل خندید و گفت:

- حالا عجله نکن، شاید زود جواب مثبت بگیری.

- سهیل!

- بله!

- تو خیلی بخیلی!

- من! چرا؟!!

- اصلاً به فکر خواب من نیستی، مثل اینکه بدت نمیاد برگردم هتل.

سهیل بلند شد و گفت:

- پاشو، پاشو بریم اتاق رو نشونت بدم خوشخواب در ضمن فردا هم می ری

هتل و لوازم رو میاری اینجا.

- چشم.

- خیلی خوشحال شدی؟

- چرا که نشم؟ از کرایه هتل راحت شدم.

- هنوز زن نگرفتی خسیس شدی ها.

- دوباره بحث زن و ازدواج و این جور چیزها رو پیش کشید، بلند شو بریم

اتاقم رو نشون بده تا من برم بخوابم بعد خودت تا صبح بشین جلوی آینه و از

این حرفها بزن.

سهیل مجید را به اتاقش راهنمایی کرد و دوباره به اتاق خودش بازگشت.

کنار پنجره رفت و به آسمان پرستاره خیره شد. با شادی لبخند زد و خدا را

شکر کرد. سپس به طرف تلفن رفت. گوشی را برداشت و شماره خانه آقا فریدون

را گرفت و مثل همیشه در آن وقت شب تنها فرد بیدار آن خانه لاله بود که با

عجله از رختخواب بلند شد و گوشی را برداشت و با اطمینان گفت:

- سلام سهیل.

- سلام، از کجا می دونستی منم؟

- منتظر تلفنت بودم.
- حالت چطوره؟
- خوبم، تو چطوری؟
- منم خوبم، اما...
- لاله با نگرانی پرسید:
- اما چی؟ چی شده؟ اتفاقی افتاده؟
- آره یه اتفاق مهم! دلم برات تنگ شده!
- تو که منو ترسوندی.
- منو ببخش عزیزم، خواستم شوخی کنم.
- تو کجایی؟
- باید کجا باشم؟
- توی رختخواب.
- تو خواب بودی؟
- نه!
- پس چرا فکر می کنی که من توی رختخوابم؟
- آخه الان موقع خوابه.
- یعنی من مزاحمت شدم؟
- نه، نه اصلاً منظورم این نبود.
- پس منظورت چی بود؟
- سهیل! می خوام سربه سرم بذاری؟
- سهیل که هر لحظه با شنیدن صدای او قلبش مالامال از عشق می شد گفت:
- می دونی من امشب اصلاً نمی تونم بخوابم.
- چرا؟
- از خوشحالی!

- درست مثل من.

- لاله!

- جانم!

- می تو نم پیام ببینمت؟

لاله کمی فکر کرد و بعد گفت:

آخه می ترسم مامان و بابا بفهمن.

- مگه دفعه های پیش فهمیدن؟

- نه!

- حالا دیگه مسئله حله و اگر هم بفهمن دیگه مورد خاصی نداره، حالا

حاضری؟

- البته.

- پس منتظرم باش که اومدم.

- خداحافظ.

- نگو خدا حافظ بگو به امید دیدار.

- به امید دیدار.

لاله گوشی را گذاشت و با شادی بی حد از تخت پایین آمد و به طرف کمد

لباسهایش رفت تا حاضر شود.



سهیل سوئیچ ماشین را برداشت و با عجله به حیاط رفت ولی هنگامی که می خواست سوار ماشین شود صدای مجید توجه اش را جلب کرد، سرش را بلند کرد و او را کنار پنجره دید. مجید در حالی که خواب آلود به نظر می رسید پرسید:

- کجا؟!

- می خوام برم بزنم به کوه دیگه!

- کدوم کوه؟

- همون کوهی که قله اش پر از عشقه.

- برو بابا قله اون کوه برم نداره، چه برسه به عشق.

- تو برو بخواب! کاری به این کارها نداشته باش بی احساس.

- من بی احساسم؟

آقای مقدم که پشت پنجره نشسته بود سرش را بیرون آورد و گفت:

- شما که امشب خواب رو از من گرفتید، حالا چی می گید؟ کجا برف اومده

توی این تابستون گرم؟

مجید سلام کرد و گفت:

- روی پشت بام خونه آقا فریدون برف اومده سهیل می خواد بره پاروش کنه

تا سقفش نریزه.

سهیل خندید و پرسید:

- خیلی دوست داشتی این برف روی بام خونه کسی دیگه ای می اومد؟

مجید انگشتش را به علامت سکوت جلوی بینی اش گرفت و به آقای مقدم

اشاره کرد. اما سهیل صدایش را بلندتر کرد و به آقای مقدم گفت:

- آقا هنوز نیومده عاشق شده.

آقای مقدم با تعجب پرسید:

- عاشق؟

مجید برای عوض کردن موضوع صحبت گفت:

- سهیل جان دیرت می شه برو!

سهیل در ماشین را باز کرد و در حالی که سوار می شد گفت:

- یه زنگ بزن خونه آقا ناصر از غزل بپرس اون طرفا برف پارو کن نمی خوان!

سپس در حالی که می خندید ماشین را روشن کرد و دوباره پیاده شد و در را

باز کرد. مجید با عجله دوید تا به او برسد و حقش را کف دستش بگذارد اما او با ماشین از حیاط خارج شد و در حالی که دور می شد سرش را بیرون آورد و گفت:

- در رو هم پشت سرتون ببندید لطفاً!

مجید در حالی که انگشتش را در هوا تکان می داد فریاد زد:

- تلافی می کنم، حالا می بینی.

سپس به حیاط برگشت و در حالی که در را می بست گفت:

- فقط می خواست منو بیدار کنه تا در رو پشت سرش ببندم، دیوانه بیابانگرد.

آقای مقدم از بالا گفت:

- متشکرم پسر! بیا، تا وقت داری بخواب و گرنه تو هم مثل سهیل خواب و خوراک یادت می ره.



لاله پشت در باغ به انتظار ایستاده بود و از دیر کردن سهیل نگران شده بود و با حالتی عصبی به این طرف و آن طرف می رفت که صدای ماشین او را شنید. با عجله در را باز کرد و در یک لحظه روبروی هم قرار گرفتند. سهیل خندید و گفت:

- دیر کردم؟

لاله با ناراحتی پرسید:

- درسته که آدم یه عاشق رو آنقدر منتظر بذاره؟

- ببخشید دیگه تکرار نمی شه.

سپس در ماشین را برای او باز کرد و گفت:

- بفرمایید خانم.

لاله می خواست سوار شود که سهیل گفت:

- نه، نه این طوری نه!

لاله با تعجب پرسید:

- پس چه طوری؟

- با لبخند، با چهره ای شاد.

لاله لبخندی زد و بعد سوار ماشین شد. سهیل در را بست و ماشین را دور زد و خودش هم سوار شد و گفت:

- حالا امر بفرمایید کجا بریم؟

- جای مشخصی توی ذهنم نیست.

- خب دو دقیقه وقت داری که فکر کنی.

- بهتره که امشب جایی نریم فقط تو خیابونها بگردیم، من شبهای تهران رو خیلی دوست دارم.

- فقط شبهاشو؟

- نه خوب روزهاشم دوست دارم اما...

سهیل میان حرف او پرید و گفت:

- از همین حالا بهت دستور می دم که هیچ چیز و هیچ کس و به جز من دوست نداشته باشی.

لاله گفت:

- من با تو همه چیز و همه کس و دوست دارم، اما بدون تو حتی زندگی رو هم دوست ندارم.

سهیل با دلی سرشار از امید دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

- بهت قول می دم کاری کنم که تمام گذشته ها رو فراموش کنی.

لاله در حالی که به روبه رو خیره شده بود گفت:

- قول بده که هیچ وقت تنهام نذاری آخه من از تنهایی خیلی می ترسم.

- قول می دم.

- قول بده که دیگه هیچ چیز ما رو از هم جدا نکنه جز مرگ.

سهیل پایش را روی ترمز گذاشت. ماشین با تکان شدیدی میان بزرگراه متوقف شد. لاله با ترس پرسید:

- چی شده؟

سهیل به طرف او برگشت و گفت:

- یک بار بهت گفته بودم باز می گم دیگه هیچ وقت حرف مرگ رو نزن.

لاله سرش را پایین انداخت و گفت:

- مرگم یه تولده چرا آنقدر ناراحت می کنه؟

- دست خودم نیست، هر وقت که تو حرف از مرگ می زنی ته دلم می لرزه.

لاله سرش را بلند کرد و به صورت او نگاه کرد و گفت:

- دیگه حرفشو نمی زنم.

سهیل هم لبخندی زد و گفت:

- اینطوری بهتره.



خبر عروسی فریده برای همه خبر مهم و تازه بود که باعث جنب و جوش دیگری در فامیل شده بود. یکی در فکر کمک به آنها بود و دیگری به فکر هدیه ای مناسب و جواهرها هم مثل همیشه در فکر تهیه لباس زیبا و جدید بودند. اما غزل از روز جمعه به بعد مهره سکوت بر لبانش زده بود و بیشتر اوقات چه در میان جمع و چه در تنهایی به نقطه ای خیره می شد که باعث نگرانی پدر و مادرش شده بود. نیما حال او را خوب درک می کرد با این تفاوت که او خودش توانسته بود حقیقت را بپذیرد اما غزل هنوز نتوانسته بود دلش را به این حقیقت راضی کند. محبت‌های ناصر و ندا هم تغییری در حال او به وجود نیاورده بود و حالا

ندا به تصور اینکه شاید خبر این عروسی اثری در روحیه او بگذارد کارت را جلوی او گذاشت و گفت:

- بعد از ظهر بریم بازار تا هر لباسی که دوست داری برات بخرم.

غزل نگاهی بی اعتنا به کارت انداخت و پرسید:

- مال کیه؟

- فریده! بالاخره فریده هم داره می ره خونه بخت، قسمت رو ببین سعید

کجا! فریده کجا!

غزل زیر لب زمزمه کرد:

- قسمت!

بعد سرش را بلند کرد و با حیرت پرسید:

- قسمت من چی می شه؟

ندا لبخندی زد و روبروی او نشست و گفت:

- هر چی که خدا بخواد عزیزم! من همیشه دعا می کنم که تو و نیما

خوشبخت بشید من آرزویی جز این ندارم.

- یعنی من خوشبخت می شم؟

- البته که خوشبخت می شی دختر عزیزم!

- اما لاله خوشبختی رو از من گرفت.

- اینچه حرفیه که می زنی! این ما بودیم که داشتیم عشق و خوشبختی رو از

اون می گرفتیم که الحمدا... همه چیز به خیر و خوشی تموم شد.

- اما اونا دروغ می گن، می دونم که دروغ می گن!

- اما من مطمئنم که حقیقت همون چیزیه که اونا می گن! مهین خانم می

گفت فریده خودش دیده که توی کمد لاله پر از گلهای خشک که یادگاری

سالهای اول عشقشونه اما اونا به دلیل جوانی و سادگی نتوانستند حرف دلشون

رو بزنند و چند سال دوری و جدایی رو تحمل کردند.

- پس چرا وقتی نیما از لاله خواستگاری کرد سهیل باز هم ساکت نشسته بود؟

- خب به خاطر اینکه شاید فکر می کرده لاله هنوز اون احساس گذشته رو نداره.

- اما خواستگاری نیما بعد از اون شبی بود که من اونا رو توی ماشین دیدم.
- خب شایدم باز مثل دفعه پیش سهیل دلش سوخته و خواسته از خود گذشتگی کنه.

- این طور که معلومه شما هم طرفدار اونهاید.
- اینکه حرفیه که می زنی عزیزم، طرفداری چیه؟ انسان باید منطقی باشه و با چشم باز حقیقت رو ببینه و بپذیره.

غزل با کلافگی بلند شد و در حالی که بغض سنگینی گلوش را می فشرد گفت:

- اما من ساکت نمی شینم.
ندا که از کارهای اخیر او به ستوه آمده بود بلند شد و با عصبانیت سیلی به صورت او زد و گفت:

- بسه دیگه.
غزل با چشمان اشک آلود گفت:

- بهتره بعد از ظهر هرچی پول دارید همراهتون بیارید چون می خوام گرونترین لباس بازار رو بخرم. و بعد دوان دوان به طرف اتاقش رفت.



ستاره و سپیده آخرین مدلهای لباس را هم نگاه کردند و بعد نظری به هم انداختند و مثل دفعه پیش شانه هایشان را بالا انداختند. خانم خیاط که یک ساعت بود که آنها را تحمل کرده بود پرسید:

-بالاخره چی شد؟ انتخاب کردید؟

سپیده گفت:

- متأسفانه نه!

- چرا؟

- آخه مدلهاش یا خیلی ساده اس یا قدیمیه.

- اما من مدلهام جدیدترین مدلهای لباسه!

- ما که نپسندیدیم.

ستاره بلند شد و گفت:

مثل اینکه باز هم باید لباس آماده بخریم.

- هر طور میل خودتونه!

سپیده هم بلند شد و عذرخواهی کرد و همراه ستاره از آنجا خارج شد. خیاط

نفس راحتی کشید و گفت:

- همون بهتر که پسند نکردید و گرنه برای دوختنش نصفه جونم می کردید.

لاله و لادن توی باغچه مشغول چیدن سبزی برای ناهار بودند که صدای زنگ

خانه بلند شد. مهدی در حالی که توپ بازی می کرد به طرف در رفت و آن را باز

کرد. سهیل با یک دسته گل سرخ و یک بسته بزرگ وارد شد. مهدی سلام کرد و

خواست کمکش کند که سهیل گفت:

- نه متشکرم، این یه هدیه ست که باید خودم به دست صاحبش برسونم.

لاله دستکشهای پلاستیکی را از دستهایش بیرون کشید و به طرف او رفت و

سلام کرد. سهیل جواب سلام او را داد و بعد بسته را به طرف او گرفت و گفت:

- امیدوارم دیگه این دفعه هدیه ام رو قبول کنی!

لاله خندید و بسته را از او گرفت و تشکر کرد. سهیل گلها را هم به طرف او

گرفت و گفت:

- این هم بزرگترین قلب من.

او درست می گفت و این بزرگترین دسته گلی بود که تا به حال برای لاله آورده بود. لاله گلها را هم گرفت و تشکر کرد. بعد دوباره بسته را به دست او داد و گفت:

- لطف کن برام بیارش توی خونه.

- چشم خانم خانمها.

لادن هم جلو آمد و سلام کرد. سهیل جواب سلام او را داد و پرسید:

- باغبونی می کردید؟

- نه یک کمی سبزی برای ناهار می چیدیم.

- پس لطفاً بیشتر بچینید چون مهمون داریم.

- چشم.

لاله و سهیل با هم داخل ساختمان رفتند. لاله بسته را روی میز گذاشت و

پرسید:

- همونه یا عوضش کردی؟

- مگه نگفتم که برای تو خریدمش پس مطمئن باش عوض نشده.

لاله روبان آن را باز کرد و درش را برداشت. رنگ سبز خوشرنگ لباس چشم

او را خیره می کرد. لاله با احتیاط لباس را برداشت، آستینهای افتاده حریر با

گلهای ریز برجسته با اکلیلهای فراوان که در زیر نور برق می زد. دامن کلوش

زیبا با کمر باریک که گویا فقط برای لاله دوخته شده بود.

لاله با هیجان گفت:

- تو خیلی خوش سلیقه ای سهیل! این واقعاً قشنگه!

- این که من خوش سلیقه ام درش شکی نیست!

لاله منظور او را فهمید و با شرم گفت:

- این طوری حرف نزن لوس می شم.

سهیل خندید و گفت:

- توی جعبه یه چیز دیگه ام هست.

لاله توی جعبه را نگاه کرد. یک جفت کفش، همرنگ لباس با پاشنه های فلزی داخل آن بود که او را بیشتر به هیجان آورد. لباس را با احتیاط روی میز گذاشت و بعد کفشها را پوشید و با تعجب گفت:

- اندازه اندازه ست.

سهیل دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

- کار دله دیگه، نمی خوام لباس رو بپوشی؟

لاله لباس را برداشت و به اتاقش رفت. در همین لحظه مهتاب و فریدون هم از راه رسیدند و با او احوالپرسی کردند. مهتاب پرسید:

- لاله کجاست؟

سهیل جواب داد:

- توی اتاقشه، الان میاد.

لادن با سبد سبزیها وارد شد و از مهتاب پرسید:

- بسه؟

مهتاب می خواست حرفی بزند که در اتاق لاله باز شد و او مثل یک فرشته رویایی از آنجا بیرون آمد. دهان همه از حیرت بازمانده بود هم به خاطر زیبایی لباس و هم به خاطر جلوه زیبایی که به صورت لاله داده بود. اندام ظریف او در آن لباس بسیار زیبا به نظر می رسید و انسان را به یاد قصه ها می انداخت.

لادن گفت:

- چقدر بهت میادا! چقدر خوشگل شدی!

مهتاب گفت:

- من که نمی دارم با این لباس بیای عروسی! آخه چشمت می زنن.

فریدون که با ذوق به دخترش خیره شده بود گفت:

- خانم عوض این حرفها برو یه کم اسفند دود کن.

سهیل بیشتر از همه تحت تأثیر قرار گرفته بود و نمی توانست چشم از او بردارد. لاله که متوجه حال او شده بود با شیطننت گفت:

- نمایش دیگه بسه.

و به اتاقش برگشت. سهیل نفس عمیقی کشید و در دل خدا را به خاطر این موهبت بزرگ شکر کرد.

به درخواست فریده، لاله هم همراه او به آرایشگاه رفت. هر دو خیلی خوشحال بودند. فریده به چشمای همیشه عاشق لاله نگاه کرد و گفت:

- خدا رو شکر که تو امشب خوشحالی، امشب بهترین شب زندگی منه و دلم می خواست بهترین دوستم از زندگیش رضایت کامل داشته باشه. لاله لبخند زد و گفت:

- پس سعی می کنم کاری کنم که بهترین شب زندگیت شادترین شب زندگیت هم باشه عروس خانم.

- همین که تو همیشه شاد باشی برای من بزرگترین شادیه.

- متشکرم، مطمئن باش که هیچ وقت محبتهای تو رو فراموش نمی کنم.

- اما من که کاری نکردم.

- تو سنگ صبور مهربون من بودی که همیشه باعث تسلای دل خسته ام می شدی.

- از سهیل چه خبر؟

- از صبح رفته تا یه شال سبز برای من بخره اما هنوز برنگشته.

- شال سبز؟

- آخه رنگ لباسم سبزه!

- تازه خریدی؟

- سهیل از آلمان برام آورده.

- پس باید خیلی قشنگ و دیدنی باشه.

- اگر ببینی دهنّت از این همه خوش سلیقه گی باز می مونه.
 - خوش سلیقه بودن سهیل که ثابت شده هست.
 لاله خندید و گفت:
 - تو بیشتر اوقات جملات سهیل رو تکرار می کنی.
 - خب اینکه خیلی خوبه چون تحمل این لحظه های دوری برات راحت تر می شه، بعدشم مطمئن باش که ما همیشه حقیقت رو به تو می گیم.
 لاله بلند شد و کمی آب برای خودش در لیوان ریخت و گفت:
 - نمی دونم چرا اضطراب دارم.
 - چرا؟ حالا که دیگه نباید از این حرفها بزنی.
 - دست خودم نیست، نمی دونم چرا اینطوری شدم.
 فریده برای عوض کردن موضوع به تصویر خودش در آینه نگاه کرد و پرسید:
 - به نظر تو چه طور شدم؟
 لاله پشت سر او ایستاد و گفت:
 - خوشگل بودی خوشگل تر شدی.
 - به نظر خودم خیلی تغییر کردم.
 - خدا سعید رو خیلی دوست داشته که یه همیچین زنی رو نصیبش کرده.
 - آنقدر از من تعریف نکن خودم رو گم می کنم ها.
 - من قصد تعریف ندارم، حرف دلم رو زدم و از صمیم قلب آرزو می کنم که در کنار سعید خوشبخت ترین زن دنیا باشی.
 فریده دستش را روی دست او گذاشت و گفت:
 - تو هم همینطور!
 لاله آهی کشید و برگشت روی یکی از صندلیها نشست. فریده در آینه به صورت او نگاه کرد. هاله ای از غم صورت زیبای او را در برگرفته بود که فریده نمی توانست علتش را درک کند. در همین لحظه خانم آرایشگر با صدای بلند

گفت:

همراه سعیده لباس فریده را آوردند تا بپوشد.

لاله در عالم رویا غرق شده بود و متوجه آمدن آنها نشد. فریده بلند شد و با

صدای بلند از او پرسید:

- عروس آینده نمی خوام به من کمک کنی تا لباسم رو بپوشم.

لاله به خودش آمد و سرش را بلند کرد. با دیدن آنها خندید و گفت:

- این باعث افتخار منه، عروس خانم.

سپس بلند شد و برای کمک جلو رفت. خانم آرایشگر نگاهی به صورت لاله

انداخت و پرسید:

- شما هنوز ازدواج نکردید؟

لاله که خیلی خوب به یاد داشت که این همان خانم آرایشگریست که او را

برای عروسیش با کامران آرایش کرده بود با ناراحتی سر به زیر انداخت و جوابی

نداد. فریده که موضوع را می دانست گفت:

- لاله جون خیلی وقته که طلاق گرفته و می خواد با پسردایی خوش تیپ و

عاشق پیشه مون ازدواج کنه.

- واقعاً؟ تبریک می گم.

لاله زیر لب تشکر کرد اما با یاد آوری آن روز تلخ دردی گذرا قلب عاشقش

را درهم فشرد و مجبورش کرد که به صندلی تکیه دهد. فریده وقتی رنگ پریده

او را دید با نگرانی به طرفش آمد و پرسید:

- چی شده لاله جون؟

لاله نفس عمیقی کشید و گفت:

- چیزی نیست، نترس.

فریده لیوان آب را برداشت و به دست او داد و گفت:

- بیا یه کم آب بخور.

سعیده هم جلو رفت تا در پوشیدن لباس به فریده کمک کند سپس رو به لاله کرد و گفت:

- خانم خوشگله تو هم زودتر لباس رو عوض کن تا همه ببینن سهیل برای عروسی از آلمان چی آورده!
لاله لبخندی زد و گفت:

- باشه اما اول باید فریده لباس سفید بختش رو بپوشه.
فریده لباس را برداشت و گفت:

- پس زودتر بپوشم چون خیلی دوست دارم لباسی رو که این قدر همه ازش تعریف می کنن ببینم.

بالاخره فریده لباس سفید عروسی را بر تن کرد و خودش را برای شروع یک زندگی تازه آماده نمود. لاله هم به اتاق دیگری رفت و لباسش را پوشید و کفشهایش را به پا کرد. سپس موهای بلندش را شانه زد و روی شانه هاش ریخت و بیرون آمد. با آمدن او صدای تحسین همه بلند شد. سعیده گفت:

- خانم به این خوشگلی باید هم یه همچین لباسی بپوشه.
لاله سرش را به زیر انداخت و تشکر کرد. در همین لحظه نیلوفر هم آمد بسته کوچکی را که در دست داشت به او داد و گفت:

بیا بالا لاله جان این رو سهیل داد.

- سهیل؟ اون کجاست؟

- بیرون.

بعد هم به طرف بقیه برگشت و گفت:

- لطفاً یه کمی عجله کنید، آقا داماد منتظره.

لاله بسته را باز کرد، سهیل یک شال درست همرنگ لباسش با گلهای سفید برای او خریده بود. با شادی آن را روی سرش انداخت و از فریده پرسید:
- خوبه؟

فریده با هیجان گفت:

- عالیہ.

لالہ مانتویش را پوشید و به فریده هم کمک کرد تا چادر عروسیش را به سر کند. با صدای کل کشیدن مادر داماد و خاله اش، آقا داماد با یک دسته گل زیبا وارد شد تا عروسیش را ببرد. وقتی از آرایشگاه خارج شدند سهیل به طرف لالہ آمد و دو شاخه گل سرخی را که در دست داشت به او داد و گفت:

- چقدر خوشگل شدی.

لالہ لبخندی زد و گفت:

- متشکرم، به خاطر شال هم ممنونم.

- کاری نکردم، وظیفه کوچکی رو برای بانوی بزرگی انجام دادم، حالا بفرمایید سوار ماشین بشید که عقب نمونیم. آنها به طرف ماشین خودشان رفتند. سهیل در ماشین را باز کرد و او سوار شد. نیلوفر هم به طرف آنها آمد و پرسید:

- منم می تونم سوار بشم؟

سهیل گفت:

- زن داداش رو هم صدا کنید مثل اینکه بقیه ماشینها پر شدند.

نیلوفر به سعیده اشاره کرد که بیاد و او هم با عجله به طرف آنها رفت و همراه نیلوفر سوار ماشین شدند. سهیل گفت:

- تبریک می گم زن داداش.

- متشکرم انشاء... عروسی شما.

- ممنونم.

نیلوفر پرسید:

- شما کی می خواید یه شام به ما بدید؟

سهیل گفت:

- با اجازتون ما می ریم ماه عسل، عروسی نمی گیریم.
 - ای بد جنس خسیس این همه وقت رفتی خونه همه خوردی، حالا نمی
 خوای یه شام بدی؟
 - شما دیگه چرا این حرف رو می زنید؟ از روزی که شما با سیامک عروسی
 کردید من که ایران نبودم، از وقتی هم که برگشتم فقط یه بار تا دم درخونه تون
 اومدم، حالا من خسیسم یا شما.
 همگی خندیدند و این بار سعیده گفت:
 - ما دوست داریم که لاله رو توی لباس سفید عروسی کنار تو ببینیم. همه
 مون برای دامادی تو چند سال انتظار کشیدیم.
 - چشم به خاطر محبتی که کردید و منتظر موندید حتماً یه شام بهتون می
 دم حالا بفرمایید املت دوست دارید یا نیمرو؟
 نیلوفر کمی خودش را جلو کشید و با دست به شانه لاله زد و گفت:
 - می بینی الان آنقدر شوخی می کنه و مزه می پرونه تا قبل از این حتی
 حرفم نمی زد.
 سهیل گفت:
 - عشقه دیگه، آدم رو هر جوری که دوست داره می رقصونه.
 سعیده با اشاره به لاله گفت:
 - مخصوصاً اگر خوشگلم باشه و دو تا چشم جادویی هم داشته باشه.
 لاله با شرم سر به زیر انداخت سهیل نگاهی از سر رضایت به او انداخت و
 گفت:
 - البته.

با ورود عروس و داماد به تالار صدای موسیقی به اوج خود رسید و همه از
 جای خود بلند شدند. پس از اینکه آنها برای عرض خوش آمد به مهمانان، دور
 سالن چرخیدند بر سر جاهایشان نشستند و همه به افتخار این زوج جوان دست

زدند. تمام حواس غزل پیش لاله بود و در حالی که با حسرت به او و لباسی که به تن کرده بود نگاه می کرد در دل زیبایی او را تحسین می کرد. سپیده و ستاره در این شلوغی خودشان را به او رساندند. غزل متوجه آنها نشد و آه سنگینی را که بر سینه اش فشار می آورد بیرون داد. سپیده به او نگاه کرد و پرسید:

- هنوزم ناراحتی؟

غزل به خودش آمد و در حالی که سعی می کرد حالی عادی داشته باشد گفت:

- از چی باید ناراحت باشم.

ستاره به صورت او خیره شد و با حالتی موزیانه گفت:

- لباس لاله خیلی قشنگه.

سپیده در تأیید حرف او گفت:

- می گن سهیل از آلمان براش آورده.

ستاره با همان لحن گفت:

- خیلی هم بهش میاد، مثل اینکه این لباس رو فقط برای اون دوختن.

غزل دندانهایش را روی هم فشرد و سعی کرد جوابی ندهد. سپیده گفت:

- شنیدم سهیل از صبح رفته بوده بیرون تا شالی رو که روی سرشه براش بخره.

غزل به شال سبز روی سر لاله نگاه کرد و گفت:

- چه احمقانه!

سپیده گفت:

- چرا احمقانه؟ بگو عاشقانه!

غزل بازهم به جوش آمد اما خودش را به سختی کنترل کرد تا مبادا باعث شایعه سازی این دو دختر نشود. ستاره فهمید که غزل سعی در خودداری دارد بنابراین موضوع صحبت را عوض کرد و گفت:

- فریده و سعید خیلی به هم میان.

سپیده گفت:

- قسمت رو می بینی؟ فریده کجا سعید کجا!

- فریده خواستگارهای بهتر از سعید هم داشت ولی همه رو رد کرد.

- شنیدم عمه مهین خیلی داماد جدیدش رو دوست داره.

- ا؟ چه شانسی! عمه مهین به این نکته سنجی و مشکل پسندی، دامادش رو

پسندیده باشه و دوست داشته باشه از عجایبه.

غزل که از حرفهای آنها خسته شده بود بلند شد و به طرف دیگر سالن رفت.

لاله پس از رفتن داماد، کنار فریده نشست و گفت:

- بعد از چند سال این اولین عروسیه که واقعاً داره به من خوش می گذره.

- حالا ببین شب عروسی خودت بهت چقدر خوش می گذره.

- عروسی خودم؟!

- آره چرا تعجب کردی؟

لاله لبخندی زد و گفت:

- فکر می کنم دارم خواب می بینم.

- نه عزیز من خواب نمی بینی، اگه باورت نمی شه نیشگونت بگیرم.

- نه، نه ممنونم، طعم نیشگونات هنوزم یادمه.

با این حرف لاله، هر دو خندیدند. بالاخره آن شب زیبا و رویایی هم به پایان

رسید و عروس و داماد با یک دنیا آمال و آرزو به کلبه عشقشان رفتند.

فریده با ذکر بسم ... وارد خانه اش شد و اولین چیزی که از خدا خواست یک

زندگی آرام و پر از عشق بود. سعید برگشت و به او که هنوز جلوی در ایستاده

بود نگاه کرد و پرسید:

- نمی خوای بیای تو؟

فریده لبخندی زد و گفت:

- البته که دوست دارم اما دلم می خواست اول شما وارد بشید.

- بازم که مثل غریبه ها حرف زدی!

فریده خندید و در حالی که تاج مروارید را از روی موهایش بر می داشت گفت:

-می دونی سعید! تا قبل از تو، من لاله رو از همه فامیل و آشناهام بیشتر دوست داشتم البته هنوزم همینطوره آخه اون خیلی پاک و معصومه، الان که پا توی خونه خودم گذاشتم، در کنار تو حس کردم به آرزوم رسیدم و خوشبختیم کامل شده، بیشتر می تونم درک کنم که سهیل و لاله توی این چند سال چی کشیدن.

- خب الحمدا... که دیگه همه چیز به خیر و خوشی تموم شد.

- ظاهراً همینطوره ولی هنوزم چشمهای لاله پر از غم و اندوهه و نگاه های کینه توزانه غزل هم منو می ترسونه.

- ترست بی جاست عزیزم، غم لاله به خاطر اینه که هنوز نتونسته گذشته ها رو فراموش کنه، کینه غزل هم به خاطر شکست تلخیه که متحمل شده و به مرور زمان جای این کینه توی دلش خالی می شه.

- امیدوارم، چون مطمئنم که لاله دیگه طاقت هیچ ناراحتی رو نداره، اون مثل یک برگ خشک و سبک شده که با کوچکتین نسیمی از شاخه جدا می شه.

سعید جلو رفت و دست او را در دست گرفت و گفت:

- اگر ناراحت نمی شی دلم می خواد دیگه از خودمون حرف بزنیم.

فریده خندید و گفت:

- ای حسود بخیل.

سعید روبروی او ایستاد و گفت:

- خب شروع شد، این اولین اختلاف زندگیمون که هنوز به دعوا نکشیده،

چرا من حسودم؟

- پس می خوای دعوا رو شروع کنی؟

- بدم نمیاد از همین شب اول بفهمم قرار در طول زندگی مشترکمون چطوری کتک بخوریم.

فریده کفشش را از پا در آورد و به دست گرفت و گفت:

- اگه می خوای با تجربه بشی پس آماده باش.

سعید دستهایش را به کمرش زد و سرش را تکان داد و گفت:

- به به! عجب زنی! عجب زندگی! مثل اینکه باید مقابله به مثل کنم و گرنه تا چند روز دیگه هیچی از من باقی نمی مونه.

فریده هم مثل او دستهایش را به کمر زد و گفت:

- نشون بده ببینم چطوری مقابله به مثل می کنی.

سعید دستهایش را از کمرش برداشت و گفت:

- من نوکرتم، من چاکرتم، خواهش می کنم عفو من کن.

هر دو با صدای بلند به اولین برخورد در اولین شب زندگیشان خندیدند و این یک شروع زیبا بود برای زندگی آکنده از عشق و وفا.



لاله با اجازه پدرش به همراه سهیل رفتند تا در خیابانهای شهر بگردند. آن شب، شهر برای او رنگ تازه ای داشت. احساس می کرد که تمام دنیا به رویش لبخند می زند و به پای عشق پاکشان گل مهر و محبت می پاشد، با دلی آکنده از مهر به سهیل نگاه کرد. لبخندی به وسعت دریا صورت مهربانش را پوشانده بود، به سوی او برگشت و پرسید:

- چه احساسی داری؟

لاله نفس عمیقی کشید و گفت:

- یه احساس غیر قابل وصف، احساس آزادی، احساس یه شادی پایان ناپذیر. تو چطور؟
- منم مثل تو.
- سپس در حالی که می خندید گفت:
- اگه بدونی امشب توی عروسی چی شد باورت نمی شه.
- لاله با کنجکاوی پرسید:
- چی شد؟
- این آقا مجید زرنگ از اول جشن تا لحظه های آخر کنار آقا ناصر نشسته بود و مخش رو کار گرفته بود.
- خوب!
- آخرش می دونی چکار کرد؟
- چه کار کرد؟
- اجازه خواست تا بره خواستگاری.
- واقعاً؟! یعنی بره خواستگاری غزل؟!
- سهیل در حالی که می خندید چند بار سرش را تکان داد و گفت:
- الان می تونم تصور کنم که غزل با شنیدن این خبر چه عکس العملی نشون می ده.
- ناراحت می شه؟
- البته، چون فکر می کنم با این اتفاقی که افتاده غزل به فرصت زیادی احتیاج داره تا بتونه برای آینده اش تصمیم بگیره، در حالی که این پسره کله شق توی این موقعیت می خواد بره خواستگاری.
- اما به نظر من کار مجید چندان هم بد نیست چون به این ترتیب غزل زودتر می تونه این مسائل اخیر رو فراموش کنه.
- اما با شناختی که من از غزل دارم می دونم که جواب مثبت نمی ده.

لاله شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
- هر کس مصلحت خودش رو بهتر می دونه.
- البته غیر از غزل.



آقا ناصر در حالی که کتش را در می آورد به غزل گفت:
- بنشین کارت دارم.
غزل که به طرف اتاقش می رفت گفت:
- اما پدر من خیلی خسته ام.
- منم خسته ام اما می خوام همین امشب باهات صحبت کنم.
نیما شب بخیر گفت و به اتاقش رفت چون می دانست اگر پدر حرفی برخلاف میل غزل بزند آن وقت چنان بلوایی برپا می شود که تا صبح از خواب خبری نخواهد بود و او که واقعاً احساس خستگی می کرد ترجیح داد زودتر به اتاقش برود. سپس گوشیهایش را در گوشش گذاشت و روی تخت دراز کشید. غزل بی خبر از همه جا روی مبل نشست و به صورت پدرش خیره شد. ندا خانم هم کنار همسرش نشست زیرا او هم از چیزی خبر نداشت. آقا ناصر پس از کمی مکث گفت:
- ببین دخترم خودت خوب می دونی که هر دختر و پسر بالاخره باید یه روزی ازدواج کنند و این مسئله شامل تو و برادرت هم می شه و به نظر من اگه برای هر کدوم از شما موقعیت مناسبی پیش بیاد باید ازدواج کنید.
غزل که حدسهایی زده بود با بی حوصلگی گفت:
- پدر! خواهش می کنم خلاصه اش کنید.
آقا ناصر با لحن تندی گفت:

بی ملاحظه گی و تندروی بسه دیگه، هروقت من یا مادرت اومدیم با تو دو تا کلمه حرف حساب بزنینم با کمال پروری و بدون حفظ احترام حرف خودت رو زدی و مسئله رو تموم شده فرض کردی اما امشب من می خوام تکلیف تو رو روشن کنم و اصلاً هم حوصله بدخلقی و حرف بی حساب رو ندارم.

ندا خانم با تعجب گفت:

- آقا ناصر!

آقا ناصر به سوی او برگشت و گفت:

- گوش کن خانم این بار حق نداری ازش دفاع کنی و بذاری خودسرانه و با لجبازی کارهای رو انجام بده، بذار برای یک بار هم که شده به عنوان پدر بهش بفهمونم که تمام چیزهای خوب دنیا فقط و فقط مال اون نیست دیگران هم در این خوبی ها سهمی دارند.

غزل که فهمیده بود این بار از داد و بیداد و گریه و زاری خبری نیست و نمی تواند از هیچ کدام از این حربه ها استفاده کند سکوت کرد و به دهان پدر چشم دوخت. آقا ناصر به سوی او رو برگرداند و گفت:

- همه ما و همینطور خودت خوب می دونی که مسئله تو و سهیل تموم شده ست، همه فهمیدن که سهیل از بچگی لاله رو دوست داشته و خلاصه اینکه تمام واقعیت ها رو شده پس تو باید دیگه به فکر یک زندگی مشترک با شخص دیگه ای باشی و با پیدا شدن یه خواستگار مناسب برای ازدواج تصمیم بگیری چون از هر نظر چه از نظر سن و چه از نظر زیبایی و چه خانواده در موقعیتی هستی که بهترین جوونها به خواستگاریت میان، درست مثل گذشته ها اما اون وقتاً یه بهانه برای رد کردن اونها داشتی، در حالی که دیگه اون بهانه هم از بین رفته و باید با منطق و دلیل جواب قانع کننده ای بدی.

غزل نفس عمیقی کشید تا با این کارش نشان دهد که خسته شده اما آقا ناصر بی اعتنا به این کار او ادامه داد:

- امشب یک نفر تو رو از من خواستگاری کرد و به نظر من از همه نظر کامل و برای تو مناسبه.

غزل با چشمهای گرده شده و پر خشم به پدرش نگاه کرد و پرسید:

- کدوم آدم بی ادبی این کار رو کرده؟

آقا ناصر کمی جابه جا شد و گفت:

- خواستگاری کردن اصلاً کار بی ادبانه ای نیست پس ساکت باش و گوش کن، من و مادرت همیشه زنده نیستیم تا بتونیم مراقب تو باشیم و تأمینت کنیم، برادرت هم بالاخره ازدواج می کنه و می ره دنبال زندگی خودش پس باید خیلی جدی به ازدواج فکر کنی و تصمیم بگیری.

غزل خواست حرفی بزند که آقا ناصر دستش را بلند کرد و او را به سکوت دعوت کرد و ادامه داد:

- مجید دوست صمیمی سهیل از تو خواستگاری کرده و من، من نمی خوام که همین امشب جواب بدی، از همین الان تا یک هفته دیگه فرصت داری تا خوب فکر کنی و جواب بدی، منم جواب بی دلیل رو نمی پذیریم.
ندا لبخندی زد و گفت:

- فکر می کنم مجید توجه خیلی از دخترهای فامیل رو به خودش جلب کرده پس شانس بزرگی به تو رو کرده.

غزل با خشم از جا بلند شد و عصبانی از اینکه نمی توانست حرفی بزند به طرف اتاقش راه افتاد. آقا ناصر او را صدا زد و گفت:

- شب بخیر که بلدی بگی.

غزل با خشم شب بخیر گفت و به اتاقش رفت. او شب سختی را پشت سر گذاشت و صبح با نقشه های بسیاری که در سر داشت به خانه آقای مقدم زنگ زد.

او شب سختی را پشت سر گذاشت و صبح با نقشه های بسیاری که در سر

داشت به خانه آقای مقدم زنگ زد. سهیل از سر میز صبحانه بلند شد و به سالن رفت و گوشی را برداشت.

- بله بفرمایید.

- سلام.

- سلام. شما؟

- حال شما خوبه؟

- متشکرم. شما؟!

- من لاله ام.

- خواهش می کنم با من شوخی نکنید، شما لاله نیستید پس خودتون رو معرفی کنید.

- از کجا مطمئنی که من لاله نیستم؟

- چون من صدای لاله خودم رو خوب می شناسم.

- حالا که من لاله نیستم با شما کاری ندارم آقا سهیل! لطف کنید و گوشی را بدید به آقا مجید.

- مجید؟

- چیه؟ مجید هم ندارید؟

- چرا، چرا اینجاست. گوشی!

سهیل با شک و تعجب گوشی را گذاشت و به آشپز خانه رفت و با لحنی شوخ به مجید گفت:

- پاشو آقا مجید، با شما کار دارن.

مجید بلند شد و پرسید:

- کیه؟

سهیل شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

خودش رو معرفی نکرد.

مجید در حالی که از آشپزخانه خارج می شد گفت:

- پس حتماً خیلی خصوصیه.

سپس در حالی که خودش هم دچار تردید شده بود گوشی را برداشت و گفت:

- الو.

- الو سلام.

- به! سلام غزل خانم!

- چه زود شناختید!

- اینه دیگه، آقا مجید اینطوریه!

سهیل وقتی فهمید غزل است که زنگ زده خندید و به آشپزخانه رفت.

مجید وقتی سکوت غزل را دید گفت:

- می شه بپرسم برای چی زنگ زدی؟

- زنگ زدم از شما بپرسم که چرا از من خواستگاری کردید!

- کار اشتباهی کردم؟

- کار احمقانه ای کردی!

- واقعاً؟

- جداً!

- می شه بپرسم چرا؟

- چون من خیلی وقته که تصمیمم رو گرفتم و طرف خودم رو انتخاب کردم.

- می شه این فرد خوش شانس رو به من معرفی کنید؟

- احتیاجی به معرفی نداره، این موضوع رو همه می دونن.

مجید که منظور او را به خوبی فهمیده بود پرسید:

- نمی خوای که بگی منظور...؟

- چرا اتفاقاً منظورم همون آقای بی معرفتیه که کنار شما نشسته.

مجید به مبل کنار دستش نگاه کرد و خندید و گفت:
 - اما اینجا فقط یه آقا مبله که نشسته و گوش هم نداره.
 - مسخرگی رو بذارید کنار، منظورم سهیل بود.
 - چی؟ یعنی شما می‌خواید به یک مرد زن دار شوهر کنید؟
 - کدوم زن؟
 - حالا دیگه این شمائید که دارید مسخره بازی در می‌یاری.
 - نه مطمئن باشید که من اصلاً اهل مسخره بازی نیستم خیلی هم جدی
 حرف می‌زنم، از قول من به سهیل بگید که حالا مجبورم از یه راه دیگه وارد
 بشم.
 - منظورتون رو نمی‌فهمم، واضح تر صحبت کنید.
 - برام فرقی نمی‌کنه که شما بفهمید یا نفهمید فقط پیغام رو به سهیل
 برسونید.
 - امر دیگه ای نیست؟ اینو که می‌تونستید به خودش هم بگید.
 - آره آره، یادم اومد با خود شما هم کار داشتم!
 مجید کمی جابه جا شد و پاهایش را روی مبل جمع کرد و گوشی را دست به
 دست کرد و گفت:
 - !! چه خوب! امر بفرمایید.
 - همین امروز به پدرم زنگ می‌زنید و می‌گید که از این خواستگاری
 پشیمان شدید.
 - اما من هیچ وقت حرفی رو که زدم پس نمی‌گیرم.
 - مجبورتون می‌کنم که پس بگیرید.
 -؟! اینجوریه! پس بجنگ تا بجنگیم.
 غزل با غضب گوشی را گذاشت و با عصبانیت چنگی به میان موهایش زد،
 حس کرد خودش هم گیج شده و نمی‌تواند راهش را پیدا کند. با کلافگی از

جایش بلند شد و تغییر لباس داد و برای بیرون رفتن آماده شد. وقتی از پله ها پایین می آمد نیما هم از اتاقش خارج شد و پرسید:

- کجا؟

- فکر نمی کنم به تو ربطی داشته باشه.

- درسته به من ربطی نداره اما فکر می کنم به پدر مربوط باشه!

غزل در بین پله ها ایستاد و به طرف او برگشت و با تعجب پرسید:

- پدر؟

- بله پدر! به من دستور داده که هر جا که خواستی بری من ببرمت، در ضمن

مراقب تمام کاراتم باشم و شب یه گزارش کامل بهش بدم.

- و تو هم مثل یه بچه خوب و حرف گوش کن می خوای به دستورهاش عمل

کنی!

- البته!

غزل با خشم بیش از حد دو سه پله ای بالا رفت و با فریاد گفت:

- اما من اصلاً خوشم نمیاد کسی توی زندگیم فضولی کنه، هر جا هم که

بخوام برم خودم می رم و کارامم هم به خودم مربوطه.

نیما که از فریاد او به خشم آمده بود گفت:

- اشکالی نداره، مانعت نمی شم اما می دونم اگر پدر بفهمه خیلی عصبانی

می شه.

- دیگه برام مهم نیست، نه تو، نه پدر و نه هیچ کس دیگه ای برام مهم

نیست، فقط دلم می خواد به هدفم برسم.

- آخه به چه قیمتی؟

- به هر قیمتی!

- حتی به قیمت جون یک انسان؟

- حتی به قیمت جون ده انسان.

- خیلی بی عاطفه ای غزل.

- هر طور دوست داری فکر کن.

غزل این حرف رو زد و برگشت و از پله ها پایین رفت که ناگهان با مادرش روبرو شد. ندا که صحبت‌های آن دو را شنیده بود با عصبانیت به چشم‌های او نگاه کرد و گفت:

- باورم نمی شه که دختر من باشی، منی که برای مریضی یک گنجشک گریه می کردم، منی که بدون اجازه پدر و مادرم آب هم نمی خوردم.

غزل روی پله آخری نشست و گفت:

- مثل اینکه حالا باید به شما جواب پس بدم.

- نه، نمی خوام که بهم جواب پس بدی ولی به عنوان یه مادر از تو که تنها دخترم هستی فقط یک خواهش دارم.

بعد از کمی سکوت ادامه داد:

- فقط پنج دقیقه، فقط پنج دقیقه و نه بیشتر بشین و به کارهات فکر کن، ببین آیا کارهای که می کنی درسته! ببین در آخر به کجا می رسی! عاقبت کارهات به کجا می کشه! مراقب باش یه روز اتفاقی نیفته که تا آخر عمر پشیمونی بکشی.

غزل که گویی اصلاً این حرفها را نمی شنید دستش را به نرده گرفت و بلند شد و گفت:

- حالا می تونم برم؟

- برو ولی امیدوارم قبل از اینکه دیر بشه سرت به سنگ بخوره.

غزل بدون هیچ جوابی از خانه خارج شد. پشت در کمی مکث کرد تا نقشه هایی را که کشیده بود در ذهنش مرور کند که یک دفعه ماشینی جلوی پایش ترمز کرد. با دیدن پدر و صورت برافروخته اش سرجا خشکش زد. آقا ناصر از ماشین پیاده شد و پرسید:

- کجا؟

- می. می خواستم برم. یک کم قدم بزنم.

- پس چرا با نیما نرفتی؟ من که بهش گفتم.

- آخه نیما. کار داشت.

- نیما کار داشت یا تو نخواستی که کسی همراهت باشه؟ این بار که دیگه کامرانم نمی تونی پیدا کنی و با رشوه دادن ازش بخوای که آبروی یه دختر بی گناه رو بریزه. نه نمی خواد بگی این حرفها دروغه، موقعی که آقای مقدم پول رو به من داد و ماجرا رو تعریف کرد همون شب می خواستم کارم رو با تو دختره خود سر یکسره کنم اما حالا هم زیاد دیر نشده، خوب گوش کن ببین چی می گم از حالا به بعد هر جا خواستی بری از قبل به من اطلاع می دی، هر کاری خواستی بکنی با اجازه من یا مادرت انجام می شه، حق نداری به تنهایی از خونه بیرون بری، حالا هم تا بیشتر از این عصبانی نشدم برگرد.

غزل که می دید نمی تواند مقاومتی بکند با دستی لرزان کلید را دوباره درون قفل گذاشت و در را باز کرد وقتی وارد خانه شد از شرم به صورت مادر و برادرش نگاه نکرد و خودش را به اتاقش رساند. حالا که می دید همه از اتفاقات بین او و کامران با خبر شده اند ناامید شده بود و فهمیده بود که همه به او به چشم یک انسان گناهکار نگاه می کنند اما با این حال به جای اینکه از کارهایش پشیمان شود و در صدد جبران آنها برآید باز هم تمام این اتفاقات و ناراحتیها را به گردن لاله انداخت و حس انتقام را در درونش قوی تر ساخت. به همین دلیل تصمیم دیگری گرفت. کنار میز تلفن نشست و گوشی را برداشت. خط تلفن او یک خط جدا بود و کسی از تلفنها و تماسهای او با خبر نبود. با عجله شماره آقا فریدون را گرفت اما خط اشغال بود. این بار شماره تلفن خانه آقای مقدم را گرفت. این خط هم اشغال بود و این مسئله خشم او را بیشتر کرد زیرا حدس می زد که الان لاله و سهیل در حال گفتگو هستند که البته همین طور بود.

سهیل که تصمیم گرفته بود بالاخره به همه چیز خاتمه دهد ابتدا با پدرش مشورت کرده بود و حالا در حال صحبت با لاله بود تا برای خرید بیرون بروند و خود را مهبیای یک عروسی به یاد ماندنی کنند. لاله که از شادی نمی توانست جواب سوالهای سهیل را واضح بدهد فقط بله یا نه می گفت. سهیل هم هیجان زده و ناباورانه با او حرف می زد و از او نظر می خواست تا اینکه با یک قرار برای فردا بعد از ظهر با هم خداحافظی کردند و گوشی ها را گذاشتند.

غزل باز هم شماره آقای مقدم را گرفت. سهیل که فکر کرد لاله پشت خط است سریع گوشی را برداشت و گفت:

- بله، جانم.

غزل با حالتی موزیانه گفت:

- جونتون سلامت آقا سهیل، سلام.

سهیل با شنیدن صدای غزل ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- بفرمایید.

- جواب سلام واجبه آقا سهیل.

- خب علیک سلام، امرتون!

- می خواستم اگر ناراحت نمی شید با هم یه قراری بذاریم.

- قرار؟!

- خب اگر براتون میسر نیست پس لطفاً یه سر بیایید خونه ما؟!

- آخه برای چی؟

- دلم می خواد در مورد مجید با شما مشورت کنم.

- خیالتون راحت، مجید همه کارهایش درست و بی نقصه و یه مرد کاملاً قابل

اطمینانه.

- اما من دلم می خواد بیشتر بدونم، خودت که می دونی ازدواج یه امر مهم و

زندگی سازه.

- خب بله درسته ولی من امروز وقت ندارم.
- خب اشکالی نداره قرارمون رو می داریم برای هر موقعی که تو دوست داری.

- نمی تونم قول بدم.
- سرنوشت دختر خاله ات برات مهم نیست!
- البته که مهمه اما!..
- جون لاله درخواستم رو رد نکنید.
- دفعه آخرت باشه این کار رو می کنی، دیگه حق نداری منو به جون لاله قسم بدی.

- چشم حالا کی؟!
سهیل کمی فکر کرد و گفت:
- فردا ظهر!
- چرا ظهر؟
- می خوام نهار با هم بخوریم، اشکالی داره؟
- نه، نه هر طوری که تو دوست داری.
- تو نه شما!
- خیلی خب شما، پس یادت نره.
- امر دیگه ای نیست؟
- نه و متشکرم، به امید دیدار.
- خداحافظ.

سهیل گوشی را گذاشت و به مجید که با کنجکاو به او نگاه می کرد لبخندی زد و گفت:

- مثل اینکه کارها داره درست می شه ولی از من می شنوی بیا و از همین حالا برگرد، این دختر خیلی خودسر و لجبازه.

- منم از همین لجبازیهایش خوشم میاد.
 - ای دیوونه هر دوتون احمقیدا!
 - متشکرم شما لطف دارید آقا سهیل. حالا چی می گفت؟
 - می خواد در مورد تو با من صحبت کنه.
 - واقعاً؟ در مورد من؟
 - بله گفتم که، کارها داره درست می شه.
 - مجید با شادی کمی جابه جا شد و پرسید:
 - کی؟
 - فردا بعد از ظهر!
 - منم بیام؟
 - تو دیگه برای چی بیای دیوونه؟
 - خب داماد منم.
 - ولی هنوز معلوم نیست.
 - آهای بد جنس نری همه کاسه کوزه ها رو به هم بریزی.
 - اتفاقاً من یکی دلم می خواد هرچه زودتر این دختره بره دنبال زندگیش و دست از سر من برداره.
 - پس به خاطر خودت هم که شده حسابی از من تعریف کن تا دهنش آب بیفته.
 - برای تو؟ مگه تو شکلاتی؟
 - من؟ من عسلم! مگه نمی دونستی؟ اون وقتها که کوچولو بودم بابام نوازشم می کرد و می گفت؛ گل پسر من قند عسلم، شکر شکر.
 سهیل خندید و گفت:
 - هنوزم نمی خوام دست از این بچه بازیها برداری؟
 یکباره چشمهای مجید پر از اشک شد. از جایش بلند شد و به طرف پنجره

رفت. به درختهای حیاط که با از راه رسیدن پاییز رنگ برگهایشان در حال تغییر بود نگاه کرد و گفت:

- پدرم همیشه می گفت دلم می خواد تو رو تو ی لباس دامادی ببینم، دلم می خواد خوشگل ترین دختر شهر رو برات بگیرم، اما شمع عمرش خیلی زود آب شد و از بین رفت.

آقای مقدم که وارد سالن شده بود و حرفهای آخر او را شنیده بود گفت:
- پسر! مطمئن باش روح پدر و مادرت همیشه ناظر کارهای تو هستند.
سهیل و مجید به سوی او برگشتند. لبخندی آرامش بخش بر لبان این پیر مرد با تجربه نشسته بود و با همان حال ادامه داد:
- شاید خدا صلاح دونسته که این مسئولیت رو من انجام بدم و به عنوان پدرت برات پا پیش بذارم.

مجید جلو رفت و در مقابل ویلچر آقای مقدم نشست و دستهای او را بوسید و گفت:

- متشکرم پدر، متشکرم.

سهیل روبروی مبلی نشست و گفت:

- بسه دیگه حسودیم می شه، مثل اینکه منم دارم داماد می شم ها.
آقای مقدم آهی کشید و گفت:

- دامادی تو برام یه رویا شده بود و حالا که این رویا دوباره داره به حقیقت تبدیل می شه از خوشحالی نمی دونم چه کار کنم.

- با اجازتون من و لاله قرار گذاشتیم که فردا بعد از ظهر بریم خرید.
- پسر تو چرا آنقدر عجولی؟ مگه یادت رفته؟ ما هنوز از لاله خواستگاری رسمی نکردیم.

- پدر جان خواستگاری و این حرفها همه جنبه تشریفاتی داره و گرنه اصل کار دلمه که باید بخواد.

- درسته اما لاله هنوز تحت سرپرستی پدرشه و نباید وجود او را نادیده گرفت، پس گوشی رو بردار و به مهتاب بگو که ما امشب برای شام مزاحمشون می شیم تا مراسم خواستگاری رو انجام بدیم، خودم امشب از آقا فریدون اجازه لاله رو می گیرم تا فردا با هم بریم خرید.

سهیل چشم بلندی گفت و به طرف تلفن رفت و شماره گرفت:

- الو بفرمایید.

- سلام لاله جان.

- سلام، سهیل تویی؟

- بله، زنگ زدم بگم که پدر گفت که خبر بدم ما امشب برای شام خدمت می

رسیم.

لاله خندید و گفت:

- من و تو آنقدر عجله کردیم که اصلاً به خواستگاری فکر نکردیم و اول از

همه قرار خرید رو گذاشتیم.

- لاله جان!

- بله!

- ما سه نفریم!

- سه نفر؟!

- بله دیگه این آقا مزاحم چند وقتی که چسپیده به ما و ولمون نمی کنه.

لاله بازهم خندید و گفت:

- منظورت مجیده؟

مجید که با این حرف سهیل جلو رفته بود گوشی را از دست او گرفت و گفت:

- ببین لاله خانم به همین زودی یادش رفته که زندگیش رو مدیون منه، حالا

دیگه من شدم مزاحم آخه، خیلی ببخشید، دیگه خرس از روی پل گذشت.

- سلام آقا مجید.

- آخ ببخشید، سلام از ماست، از بس که سهیل حرف ناحسابی می زنه منو عصبانی کرده.

- سهیل شوخی می کنه و گرنه شما رو خیلی دوست داره، منم به خاطر لطفی که در حقمون کردید از تون تشکر می کنم.

- کاری نکردم لاله خانم وظیفه ام بود.

این بار سهیل گوشی را از او گرفت و گفت:

- ببین خودشم قبول داره که وظیفه اش رو انجام داده ولی بازم توقع تشکر داره.

مجید سرش را تکان داد و گفت:

- بله دیگه خیالت راحت شده کبکت خروس می خونه.

سهیل برای او شکلکی در آورد و به صحبتش با لاله ادامه داد.

دنیای لاله دنیای دیگر شده بود. دنیایی پر از زیبایی، عشق و امید که احساس می کرد دیگر هیچ کس و هیچ چیز قادر به خراب کردن آن نیست. شادی وصف ناپذیر او دیگران را هم شاد کرده بود. مهتاب که می دانست دخترش به سوی خوشبختی می رود و مهمانی امشب برایش خیلی اهمیت دارد یک لحظه از آشپزخانه بیرون نمی آمد و دلش می خواست بهترین شامی را که تا به حال درست کرده، درست کند. لادن هم برای انجام هر کمکی به خواهر و مادرش آماده بود. لحظه ای به آشپزخانه می رفت و به مهتاب کمک می کرد. لحظه ای هم به سالن می آمد و در کارهای دیگر لاله را یاری می داد. مهدی با حالت شیطنت بچه گانه ای روی صندلی نشسته بود و به مادرش خیره شده بود. مهتاب به طرف او برگشت و پرسید:

- تو چرا اینجا نشستی؟

- خب منتظر دستور شما هستم.

- چه دستوری؟ من که دیگه کاری ندارم.

- مطمئنید؟

- خب بله، چطور؟

- آخه مامان جان از صبح تا حالا یازده بار منو بیرون فرستادی، یک بار میوه خریدم، سبزی رو فراموش کرده بودید، یک بار رفتم کاهو خریدم، بعد رفتم سس خریدم، بعد نان، تازه بعد بستنی.

- عزیز من همیشه هم که این طوری نیست.

- بله منم می دونم اما امیدوارم وقتی نوبت من شد دیگران هم به همین اندازه برای من زحمت بکشن.

- قربون تو پسر گلم برم، نوبت تو که بشه همه از ذوقشون اصلاً نمی تونن زمین بشینن.

مهدی بلند گفت:

- من می رم تو ای اتاقم ولی مطمئنم که هنوز پنج دقیقه نشده صدام می کنی.

- نه دیگه خیالت راحت باشه، برو به کارهات برس.

مهدی با خستگی به اتاقش رفت. لاله و لادن که کار گردگیری را به پایان رسانده بودند وارد آشپزخانه شدند. لاله گفت:

خیلی خسته شدی مامان!

- نه عزیزم، این چه حرفیه!

- آخه درست کردن سه جور خورش کار آسونی نیست.

لادن در ادامه حرف او گفت:

- کمی هم اسرافه.

مهتاب لبخندی زد و گفت:

- خیلی وقته که داییت خونه ما نیومده حالا هم که داره میاد دلم می خواد او خورشی که دوست داره براش درست کنم.

- پس دیگه چرا فسنجون درست کردید؟
- چون دوست دارم سهیل عزیزم در شب خواستگاریش بهترین غذایی رو که دوست داره بخوره.
- خب فکر نمی کنید همین دو تا بسه؟
- نه! چون قورمه سبزی خورش مورد علاقه لاله عزیزمه!
- لاله دستهایش را دور گردن مادر حلقه کرد و او را بوسید و تشکر کرد.
- مهتاب گفت:
- در ضمن عزیزم، من از هر کدام به اندازه ای درست کردم که زیاد باقی نمونه، خودت که پدرت رو می شناسی از دور ریختن غذا متنفره.
- لاله در یخچال را باز کرد و گفت:
- من شیرینیها رو می چینم.
- مهتاب یک دفعه به یاد آورد که شیرینی را فراموش کرده و به لادن گفت:
- اصلاً حواسم نبود، گفتم یه چیزی رو فراموش کردم. بدو. بدو برو به مهدی بگو بره شیرینی بخره.
- پس از اتمام کارها لاله به حمام رفت و دوش گرفت و بیرون آمد و لباس سفید زیبایی با دامن بلند مشکی به تن کرد و جلوی آینه نشست و پس از خشک کردن موهایش آنها را پشت سرش جمع کرد و شال مشکی را روی سرش انداخت و از اتاق بیرون آمد. مهتاب و لادن هم لباسهایشان را عوض کرده بودند و درون سالن نشسته بودند. مهتاب با دیدن او گفت:
- اِ لاله جان، این چیه سرت کردی؟
- لاله نگاهی به شالش انداخت و پرسید:
- مگه چیه؟
- عزیز من تو داری عروس می شی، خوب نیست از رنگ مشکی استفاده کنی.

لاله لبخندی زد و گفت:

- الان می رم عوضش می کنم.

بعد دوباره به اتاقش برگشت و از درون کشو، یک روسری سفید که گل‌های ریز قهوه ای داشت را برداشت و سرش کرد. هنوز از اتاقش بیرون نیامده بود که صدای زنگ خانه دلش را لرزاند. با هیجان نگاهی دیگر به تصویر خودش در آینه انداخت و بیرون آمد و به سالن رفت. ورود مهمانان و مخصوصاً وجود پر جنب و جوش مجید فضا را عوض کرد. سهیل با یک دسته گل سرخ جلو رفت و به لاله سلام کرد. لاله گل‌ها را گرفت و تشکر کرد. سهیل آهسته گفت:

- به حدی خوشحالم که دلم می خواد پرواز کنم.

لاله لبخندی زد و گفت:

- منم همینطور.

مجید از سوی دیگر سالن گفت:

- آهای خجالت بکشید نه به داره نه به باره.

هر دو خندیدند و از هم دور شدند. لاله به آشپزخانه رفت و گل‌ها را درون گلدان گذاشت. لادن با لبخند پرسید:

- بازم گل سرخ؟

لاله گفت:

- بازم قلب سرخ!

لادن گل‌ها را بود کرد و گفت:

- واقعاً هم بوی قلب می دن، بوی قلب عاشق.

- بوی عشق رو فقط انسانهای عاشق می فهمن.

لادن خواست انکار کنه که لاله ادامه داد:

- نمی خواد توضیح بدی من خیلی وقته که از رفتارت یه چیزهایی فهمیدم و از اینکه به خاطر من صبر کردی واقعاً متشکرم.

سپس با چشمهای پر از اشک او را در آغوش گرفت و گفت:
- ممنونم از همه تون که کمکم کردید تا به آرزوم برسم.
لادن اشکهای او را پاک کرد و گفت:
- خوب نیست امشب گریه کنی، زودتر چایی رو ببر عروس خانم، مهمونا منتظرند.

لاله به طرف سماور رفت و گفت:
- الان مامان صداش درمیداد.
در همین هنگام مهتاب از درون سالن بلند و گفت:
- لاله جان جای بیار.
لاله و لادن هر دو خندیدند. وقتی لاله با سینی چای وارد سالن شد آقای
مقدم که هنوز هم باورش نمی شد شروع به دست زدن کرد و گفت:
- مبارکه انشاء...

سهیل با سینه ای بغض کرده و نگاهی ناباورانه به او خیره شد و خدا را شکر
کرد. مجید یکی از شیرینیهای روی میز را در دهانش گذاشت و گفت:
- انشاء... عروسی خودم.
همه با هم گفتند:
- انشاء...

لاله لبخند زنان سینی را جلوی آقای مقدم گرفت. آقای مقدم یک فنجان
چای برداشت و تشکر کرد. لاله می خواست به طرف سهیل برود که مجید گفت:
- نه، نه عروس خانم بیا اینجا، آقا داماد باید آخر از همه چای برداره.
لاله جلو رفت و سینی را جلوی او گرفت. نوبت به سهیل که رسید مجید
نشست. آقای مقدم با محبت به صورت او نگاه کرد و گفت:
- عروس گلم برای شام چی درست کردی؟
مهتاب به جای او جواب داد:

- این دیگه باشه برا بعد، قصد داره همه شما رو غافلگیر کنه.

باز از راه رسیدن آقا فریدون و نشستن او مسیر صحبت تغییر کرد و بحث میان مردها گرم شد. خانمها برای آماده کردن شام به آشپز خانه رفتند. وقتی میز شام چیده شد همه لب به تحسین گشودند و مهتاب هم طوری رفتار کرد که همه فکر کردند شام امشب کار لاله است.

پس از صرف شام آقایان بار دیگر به سالن رفتند و به صحبت پرداختند. لاله و لادن با هم ظرفها را جمع کردند و شستند. مهتاب هم برای مهمانها چای برد و ظروف میوه روی میز را پر کرد. شستن ظرفها تمام شده بود که سهیل وارد آشپزخانه شد و با دیدن لادن کمی من من کرد و گفت:

- اِ ببخشید من یک کمی آب می خواستم.

لادن لبخندی زد و پیشبندش را باز کرد و رفت. لاله هم دستهایش را خشک کرد و لیوانی برداشت اما سهیل دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

- آب بهانه بود.

لاله به او نگاه کرد و پرسید:

- پس آب نمی خوای؟

سهیل آهی کشید و در حالی که در چشמהای زیبای او خیره شده بود گفت:

- امشب جز نگاه و لبخند تو چیزی نمی خوام، از خوشحالی نمی دونم چه کارکنم و چی بگم.

لاله که گرمی دستهای مهربان و عاشق او را حس می کرد و با این گرمی احساس می کرد جان دوباره ای می گیرد گفت:

- سهیل قول بده تو هیچ شرایطی تنهام نداری، من. من از تنهایی می ترسم.

- لاله عزیزم مطمئن باش حتی بعد از مرگ هم تنهات نمی دارم.

- چرا اینطوری حرف می زنی! مگه خودت نگفتی دیگه هیچ وقت از مرگ حرف نزنیم.

- منو ببخش خودمم نفهمیدم چطور شد این حرف رو زدم ولی بهت اطمینان می دم حالا که با این همه سختی تو رو به دست آوردم تا پای جونم برات مایه بذارم که از دستت ندم.

لاله یکی از صندلیها را عقب کشید و نشست. سهیل هم همین کار را کرد اما همچنان نگاهش را به صورت معصومانه او دوخته بود. لاله سرش را پایین انداخت و گفت:

- آنقدر نگام نکن خجالت می کشم.

- دلم می خواد به اندازه تموم اون سالهایی که ازت دور بودم نگات کنم، دلم می خواد آنقدر کنارت بمونم تا تمام اون خلاءها پر بشه، لاله، من و تو بهترین سالهای عمرمون رو که می تونستیم کنار هم باشیم و یه زندگی عاشقانه داشته باشیم از هم جدا بودیم و از دیدن هم محروم بودیم و حالا که به لطف خدا به هم رسیدیم نباید بذاریم هیچ چیز و هیچ کس ما رو از هم جدا کنه. اشک های گرم بار دیگر بی محابا به روی صورت لاله سرازیر شدند و باعث ریش شدن دل سهیل شدند. سهیل بار دیگر دستها او را در دست گرفت و با نگرانی پرسید:

- چرا گریه می کنی؟ حالا دیگه همه چیز به خیر و خوبی تموم شد.

لاله با نگاهی نگران به او چشم دوخت و گفت:

- درسته اما، اما نمی دونم چرا بازم ته دلم شور می زنه.

- آخه چرا؟

- نمی دونم، نمی دونم خودمم دوست ندارم این طوری باشم ولی بیشتر

اوقات مخصوصاً شبها که توی رختخوابم یه حس عجیب منو می ترسونه!

- چه حسی؟ از چی می ترسی؟

- می ترسم بازم یه دست نامهربون تو رو از من بگیره.

- اما دیگه نه کامرانی وجود داره نه غزل و نه نیمایی که بتونن من و تو رو از

هم جدا کنن.

- پس چرا این ترس لعنتی دست از سر من برنمی داره؟

در همین هنگام آقای مقدم با صندلی چرخدارش وارد آشپزخانه شد و گفت:

- چون اتفاقات گذشته روح تو زخمی کرده و همون زخم با اینکه داره

التیام پیدا می کنه اما باز هم اذیتت می کنه، اما عزیزم به خدا توکل کن تا بتونی

این لحظه های آخر رو هم به خوبی تحمل کنی. مطمئن باش وقتی پا توی خونه

سهیل بذاری وجودت آنقدر با فضای عاشقانه مأنوس می شه که دیگه همه چیز

رو از یاد می بری.

لاله به احترام آقای مقدم از جا بلند شد. آقای مقدم به کنار او که رسید

دستهایش را در دست گرفت و گفت:

- هرچی بیشتر می شناسمت بیشتر می فهمم که چرا سهیل تا این حد به تو

علاقه داره، من به وجود تو افتخار می کنم.

لاله سرش را به زیر انداخت و گفت:

- شما لطف دارید.

سهیل در حالی که به آن دو نگاه می کرد گفت:

- تمام این اتفاقات باید هفت سال پیش می افتاد.

آقای مقدم به سوی او برگشت و گفت:

- اما هنوز دیر نشده، عشق پاک هیچ وقت کهنه نمی شه و برای وصال هم

هیچ زمانی دیر نیست.

- پدر جان اگر این امیدها و قوت قلبهای شما نبود مطمئناً من نمی تونستم

تاب بیارم و خیلی زود از پا در می اومدم.

- اما عزیزم این من نبودم که باعث استقامت تو شدم بلکه این عشق پاک و

مهر بی ریای لاله بود که امید رو تو قلبت نگه داشته بود و تو رو به سوی سپیده

روشن عشق هدایت کرد. عشق پاک چیزی نیست که هر کسی بتونه به دستش

بیاره و ادعای عاشقی بکنه، به نظر من عشق پاک مثل ستاره سهیله که هر چند وقت یک بار می شه اون رو دید و باور کرد، شما باید به خودتون افتخار کنید که صاحب یک چنین دل‌های پاک و قلب‌های عاشقی هستید، پس دست همدیگه رو بگیرید و نگذارید سیاهی توی وجودتون رخنه کنه و لکه های سیاه تردید روی سینه عشقتون سایه بندازه، هر کسی لایق داشتن یک قلب بی ریا و عشقی پاک و صادقانه نیست.

لاله با لحنی ملتمسانه گفت:

- دایی جان شما هم باید به من یک قول بدید.

سهل با تعجب به لاله نگاه کرد. او کسی نبود که به اجبار از کسی قول بگیرد و تا این حد صریح صحبت کند اما در این لحظه با حالت التماس آمیخته به اجبار می خواست از آقای مقدم قول بگیرد. آقای مقدم با لبخندی پدرانه گفت:

- بگو عزیزم! چه قولی باید بدم؟

لاله در حالی که سعی می کرد بغضش را مهار کند گفت:

- باید قول بدید که هیچ وقت دست از حمایت ما برندارید، درسته که قراره سهیل مرد زندگی من بشه اما من شما رو به تکیه گاه امن و مطمئن برای خودم می دونم پس قول بدید در هیچ زمانی منو تنها نگذارید.

- عزیزم مطمئن باش تا وقتی که زنده ام اجازه نمی دم هیچ چیز و هیچکس باعث آزار و اذیت شما بشه.

لاله جلوی آقای مقدم زانو زد و سرش را روی پاهای او گذاشت و گفت:

- دیگه از هیچی نمی ترسم از هیچی.

آقای مقدم او را نوازش کرد و گفت:

- تو صاحب پاک ترین و مهربون ترین قلب دنیایی و خوشحالم که سهیل صاحب این قلب کوچیک اما به وسعت دریاست.

در همین لحظه مهتاب وارد آشپزخانه شد و پرسید:

- چی شده؟ چرا نمی یاید؟

با دیدن لاله در آن وضع ترسید و پرسید:

- چیزی شده؟ لاله حالش بده؟

سهیل لبخندی زد و گفت:

- فقط داره خودش رو برای دایی جونش لوس می کنه.

لاله دست دایی را بوسید و از جا بلند شد و به مهتاب گفت:

- ماما! دلم نمی خواد عروسیم و مقدماتش مثل دیگران باشه پس حرفاتون

رو خلاصه کنید و همه چیز رو ساده تموم کنید.

همانطور که لاله خواسته بود با چند قول و قرار ساده صحبتها به پایان رسید و در همان شب مجید هم از فرصت استفاده کرد و از آقای مقدم خواهش کرد بعد از عروسی سهیل برای او خواستگاری برود و او هم قول داد که حتماً این کار را انجام دهد. لاله و سهیل آن شب با یک خداحافظی آرام و نگاه های پر از عشق از هم جدا شدند و هر کدام با امید به فردایی روشن و مشترک به رختخواب پناه بردند.



غزل در حالی که موهایش را شانه می کرد وارد آشپزخانه شد و گفت:

- دیدید گفتم همه اینها فقط یه بازییه و سهیل داره فیلم بازی می کنه.

آقا ناصر فنجان چای را روی میز گذاشت و پرسید:

- دوباره از این حرفا زدی؟

غزل حرکتی به موهایش داد و گفت:

- من هیچ وقت بیخودی و بدون دلیل حرف نمی زنم، برای حرفهام مدرک

دارم.

ندا خانم پرسید:

- چه مدرکی؟

نیما به جای او جواب داد:

- هیچی! باز می‌خواد همه ما رو بذاره سرکار تا بتونه مجید رو هم دست به سرکنه.

غزل با خونسردی تمام یکی از صندلیها را عقب کشید و نشست و گفت:

- دیشب سهیل به من زنگ زد، و گفت:

که امروز میاد تا منو ببینه.

آقا ناصر مثل اسفند روی آتش از جا پرید و با خشم موهای او را از پشت

گرفت و گفت:

- باز هم نشستی و نقشه کشیدی؟

غزل در حالی که سرش به سوزش افتاده بود گفت:

- نه، نه هیچ نقشه‌ای در کار نیست.

آقا ناصر بدون توجه به التماسهای ندا خانم او را کشان کشان به طرف تلفن

برد و گفت:

- گوشی رو بردار.

غزل به او نگاه کرد. آقا ناصر فریاد زد:

- گفتم گوشی رو بردار.

غزل گوشی را برداشت. آقا ناصر به نیما گفت:

- بیا شماره خونه آقای مقدم رو بگیر.

نیما هم به سرعت این کار را انجام داد. آقا ناصر با تحکم به غزل گفت:

- به سهیل بگو که نمی‌خوای ببینیش نه حالا و نه هیچ وقت دیگه! فهمیدی؟

اما غزل باز هم فقط به او نگاه کرد. سهیل گوشی را برداشت و گفت:

- بله!

غزل جوابی نداد. آقا ناصر با خشم موهای او را بیشتر کشید. غزل ناله ای

کرد و گفت:

- سهیل. سهیل بیا که اینا دارن منو می کشن. زود خودت رو برسون.
سهیل گیج و مبهوت پرسید:
- چی شده؟ غزل تویی غزل.
اما قبل از اینکه او حرفی بزند آقا ناصر تلفن را قطع کرد و آن را برداشت و به گوشه ای پرت کرد.

سهیل گوشی را گذاشت و هراسان به مجید و پدرش گفت:
- غزل بود، فکر می کنم اتفاق بدی افتاده.
مجید با نگرانی پرسید:
- چی گفت؟

- گفت که خودم رو زود برسونم!
آقا ناصر خشمگین تر از قبل غزل را به میان سالن انداخت و گفت:
- دیدید گفتم این دختره آدم بشو نیست.
و در حال باز کردن کمر بندش بود که غزل نگاهی پر کینه به او انداخت و از جا بلند شد و دوان دوان به طرف در سالن رفت و آن را باز کرد و از پله ها بالا رفت و خودش را به پشت بام رساند. همه به دنبال او دویدند. او لبه پشت بام ایستاد و گفت:

- اگه یه قدم دیگه جلوتر بیایید خودم رو می کشم.
ندا خانم ملتمسانه گفت:

- نه غزل جان نه! پدرت دیگه کاریت نداره! بیا کنار بیا اونجا خطرناکه!
نیما هراسان به طرف پله ها دوید و خودش را به خانه رساند تا لباس بپوشد و برود از همسایه ها کمک بخواهد که صدای زنگ تلفن بلند شد. با عجله گوشی را برداشت. سپیده بود که گفت:
- الو سلام آقا نیما.

نیما که حال خودش را نمی فهمید گفت:
 - تورو خدا کمک کنید، غزل داره خودش رو می کشه!
 و دیگر نتوانست حرفی بزند و گوشی را گذاشت.
 مجید با دلهره به سهیل گفت:
 - عجله کن پسر دارم دیوونه می شم.
 - باشه هولم نکن.
 - شاید دزد اومده خونه شون!
 - این موقع صبح؟!
 آقا فریدون دو دسته اسکناس سبز روی میز گذاشت و گفت:
 - بیا دخترم این هم پول برای بعد از ظهر.
 لاله که به فکر فرو رفته بود با چشمانی نگران به مهتاب نگاه کرد و گفت:
 - دلم شور می زنه.
 مهتاب خندید و گفت:
 - از خوشحالی زیاده.
 لاله از پشت میز بلند شد و گفت:
 - نه، دلشوره عجیبی دارم! باید به سهیل زنگ بزنم.
 در همین لحظه صدای زنگ تلفن بلند شد. لاله دوان دوان به سالن رفت و
 گوشی را برداشت:
 - الو بفرمایید!
 - الو لاله تویی؟
 - بله شما؟
 - من سپیده ام، خبر داری؟
 - چه خبری؟!
 - که غزل خودکشی کرده!

لاله احساس کرد چشمانش سیاهی رفت و دیگر چیزی نفهمید و نقش زمین شد. لادن و مهتاب فریادی زدند و به سوی او دویدند.



به محض پایین آمدن از ماشین مجید به بالا اشاره کرد و گفت:

- اونجا را ببین.

سهیل سرش را بلند کرد و با دیدن غزل بر لبه بام گفت:

- این دختره دیوونه ست.

مجید گفت:

- باید کمکش کنیم.

سپس دستش را از دست او بیرون کشید و با عجله زنگ خانه همسایه آنها را زد و پس از باز شدن در وارد شد و توضیحات مختصر و تند و سریعی به خانم همسایه داد و خودش را به پشت بام رساند. خوشبختانه عرض پشت بام همسایه یک متر از بام خانه آقا ناصر جلوتر بود. مجید آهسته آهسته جلو رفت و پایش را روی بام خانه آنها گذاشت و به دیگران اشاره کرد که ساکت باشند. بعد در حالی که عرق از سر و صورتش سرازیر شده بود همانطور آرام جلو رفت و در یک لحظه بازوی غزل را گرفت و همراه خودش روی بام انداخت.

سهیل که از بیرون نظاره گر این صحنه بود نفس راحتی کشید، مجید به صورت غزل نگاه کرد و سیلی محکمی به صورتش زد. غزل گریه کنان سرش را پایین انداخت. سهیل که حوصله دیدن غزل را نداشت به طرف ماشینش رفت که تلفن همراهش زنگ زد.

- بله بفرمایید.

- الو سهیل.

- شمائید پدر!

- چی شده؟

- هیچی به خیر گذشت.

- سهیل! زود خودت رو به بیمارستان برسون.

- بیمارستان برای چی؟

- لاله حالش به هم خورده.

- چرا؟

- نمی دونم!

سهیل در حالی که نام بیمارستان را می پرسید سوار ماشین شد و حرکت کرد. وقتی به بیمارستان رسید سریع به طرف اطلاعات رفت و بعد بدون اینکه به تذکرات کسی گوش دهد خودش را به طبقه دوم رساند. به اطرافش نگاه می کرد که چشمش به مهتاب و لادن و آقا فریدون افتاد. جلو رفت و با نگرانی پرسید:

- چی شده؟

مهتاب با صورتی اشک آلود گفت:

سکته قلبی کرده!

- آخه چرا؟

- نمی دونم پشت تلفن کی بود و بهش چه گفت که اینطوری شد.

- دکترش چی می گه؟

- می گه فقط دعا کنید.

- یعنی؟

سهیل دیگر نتوانست حرفی بزند، با ضعف به دیوار تکیه داد و با صدای بغض آلود گفت:

- خدایا کمکش کن.

لادن و مهتاب هم سر به شانه هم گذاشته بودند و گریه می کردند.

در حالی که لاله با نفس های مصنوعی و دعا های دیگران با مرگ دست پنجه نرم می کرد، غزل در خانه مورد مؤاخذه قرار گرفته بود و پشیمان از تمام کارهایی که انجام داده بود مرتب از همه عذرخواهی می کرد که در همین لحظه تلفن زنگ زد و آنها از حال لاله باخبر شدند. نیما عصبی و خشمگین به سوی او رفت و گفت:

– بهت هشدار داده بودیم اما گوش نکردی.

در همین لحظه کسانی که به بیمارستان رفته بودند و پشت درهای بسته مانده بودند در خانه آقای مقدم ازدحام کرده بودند و هر کدام حرفی می زدند. فریده از همه مضطرب تر بود و مرتب اشک می ریخت. فرزانه و مهین خانم سعی کردند او را آرام کنند اما او فقط ناله می کرد و اشک می ریخت. آقا ناصر و ندا خانم هم مثل دیگران به آنجا آمده بودند. همه با نگرانی گوش به تلفن سپرده بودند اما تا ساعت چهار بعد از ظهر هیچ خبری نشد. سیاوش گوشی را برداشت و به تلفن همراه سهیل زنگ زد و حال لاله را پرسید. سهیل در حالی که احساس خفگی می کرد گفت:

– فقط دعا کنید که لاله من زنده بمونه وگرنه خودم غزل رو می کشم.

سیاوش گوشی را گذاشت و بعد از یک آه بلند گفت:

– از دست دکترها کاری ساخته نیست فقط براش دعا کنید.

مهتاب به یاد روزی افتاد که لاله گفته بود اگر خوشبختی منو می خواید چشمهاتون رو بیشتر باز کنید. اما او در آن لحظه منظورش را نفهمیده بود و با چشم بسته گذاشته بود که کار به اینجا کشیده بشه. با چشمانی اشک آلود سرش را بلند کرد و از خدا کمک خواست.

سهیل روی یکی از نیمکتها نشست و سرش را در میان دستهایش گرفت. به یاد روزی افتاد که با یک دسته گل زیبا به دیدن او رفته بود و گفته بود که من به امید اینکه فقط حتی اگر شده در لحظه مرگ تورو کنارم داشته باشم زندگی می

کردم که لاله دستش را روی لبهای او گذاشته بود و گفته بود دیگه از مرگ حرف نزن، حالا که من احساس می کنم دوباره متولد شدم تو هم باید کمکم کنی تا از دنیای تاریک گذشته بیرون بیام. اما او نتوانسته بود برایش کاری انجام دهد و حالا او با یک قلب مریض روی تخت بیمارستان افتاده بود. سهیل باز هم به یاد شبی افتاد که کنار هم توی ماشین نشسته بودند و او گفته بود که الان از خدا می خوام که جونم رو بگیره و نذاره بیشتر از این عذاب بکشم، خوب به یاد داشت که در آن لحظه چقدر نگران و ناراحت شده بود و حالا باز هم می ترسید که خدا دعای او را مستجاب گرداند که در این صورت او هم همین را از خدا می خواست زیرا هرگز طاقت دوری از آن لاله مهربان را نداشت و به او قول داده بود که هیچ وقت تنهایش نگذارد زیرا لاله زیبایش بارها گفته بود که از تنهایی می ترسد.

در افکار عذاب آور خویش غرق بود که دکتر و پرستار بخش خارج شدند. همه به سوی آنها دویدند اما پاهای سهیل یارای بلند شدن را نداشت فقط از دور به دکتر چشم دوخته بود که با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

- متأسفم.

صدای شیون مهتاب بلند شد. لادن هم با ضعف کنار دیوار نشست و سرش را روی پاهایش گذاشت. آقا فریدون با بهت و ناباوی سرش را به دیوار تکیه داد و آرام آرام گریه کرد. هنگامی که دکتر به سهیل رسید، سهیل با سعی بسیار بلند شد و به طرف او رفت و یقه اش را گرفت و پرسید:

- با لاله من چه کردی؟

دکتر از پرستار پرسید:

- این آقا کیه؟

پرستار جواب داد:

- نامزدشه.

دکتر با تأسف به او نگاه کرد و گفت:

- خواست خدا بوده پسرم آروم باش.

دستهای سهیل بی حس شد و کنار بدنش افتاد. از دور به شیشه های بخش نگاه کرد و با قدمهایی سنگین و آرام به آن طرف رفت. درها را گشود و وارد شد. پرستار بخش با دیدن صورت بی رنگ او فقط نگاهش کرد. سهیل وارد اتاق لاله شد ملحفه سفیدی را روی صورت زیبای او کشیده بودند. خودش را به تخت رساند و ملحفه را کنار زد. احساس کرد لاله لبخند می زند. اشک از چشمانش سرازیر شد و روی صورت او افتاد. دست ظریف و سرد او را در بین دستهایش گرفت و گفت:

- لاله عزیزم راحت شدی؟ پس من چی؟ من چه کار کنم؟ تو که رفیق نیمه راه نبودی؟! چرا فکر منو نکردی؟ چرا؟ تو رو خدا چشمت رو باز کن تو هنوز کلبه عشقی رو که برات ساختم ندیدی، همه جای اون رو پر از گلهای لاله کردم می دونی چرا؟ چون همه لاله ها مثل تو قشنگند.

خانم پرستار در حالی که اشک می ریخت از اتاق بیرون رفت. سهیل حدود یک ساعت کنار لاله بی روحش ایستاده بود و درد دل می کرد که یک دفعه به خودش آمد و از اتاق بیرون رفت. آقای مقدم که با شنیدن این خبر خودش را به بیمارستان رسانده بود با او روبرو شد. سهیل با چشمانی متورم و دستهایی لرزان آب دهانش را به سختی فرو داد و گفت:

- می کشمش! خودم با همین دستام خفه ش می کنم.

قبل از اینکه دیگران به او برسند از ساختمان بیمارستان خارج شد و خودش را به ماشینش رساند. خورشید غروب کرده بود، غروبی غم انگیز و گریان. سهیل به سرعت حرکت کرد و حواسش اصلاً به ماشینهایی که در اطرافش حرکت می کردند نبود فقط با به یاد آوردن لاله از دست رفته اش اشک می ریخت و عجله داشت تا هرچه زودتر به غزل برسد و کارهایش را تلافی کند که ناگهان با

کامیونی که از روبرو می آمد برخورد کرد. ماشین چرخی زد و به زیر کامیون رفت و درهم پیچیده شد و جسمی مثل آهن گداخته در شکم او فرو رفت. با تنها توانی که در بدنش باقی مانده بود تلفن همراهش را برداشت و به مجید زنگ زد مجید که هنوز در حال توجیه کردن غزل بود تلفنش را از جیبش در آورد و گفت:

- الو.

سهیل با صدایی که به سختی از گلویش بیرون می آمد گفت:

- م. م. مجید.

- سهیل تویی؟ چی شده؟ چرا اینطوری حرف می زنی؟

- دارم می رم پیش لاله. پی. پیش لاله عزیزم م. م. مجید ما رو کنار هم توی کلبه عشقمون خاک کنید.
مجید با نگرانی گفت:

- الو سهیل. سهیل حرف بز، چی شده؟

این دو عاشق پاک و بی ریا در یک روز تلخ و سخت با هم از دنیا رفتند زیرا عشقشان نیز دنیایی نبود بلکه خدایی بود.

به در خواست سهیل هر دوی آنها را در همان کلبه عشقی که آکنده از گلهای لاله بود در کنار هم به خاک سپردند. فریده گلهای خشک یادگاری را که در کمد لاله بود با خود آورده بود و روی اجسادشان پاشید. هیچ کس یارای صحبت کردن نداشت همه اشک می ریختند و افسوس می خوردند که چرا زودتر به این عشق پی نبردند و گذاشتند که این غم عظیم ذره ذره و پنهانی قلبهای عاشق آنها را پاره پاره کند.

۸۰/۱۰/۳۰

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۸/۴۶

روز : شنبه

۲۳ / آبانماه / ۱۳۹۴

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.baghemino.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه
میرزا خانی